

# دانه سرخ پایزی

نویسنده: هستی کاف

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

شروع قلم زنی به تاریخ:

بیست و سوم/آبان ماه/یک هزار و سی صد و نود و نه  
پاییز هم میتواند گرم ترین فصل سال باشد...

اگر تو باشی، دل به حضورت خوش شود و نگاه چپ  
چی تحویل سرمای حسود دهی...

دلگیری و دلتنگی میتواند معنا ندهد و خاصه پاییز  
عاشقی باشد.. فقط.. اگر باشی

زیر باران قدم زدن میشود جز خیس شدن هم داشته  
باشد برایمان؛ اگر باشی...

پاییز را الکی بد نام کرده اند..

آن ها فقط یک تو ندارندیک تو و یکی از آن چال های  
اعجاب انگیز گونه  
ات..

پاییز دلچسب ترین است، اگر فقط تو باشی...

آری جانم؛ میشود که بشود قشنگ ترین فصل اگر  
تو باشی  
من باشم

چال گونه ات هم  
 و حاصل میشود  
 لبخند انارم  
 و  
 حال خوش پاییزی...

فصل اول خزان زده  
 پاییز کم کم از راه رسیده بود و برگ درخت های  
 خیابان رو به زردی می رفت.  
 خنکای دلچسبی میان باد سرگشته در فضای اتاق که  
 پرده ها را مدام به این ور و آن ور تکان می داد، در  
 جریان بود که دلت را وادار می کرد چشمانت را  
 ببندی و فقط نفس بکشی.  
 همراه با دمی عمیق، چشم از فنجان داغ میان دستانم  
 می گیرم و حین برخاستن از روی کاناپه به سمت  
 پنجره های قدی انتهای اتاق قدم برمی دارم. پرده ها  
 را کنار می کشم و پنجره را می بندم.

به طرف زن مغموم مقابلم می چرخم و این دفعه کنارش می نشینم. دستش را می گیرم و رو به چهره ی خسته اش زمزمه می کنم:

-آخه چرا الان؟ انقدر دیر... این مسئله جوری نبوده که تو بخاطرش انقدر تعطل کردی. نگاه لغزانش را بالا می آورد و به چشمانم می دوزد.

لحن گفتارش با تحکم اما آمیخته به رنج است.

-صبر کردم پاییز بیاد؛ بچه هام برن مدرسه، کم تر بی تابی های من رو ببینند. کم تر داد و بی داد های اون خدا شناس که مراعات طفل معصوم هام رو هم نمی کنه بشنوند...

دستش را میان دستانم می فشارم برای تسکین و به عنوان تایید برایش سری تکان می دهم.

صبر کرده بود برای پاییز؟ تا به خیالش دلگیری ها را در این فصل پایان دهد؟

او مگر نمی دانست پاییز خود، شروع بی تابی و درد است؟

-آخر حرف حسابش چی شد؟ چی گفت بهت؟ دستش را از  
بین دستانم آزاد می کند و روی صورتش  
می گذارد. صدایش از پس حصر دستانش گرفته تر  
بلند می شود.

-مگه حرفی هم می زنه اصلا باهام؟ به خدا که انگار  
جاهامون عوض شده...

داغ دلش باز تازه می شود و گریه را از سر می گیرد.  
سرش را به حصار می کشم و می گذارم تا آنجا که می  
خواهد بیاردد و خالی شود؛ از هر چه غم است و درد.  
اما خوب می دانم که نمی شود. خاصیت این درد ها  
همین است. جوری داغ به دلت می گذارند که اگر ذره  
آب شوی یا تمام وجودت را هم بیاری و رویشان  
بپاشی؛ سرد نمی شوی.. اما شاید یک روزی خاموش  
چرا!

نرگس که می رود، من هم عزم رفتن می کنم. کیف و

وسایلم را به دست می گیرم و از اتاق خارج می شوم.  
 بهار صندلی ای کنار نور را گذاشته و مثل همیشه که  
 زود تر از دانشگاه می آید پیش من، او را به حرف  
 گرفته و از کار انداخته. لبخندی بر لبانم می نشانم و  
 نزدیکشان می شوم.

نورا خسته نباشید پر مهربی حواله ام می کند و بهار با  
 کشیدن گونه ام، نگاه چپ چپی مرا به جان می خرد.  
 کلید را روی میز نور می گذارم.

-خسته شدی دیگه نور! پاشو برو. اینم کلید، یادت نره  
 در رو قفل کنی. می خندد و با برداشتن کلید ها جواب می  
 دهد:

-نه بابا مگه چه کار می کنم که خسته بشم؟ بهارم میاد  
 حرف می زنیم دیگه کاری نمی کنم که...  
 بهار ابرو بالا می اندازد و می گوید:

-حالا دلیل تنبلی های خانم من شدم؟  
 با گرفتن شانه ی بهار و هل دادنش به سمت در  
 خروجی مانع ادامه یافتن بحثشان می شوم؛ اگر

جلویشان را نگیری تا فردا ادامه خواهند داد.. این  
جوان های پر انرژی و بی درد!

از ساختمان که خارج می شویم چشمانمان با دیدن  
بارش یکهویی باران درشت می شود و پر برق.. ای  
کاش که خوش یمن باشد این اولین باران پاییزی سال!  
استارت ماشین میخورد، بهار شروع می کند به ورجه  
و ورجه و آهنگ خواندن. مسیر به پایان می رسد و  
ماشین را جلوی در مهد کودک متوقف می کنم، بهار  
نیز از بالا و پایین پریدن هایش دست می کشد.  
دختر عمه ی بیست و یک ساله ی من زیادی سرخوش  
است یا..؟

پاسخ بهار به نگاهم می شود شکوفه ی آب داری که  
روی گونه ام می کارد. چشمانش روی لبخند بدننگم  
می نشیند و لب می زند:

-حیف این لبخندات نیست دریغ می کنی از ما

خوشگله؟ چهره ی پر خنده اش دوست داشتنی است؛ تلاش  
هایش

برای رنگ بخشیدن به لحظات اطرافیانش دوست  
داشتنی تر... .

-حداقل جلو بچه یکم بخند.. کوفتش نشه

برای اطمینان بخشی پلک هایم را روی هم می گذارم.

-باشه عزیزم.. برو زود تر، دیر می شه می ترسه..

بلافاصله از ماشین بیرون می پرد. به آن سوی خیابان

می رود و داخل حیاط مهد می شود.

بهار درست می گوید، برای این که این تفریح های

هفتگی به کام آن کوچک دوست داشتنی تلخ نشود، باید

لبخند زد.. لبخند نزد، چه کار کرد؟! بهار، آدرینا به حصار

با سرعت به سمت ماشین می دود

و من دلم ضعف می رود برای خنده های از سر

هیجان دخترک..

خنده هایی که عجیب به خنده های خودم شبیه اند و به

گفته ی باوند، هر چقدر که من در آن ها حساست به



خرج می دهم؛ حداقل آدرینا دست و دل باز است..

در عقب ماشین باز می شود و آدرینا ی گلوله شده در  
حصار بهار روی صندلی جاگیر.

-سلام مامانی جون

به سمتش رو بر می گردانم... با لبخندی عمیق!-سلام به  
روی ماهت عزیزدلم.. خوبی مامانم؟

بهار هم کنارم در صندلی جلو می نشیند و آدرینا با  
نازی دخترانه سرش را به سمت شانه کج می کند... و  
من حاضرم جانم را هم بدهم پای این لوس شدن های  
دل ضعفه آور..

-من عالی ام مامانی.. نمی دونی امروز چقدر خوش  
گذشت بهم. تولد ملی بود؛ کیک خوریدم، رقصیدیم...  
با شعف خم می شوم و شکوفه ای محکم روی شقیقه اش  
می کارم. ماشین را روشن می کنم و هم زمان نیمی از  
حواسم پی دردانه ام و حرف هایش از روزی که

گذرانده است...

-اوف اوف ماشا... چقدر حرف می زنی تو خاله  
جون.. دهنّت کف نکرد؟ آدرینا گیج و با لبانی آویزان نگاه  
می دوزد به صورت

پر شیطنت بهار و دستی به دور دهانش می کشد.  
دستش را جلوی چشم هایش قرار می دهد و با صدای  
آرامی می گوید:  
-نه.. نکرد

صدای خنده هایمان به هوا می رود و بچه ی بیچاره ام  
مبهوت نگاهمان می کند.

اخمی کوتاه به بهار می کنم و لبخند باقی مانده از خنده  
هایم را آغشته می سازم به مهر و گسترشش می دهم.  
-اون طوری خنگ نگاه نکن مامانی؛ میام گارت می  
گیرما! خاله شوخی می کنه باهات..

همچنان گیج و منگ، سر تکان می دهد و با شفاف  
سازی من آهانی می گوید و خودش هم در خنده  
همراهی می کند.

این خنده ها، این چشم های پر برق، نشاط این کودک  
تمام انگیزه ی من برای ادامه دادن این زندگی است...  
!

تمام

اتومبیل را مجاور خوش مزه برگر متوقف می کنم. به  
لب های گل انداخته بهار و آدرینا نگاهی می اندازم و  
رو به بهار می گویم:

-چتر صندوق عقبه!

دورانی چشم هایش را در حدقه می گرداند و حین  
خارج شدن از ماشین، جواب می دهد:-چشم بانو...  
لب می گزم و بی توجه به او به طرف دخترک که  
چشم هایش از فرط هیجان و شادمانی درشت شده اند،  
بر می گردم؛ فرشته ی زمینی...!

-می ریم پیتزا بخوریم قشنگم.. گرسنه هستی یا نه؟  
چشمانش برق می زند و می گوید:

-تو مهدکودک ناهار خوردم، ولی مامانی از پیتزا نمی

شه گذشت....

چشمک کوتاهی نثار شیرین زبانی هایش می کنم و  
پیاده می شوم. در سمت او را باز می کنم و پایین می  
پرد؛ بهار هم کنارمان می آید و چتر را روی سرش  
نگه می دارد. -نم نم شده ها.. فکر کنم احتیاجی نباشه به  
چتر.

دست آدرینا را در دستانم می گیرم و هر سه کنار هم  
قدم بر می داریم.

-نه، سردش می شه.. می ترسم سرما بخوره!  
با لبخند پر رنگ همیشه روی لبانش سر تکان می  
دهد. داخل فست فودی می شویم و میز همیشگی مان  
را اشغال می کنیم.

هر سه شنبه او را با خود بیرون می آورم و هر چه  
بخواهد برایش انجام می دهم... به شهر بازی می  
برم.. در پارک با او بازی می کنم و اجازه می دهم خوب

هیجانانش را تخلیه کند؛ هیجاناتی که دوست دارد با  
 من هم تجربه کند...  
 گاهی با بهار و گاهی هم باوند همراهی مان می کند.  
 در طول هفته آن قدری سرم شلوغ است که نتوانم  
 برایش طوری که باید وقت بگذارم و او بیش تر وقتش  
 را در هفته بعد از مهد، با مادر بزرگ و پدربزرگش  
 می گذراند.

اما این یک روز در هفته با من بودن، تجربه ی  
 هیجانات کودکی اش با مادرش، حقیقت است.. حقیقت و  
 نیازش...

سس قرمز را روی برش های پیترزای آدرینا خالی می  
 کنم و کمکش می دهم تکه ای پیترزا به دهان بگذارد.  
 کمی نوشابه داخل لیوان پلاستیکی خالی می کنم و با  
 برداشتن نی، دهانم را مهمان خنکی دلپذیرش می کنم.  
 با بهار باشی و ثانیه ای سکوت شود، محال است.. سر به  
 سمتش می چرخانم و چشمان درشت شده و پر  
 دقتش را روی جوانی سیه پوش که تنها بر سر میزی

نشسته؛ شکار می کنم.

ناخودآگاه ابروهایم بالا می پرند و لحم رنگ و بوی  
تعجب به خود می گیرد:

-بهار

نگاه از سوژه می گیرد و با خنده ای شل به من چشم  
می دوزد؛ برشی پیتزا داخل دهانش می گذارد و اصلا  
انگار نه انگار او را در یکی از عجیب ترین لحظاته  
خفت کرده باشم، بی تفاوت پاسخ می دهد:

-جونش

می خندم و بعد از نیم نگاهی کوتاه به دختر مشغولم،  
به جوانک از همه جا بی خبر اشاره ای می زنم. -چی شد  
یهو؟

شانه هایش از خنده به لرزه در می آیند.

7

-هیچی بابا، فقط یه لحظه چشم رو گرفت..

قبل از این که تحیر باعث واکنشی شود، ادامه می

دهد:

-نه از اون چشم گرفتتا... نه بابا.. بعضی آدم ها یه آن خاصی دارند؛ یه حس خوب و یه انرژی مثبت قشنگی از شون ساطع می شه که تو ناخودآگاه چشمت روشن خشک می شه و با خودت می گی چه آدم باکمالاتی.... حداقل از ظاهر که این طور نشون میدن!

دختر، پسرم نداره.. اشتباه می گم؟

سر تکان می دهم و نه ی آهسته ای بر لب می رانم.

درست می گفت... خیلی هم درست می گفت.. اصلا

اشتباه همین درست گفتن ها هستند!

مثال درست گفتنش هم منی که چند سال پیش چشم

روی جوانی خشک کردم و زندگی ام را برهوت

گرفت!

چند جرعه ی دیگر از نوشابه می نوشم تا شاید کنار

رود این توده ی مزاحم...

قارچی از روی دایره ی مقابلم کنده و داخل دهانم می

گذارم و بدون آن که دیگر دستی به این خوراک خوش

رنگ و لعاب مقابلم بزخم، بهار و آدرینا را مخاطب  
قرار می دهم:

-تموم شد بچه ها؟ بریم دیگه.. دختر زیبایم بله مامان  
مودبانه ای می گوید و بهار

چشمان گردش را از من می گیرد و به سختی لقمه ی  
گیر کرده در دهانش را با آب پایین می دهد.

-خودت نمی خوری؟

-میل ندارم..

صندلی را عقب می کشم. از پشت میز بر می خیزم و  
دست آدرینا را هم می گیرم. نگاهی بر ساعت روی  
مچ دستم می اندازم و زمزمه می کنم:

-تا من می رم حساب می کنم تو هم تموم کن..

8 ماشین را داخل حیاط خانه پارک می کنم.

سوییچ را دستم می گیرم و سر به پشت اتاق می  
چرخانم.

دخترک آن قدر و رجه وورجه کرد و خسته شد که تا



داخل ماشین شدیم، خوابش گرفت.  
 بهار هم کنارش عقب ماشین نشست تا تکان های  
 اتومبیل دخترک غرق خواب را ادیت نکند.  
 دست بهار که به سمت دستگیره اتومبیل می رود،  
 نگاهم را از تن دردانه ام می گیرم و با گفتن صبر کن  
 از ماشین پیاده می شوم.  
 در طرف آن دو را باز می کنم و آدرینا را از حصار  
 بهار می گیرم و به حصار می کشم.  
 بهار با برداشتن کیف من و خودش و کوله و کیسه  
 خوراکی های آدرینا، کنارم قرار میگیرد و داخل  
 ساختمان می شویم. خانه، ساختمانی دو طبقه و حیاط دار  
 است.  
 حیاطی کوچک و با صفا که بخشی از آن به درختچه  
 ها، گل ها و گیاهان زیبا و روح نواز مامان اختصاص  
 یافته است و نیمی دیگر توسط بابا به دو تخت چوبی  
 مزین شده است.  
 فضایی دلنشین و مناسب شب نشینی های همیشگی

تابستان هایمان...

طبقه اول من و بابا و مامان و طبقه دوم متعلق به بهار و باوند است؛ این تفکیک طبقاتی اما فقط در ظاهر است...

گویی ساختمانی نیست و خانه توسط راه پله به دو بخش تقسیم شده؛ فقط برای خواب از هم جدا می شویم و گاه پیش آمده در یکی از طبقات شب را صبح کنیم...

بهار در واحد طبقه ی اول را با کلید باز می کند. داخل می شویم و من با دخترک چهار ساله ای که اینروز ها کمی برایم سنگین شده است، روی کاناپه ولو می شوم.

بهار داخل آشپزخانه می شود و با سر و صدا و زبان ریختن از زندایی اش دلبری می کند.

وقتی خوب صدای خنده هایشان بلند می شود از آشپزخانه خارج می شوند. بهار با وسایل در دستش به طرف اتاق من می رود و مامان با یک لیوان پایه بلند

شربت به لیمو به استقبالم می آید.

9

رویم را می بوسد و با دادن لیوان به دستم، کنارم می نشیند.

-خسته نباشی عشقم.. به جوجه خوش گذشت؟ شربت را یک ضرب سر می کشم و با لبخند محوی به چهره ی معصومش در حصارم خیره می شوم.  
-آره؛ انقدر خسته شد تو پارک، دیگه خوابش برد.  
دستی به سر آدرینا می کشد و حالا نوبت اوست که مادرانه خرج کند برای دختری که خودش مادر است..  
-خودتم خسته ای عزیزم.

-آره.. مراجع ها زیاد بودند امروز. از صبح تا ظهر یک سره در حال حرف زدن و حرف شنیدن بودم  
خب...

با اخم محوی سر تکان می دهد و می گوید:- آدرینا بچم هر روز با یکی مون بیرونه.. در طول

روزم مهد با دوستاش کلی حال و هواس عوض می شه. وقتی این قدر خسته ای بعد کارت نمی خواد خودت رو اذیت کنی حتما ببریش بیرون که عشقم! حالا آخر هفته ای.. چند وقت یک بار یه چیزی.. اما این جوری که داری از خستگی بی هوش می شی.. این بچه قبل از هر چیز به مادر پر انرژی نیاز داره دخترم!

دست مامان را میان دستم میگیرم و می فشارم. این زن قبل از هر چیز برایم دوست بوده و بس... به لحن شوخ طبعی آغشته می کنم:

-پس چجوری انرژی بگیرم من؟ باید بالا و پایین پردن هاش رو، خنده هاش رو، خوش حالی هاش رو ببینم.. وگرنه اون موقع که از بی توان و انرژی بودن بی هوش می شم... نرم و مهربان لبخند می زند. چیزی نمی گوید و انگار دوست دارد همین ها را بشنود...

0

بلند می شوم و به طرف اتاقم می روم.  
بهار نشسته روی تخت و سر در گوشی، با دیدنم می  
ایستد.

آرینا را روی تخت دو نفره مان می گذارم.  
اگر لباس هایش را الان از تنش در بیاورم، ممکن  
است از خواب بپرد؛ صبر می کنم تا خوابش سنگین  
شود.

-من می رم بالا ناردون! فعلا.. دکمه های مانتو ام را باز  
می کنم و تایم را هم از تن  
می کنم.

-من خسته ام؛ می رم دوش بگیرم، بعدشم دو ساعت  
بخوابم تا شام.. مامان تنهاست؛ بابا و باو ندم که نیومدند  
هنوز. خب بمون...

خمیازه ای می کشد و با تکیه دادن دستش به دیوار،  
در جواب می گوید:

-درسام مونده.. فرنوش جونمم داره کتاب می خونه.

شام او مدنی تا آخر شب این جا رو می ترکونم، خیالت  
تخت...

بی حوصله سر تکان می دهم و او با نشاندن شکوفه ای  
آرام روی دستان آدرینا، اتاق را ترک می کند.  
باقی لباس هایم را نیز در میاورم و با برداشتن حوله  
داخل سرویس اتاق می شوم. آب داغ را باز می کنم و صبر  
می کنم تا حمام را کاملا بخار بگیرد و وان پر  
از آب شود.

دست به بدن به انتظار می ایستم. نگاهم به آینه ی  
روی دیوار می افتد و چشمانم روی چهره ام قفل می  
شود. چهره ای که روزی به تنهایی برای اعتماد به  
نفسم کافی بود، اما....

حقیقت این است که آدمی هر چقدر هم قوی باشد،  
عزت نفس داشته باشد و به خود اعتماد، وابسته نباشد  
و نظرات بی پایه ی هیچ کس برایش اهمیت نداشته  
باشد؛ روزی می رسد که یکی می آید و امان از قدرت  
سخنانش... یکی مثل بقیه.. نه خاص و نه متفاوت...

اما بدبختی آن جاست که آن یکی در نظر تو متفاوت  
ترین عالم جلوه می کند... خاص ترین می شود؛ برای  
قلبیت... هر چقدر هم که باور داشته باشی معمولی  
است؛ قلبت بی اعتنا می ماند.

از من می شنوید، یکی از این یکی ها که در زندگی  
تان پیدا شد؛ دیگر فاتحه خودتان را بخوانید... چرا که  
کلامی از دهانش خارج شود، گویی حدیثی است والا و  
ارزشمند؛ تاثیر فراوانی رویتان دارد!  
تعریف و تمجید باشد چنان بال و پرت می دهد که به  
اوج خواهی رفت.... اما وای بر روزی که از زبان  
خاص قلبت گزندی بشنوی؛ دیگر چه قلبی..؟ چه  
مرگی..!

نفسم که سخت بالا می آید، دست بلند می کنم و روی  
گلو می گذارم. در فضای حمام نگاه می چرخانم و این  
سختی نفس حتما بخاطر بخار آب است.... نه چیزی،

نه بغضی! بدون آن که از جلوی آینه قدمی کنار روم،  
دست بلند

می کنم و دوش متحرک را به دست می گیرم.  
بالای سرم نگه می دارمش و آب تنم را فرا می گیرد.  
خیسی صورتم هم تماما بخاطر آب است... تماما!  
دوش را کنار می گذارم. مقداری شامپو روی سرم

لِ

ز

زِ

با

نِ

خالی می کنم و با چشما آینه گریان، موهایم  
را ماساژ می دهم.

چشمانم گیر می کنند به منحنی کنج لبانم و شیرینی خنده  
های من کی به تلخی مبدل شد؟

پستو های ذهنم مدام پس و پیش می شوند و صفحه  
های کدر گذشته را پیش رویم می گذارند... و خب من



تمام توانم را جمع کرده ام تا فراموش کنم که روزی یکی بود که دل داد به کج خند های دلبرانه ام و چند صباح بعدش کنار گوشم پیچ زد دلش را زده و حالش را به هم می زند؛ این سراب مسخره.. همان خنده ی مستانه ی گذشته...سوزش چشمانم که به قطع به علت نفوذ شامپو است،

مرا به خود می آورد. دوش آب را روی موهایم می گیرم و وقتی آثار شامپو محو می شود، داخل وان می شوم.

سرم را تکیه می دهم به جسم سرد و سخت پشتم و دستانم را دور پاهایم حلقه می کنم.

چهار سال گذشت... چرا نمی رود از یاد پس؟  
همین چند روز پیش.. تولد دخترک یادآورش بود؛  
خب... چگونه برود از یاد پس؟

صدایی بلند، مردانه و پر خنده... صدای قهقهه های از ته دل یک دختر... باعث می شوند از عالم نا

هوشیاری به بیداری و هوشیاری پرتاب شوم.  
نگاهم را دور و اطراف تخت می چرخانم و خبری از  
آدرینا نیست... گیج روی تخت می نشینم.  
چشمانم ثانیه های بیش تری را روی ساعت دیواری  
مکث می کند و این سر درد بد هنگام اجازه درک هیچ  
چیز را نمی دهد.  
دو ساعت کامل نشده که خوابیده ام، اما سنگینی سرم  
بی امان است.  
تن پوش خیس را با انگشتانم از تنم فاصله می دهم و  
این میزان از سحل انگاری بیانگر چیز خوبی نیست...  
یعنی تا کی، زمان تولد دخترک تا به این حد باید حالم  
خراب شود؟ تا هشت سالگی اش، هفده؟ یا نه... کم  
است! برای فراموشی یک سری اتفاقات زمان اصلا کفاف  
نمی دهد..  
تولد دخترک همان قدر که با امید و بشارت ساختنی  
دوباره، همراه بود؛ همان قدر هم باعث تکرار هر  
ساله ی مکررات پر دردی است...

بدنم را خشک می کنم و لباس گرم و راحتی به تن می زنم.

این سرما خوردگی ناخوانده حتما می تواند پوششی باشد هر چند بدننگ بر احوالاتم، تا که کمی، فقط کمی خیالشان ظاهر را راحت شود..

ظاهر را مرتب می کنم و از اتاق خارج می شوم. نت صدای خوش آهنگ و با انرژی باوند، لبخند می نشاند بر روی لبانم... جلو می روم و به نشیمن خانه نزدیک می شوم. آدرینا با دیدنم می خندد و به طرفم می دود.

کوتاه در حصارش می گیرم و به طرفشان می روم. گونه ی بابا را محکم می بوسم و پسی ای که باوند مهمان گردنم می کند را نوش می کنم. روی مبل دو نفره کنار مامان می نشینم.

-چشمات سرخه دخترم!

سرم را ب طرف بابا می چرخانم و نگاه اخم آلود و نگرانش را با لحنی معمولی و لبانی مزین به لبخند پاسخ می دهم:

-سرما خوردم فکرکنم.. از حموم او مدم همین طور گرفتم خوابیدم، بدنم خشک نبود سردم شد اخم هایش بدننگ می شوند. رو می کند به سمت

مامان و از او میخواهد لیوانی دمنوش برایم بیاورد.  
مامان بعد از لمس پیشانی ام راهی آشپزخانه می شود و باوند مرا مورد عنایت خویش قرار می دهد:  
-خری دیگه عمو جون! کی تو این هوا بعد حموم همین جوری می گیره بخوابه!؟

پاسخ او را من نه، مدافعانم می دهند.. آدرینا اخم می کند و با ناز پشت چشم نازک می کند و بهار با صدای خندانی زمزمه می کند:

-برادر زاده ی شما!  
باوند به قهقهه می افتد.. بابا لبخند می زند و من لپ

دردانه را آرام می کشم. برادر زاده ی منه! درست ... اما  
از قدیم گفتند حلال  
زاده به داییش می ره..

پیچ پیچ وار می گوید تا مثلا صدایش به مامان نرسد...  
بابا سرش را سمت آشپزخانه می چرخاند و چشمکی  
به مامان می زند و بهار مشت محکمی حواله ی  
بازوی باوند می کند. دخترکم هم با چشمان ذوق زده  
نگاهمان می کند.... و من در دلم خدا را شکر می  
گویم..

که هستند... که دارمشان و وقتی بینشان قرار دارم،  
فکرم کمی از برهه ی زمانی تولد دخترک و اتفاق  
زمانی اش با یک سری رخداد مزخرف آزاد می شود.

پتو را تا روی گردن دخترک بالا می کشم. شکوفه ای  
بر دست راستش که زیر سر گذاشته و مثل عروسک  
ها خوابیده می زنم.

کتاب داستانش را از کنارش بر می دارم و میان کتاب

های دیگرش در کتاب خانه قرار می دهم.  
 ساعت یازده و نیم است و باوند همین نیم ساعت پیش  
 به طبقه بالا رفت.  
 بهار اما هنوز این جاست و در نشیمن خانه کنار مامان  
 نشسته و نمی داند چه در گوش هم پیچ می کنند.  
 بابا هم که بعد از شام به اتاق رفت تا استراحت کند.  
 من اما... هنوز کار دارم.  
 مقاله ی جدیدم را باید تا هفته ی دیگر به اتمام برسانم  
 و وقت تنگ است. از داخل کمد لباس ها شالی بیرون می  
 کشم و به دور  
 پیشانی ام می بندم.  
 این طوری نبض دردناکش کم تر به چشم می آید.  
 آباژور کنار تخت را روشن می کنم و از اتاق خارج  
 می شوم.  
 بهار و مامان تنگ هم نشسته اند و مدام خنده های آرام  
 و شیطنت آمیز سر می دهند.  
 لبخند می زنم و از کنارشان گذر می کنم. اخلاق بهار

خیلی شبیه مامان است... تمام کودکی اش تا به الآن با مامان بوده و گاهی فکر می کنم به عنوان فرزند او بیش تر به مامان و بابا می خورد تا من.. شاید بخاطر شباهت زیاد عمه باشد به بابا. دو قلو بودند آخر...

-خوابیدی دختر قشنگم؟

به سمتشان می چرخم. آرام پاسخ می دهم:-نه. کار دارم مامان هنوز..

-اون چیه بستی سرت؟

دستی به پیشانی ام می کشم و جواب بهار را همگام با وارد شدنم به آشپزخانه می دهم:  
-سرم هنوز درد می کنه...

مامان قصد بلند شدن می کند که با بالا بردن دست از او می خواهم بنشیند و خودم چای ساز را روشن می کنم.

-می خورید شما هم؟- تو می خوای بیدار بمونی فدات شم..  
ما بخوریم

خواب از سرمون بپره چه کنیم؟  
سری تکان می دهم و از کابینت، ظرف کاکوتی را بر  
می دارم.

چند پر درون چای می اندازم و از عطرش سرمست  
می شوم.

فنجان چای آماده شده را درون سینی ای می گذارم و  
با به دست گرفتنش از آشپزخانه خارج می شوم.  
شب بخیری حواله ی آن دو می کنم و به اتاق باز می  
گردم.

سینی را روی میز مطالعه ام می گذارم و با روشن  
کردن لپ تاب تمام تمرکزم را برای نگارش مقاله به  
کار می گیرم.

شیرینی کشمشی ام را داخل دهانم می گذارم و با  
محکم کردن کش موهایم از جا بر می خیزم.مراجع قبلی  
همین چند دقیقه پیش رفت و فکر می کنم



که فقط یک نفر باقی مانده باشد برای امروز...  
 در اتاق را پشت سرم می بندم.  
 با دیدن تعداد افراد حاضر در سالن وارفته نگاه بینشان  
 می چرخانم.  
 یک زن که او را می شناسم و جلسه ی چندمی است  
 که برای مشاوره می آید و یک مرد و یک نوجوان...  
 به میز نورا نزدیک می شوم و کنارش می ایستم.  
 نورا با دیدن چهره ی نالانم به دردم پی می برد و  
 خنده اش می گیرد.  
 قرار بود دو ساعت دیگر با بهار و مامان به خرید  
 پاییزه برویم.  
 ولی آن طور که بویش می آید قرارمان کمی به عقب  
 می افتد...  
 -مگه فقط خانم یاسری امروز نوبت نداشت؟

پلکی می زند و بعد از این که نگاهش گردش کوتاهی  
 روی آن سه نفر که با فاصله روی صندلی های چیده

شده ی مخصوص مراجعین نشسته اند می کند، آرام به حرف می آید:

-چرا ناردون جون.. ولی این آقاعه دیروز زنگ زد که برای امروز بیان. منم گفتم که باید حداقل از یه هفته قبل نوبت بگیرند ها... ولی خیلی اصرار کرد. منم گفتم حالا بیان اگه کسی از مراجعا نیومد، جاشون بیان..

سری برای توضیحات کاملش تکان می دهم و زمزمه می کنم: -پسره چی؟  
-با آقاعه ست!

بسیار خوبی نجوا می کنم و قصد می کنم به اتاق بازگردم که نور دستم را می گیرد و مانع می شود. منتظر نگاهش می کنم که سر زیر گوشم می آورد و لب میزند:

-فکر کنم مرده پسره رو به زور آورده با خودش!  
نارضایتی از سر و روش می باره... تازه، اومدنی هم انگار می خواست در بره..

کم نداشتیم از این موارد! چیز تازه ای نبود...  
 به لحن موشکافانه ی نور را لبخند محوی می زخم و به  
 طرف اتاقم می چرخم. خانم یاسری می ایستد و می پرسد:  
 -بیام داخل خانم دکتر؟

چشمانم کوتاه روی آن دو مرد جوان عجیب و سر  
 های بالا آمده شان مکث می کند. دستم را به طرف  
 اتاق می گیرم و می گویم:  
 -آره عزیزم، بفرمایید.

چشمی می گوید و می خواهد داخل شود که تلفن  
 همراهش زنگ می خورد؛ ببخشید کوتاهی بر لب می  
 راند و با خجالت می گوید تا چند دقیقه دیگر خواهد  
 آمد.

7 تنها به اتاق می روم و در را باز می گذارم.  
 پشت میز می نشینم و منتظرش می مانم.  
 صدای قدم هایی نزدیک می شود. به امید تمام شدن  
 تلفن یاسری و آمدنش سر بلند می کنم و با دیدن افراد

دیگری، ابرو هایم متعجب بالا می پرند.  
 مرد محترمانه پاسخ نگاه سوالی ام را می دهم:  
 -خانم منشی گفتند ما بیاییم داخل..  
 بر خود مسلط می شوم.  
 متبسم از روی صندلی بلند می شوم و راهنمایی شان  
 می کنم تا روی کاناپه های راحتی اتاق بنشینند.  
 باری دیگر از اتاق خارج می شوم و از نور ا دلیل  
 غیب شدن یکهوپی یاسری را جویا می شوم؛ که میگوید  
 مثل این که اتفاقی افتاده و خانواده اش تلفنی  
 خبرش کرده اند تا بازگردد.  
 بی خیال وجدان کاری خوبه ای در دل می گویم و با  
 خرسندی از این که جلسات امروز زود تر به پایان  
 خواهد رسید، داخل اتاقم می شوم.  
 در را می بندم و با لبخندی آرام بر لبانم رو به رویشان  
 روی کاناپه ی تک نفره می نشینم. پسرک کنار مرد  
 جوان نشسته و سرش را با اخم پایین انداخته.  
 -خیلی خوش آمدید. افتخار آشنایی با چه عزیزانی رو

دارم

واضح است که علت حضورشان پسر نوجوان است و  
مرد همراهش.

مرد لبخند یه وری ای می زند و محترمانه در جواب  
می گوید: -من سپهر مهری هستم. دایی این پسر خوشتیپ..  
سام

خواهر زاده ی منه و این جا هستیم تا با شما در مورد  
یه سری مسائل صحبت کنه..

لبخندم را عمق می دهم.

دایی اش خوب و راحت حرف می زند تا یخ پسر باز  
شود اما او هنوز سرش پایین است و انگار معذب  
است. از حضورش در این جا اصلا راضی به نظر  
نمی رسد.

-خیلی هم عالی... سام عزیز می تونیم راحت صحبت  
کنیم با هم؟

8 پسر بالاخره سرش را بالا می آورد. پر از استهزا می

گوید:

-من اصولا با همه راحتم... خصوصا جنس لطیف!  
دایی جوان کلافه پسر را نگاه می کند و او شانه بالا  
می اندازد.

فکر می کنم متوجه علت حضورشان شده باشم! لبخندم  
را وسعت می بخشم.

-موافقم باهات سام! آدما بهتره سوای از جنسیت به هم  
نگاه کنند..

-الآن این تیکه بود خانم دکتر؟

از لحن بامزه اش خنده ام می گیرد. -تیکه؟! ابداء.. خوشم  
نمیاد ازش. سام جان بیش تر از  
خودت بگو... چند سالته؟

پسرک لبش را کج می کند و خیلی دور از قد و قواره  
اش، با لحن مسخره ای واژه ی شانزده را ادا می کند.  
حفظ لبخند آغشته به مهرم زیر نگاه سنگین دایی و  
برادر زاده کمی سخت به نظر می رسد.  
رو می کنم سمت مرد و می گویم:

-آقای مه‌ری، امکانش هست من و سام تنها باشیم؟  
 پلک بر هم می فشارد و بدون زدن کوچک ترین  
 حرف اضافه ای بلند می شود و اتاق را ترک می کند.  
 جفتشان عجیب اند و حقا که حلال زاده به دایی اش  
 می رود. مرد که از اتاق خارج می شود، نفسم را راحت  
 تر  
 آزاد می کنم.  
 ظرف شیرینی را به سمت سام هل می دهم و به او  
 تعارف می کنم..  
 -از خودت پذیرایی کن عزیزم.  
 بی میل تکه ای شیرینی بر دهانش می گذارد و نگاه  
 گرداگرد اتاق می چرخاند.  
 -اتاق باحالی دارید..

## 9

-متشکرم.. خودمم دوسش دارم. سر تکان می دهد. اضافه  
 ی شیرینی اش را کنار

ظرف رها می کند و منتظر به من چشم می دوزد.  
 -دوستش نداشتی؟  
 دستش را در هوا تکان می دهد و بی حوصله جواب  
 می دهد:  
 -شیرینی زیاد برام جذاب نیست...  
 به پشتی مبل تکیه می دهم و پاهایم را روی هم می  
 اندازم.  
 -خب عزیزم اگه دوست نداشتی می شد محترمانه  
 تعارف من رو رد کنی.. خودت رو تو تنگنا قرار نده  
 هیچ وقت!  
 می خندد و همانند خودم جواب می دهد:-تنگنا؟! ابداء...  
 خوشم نمیاد ازش خانم دکتر. فقط  
 دوست دارم هر چیزی رو یه بار امتحان کنم!  
 -پس آدم تنوع طلبی هستی سام!  
 انگار که مکالمه برایش لذت بخش شده باشد، باز هم  
 می خندد و میگوید:  
 -اوووف... تا دلت بخواد خانم دکتر..



احم تصنعی ای می کنم و می گویم:  
 -من دکتر نیستم سام جان! می تونی خانم محتشم صدام  
 کنی...  
 باز هم مقابل به مثل می کند:-پس شما هم نگو سام جان!  
 خیلی بد ریتمه خدا  
 وکیلی..

0

این دفعه صدای خنده ام بلند تر می شود. بچه ی جالبی  
 به نظر می رسد.  
 این را به خودش هم می گویم که واکنش نشان می  
 دهد.

-این حرفا چیه اصلا خانم دکتر محتشم.. این طوری  
 مثلا می خوای بهم نزدیک بشی از چیزی بگم برات  
 که مامان و دایی فکر می کنند مشکله...؟ مگه من بچه  
 ام نفهم...

ابروهایم خرسند بالا می پرند. به جایی که خواستم رسیدیم!  
این بچه امروز که بهار

را کنارم نداشتم تا با بذله گویی هایش خنده بر لبانم  
بنشانند، حالم را خوب خواهد ساخت! مطمئنم..

لبخندم را کوتاه می کنم و حالت جدی ای به خود می  
گیرم.

-بهتره با هم صادق باشیم و بهت بگم که تا همین یک  
لحظه پیش همین طور فکر می کردم! ولی الان بهم  
ثابت کردی پسر عاقلی هستی.. موافقی بریم سر اصل  
مطلب؟

از تعریفم خوشش می آید.

او هم ژست جدی ای به خود می گیرد و با لحن پر  
اعتماد به نفسی پاسخ می دهد:

-بریم دکی! پلک هایم را یک بار بر هم می زنم و باز می  
کنم.

لحتم را دوستانه تر می کنم و با معمولی ترین حالت  
ممکن می پرسم:

-بهم بگو چیزی هست که اذیتت می کنه؟

بی خیال جواب می دهد:

-نه واقعا.. من همیشه اون جور که راحت بودم زندگی و رفتار کردم..

-اون رو که بله. حدس می زنم. ولی این راحتی شما

انگار که به خانواده ات سخت می گذرونه؛ درسته؟!

چهره اش دوباره رنگ لحظات اولیه دیدارمان را می گیرد.

اخم می کند و سر پایین می اندازد.

اخم در این بچه نشان تدافع و گارد است؟!

آرام و با ملاحظه نامش را می خوانم:

-سام؟

سرش را بلند می کند و سرسختانه نگاهم می کند.

چه چیزی آزارش می دهد؟

-نمی شه بگم جای مادرت عزیزم.. اما فکر کن

خواهر، یا اصلا یک دوست هستم برات! باشه؟مثل دو

تا دوست با هم حرف می زنیم... از زندگی مون،  
خانواده مون و از نگرانی ها و دغدغه های فکری  
مون. خوبه؟

پوزخند می زند و سرش را عصبی تکان می دهد.-  
خانواده؟!  
تایید می کنم:

-آره خانواده! همونایی که تو لحظه لحظه ی زندگی  
کنارمون اند.. ما رو چه بد، چه خوب، چه زیبا و چه  
زشت، دوست دارند... نه بخاطر چیزی؛ بلکه فقط و  
فقط برای خودمون، وجودمون و ارزشمون...  
-نچ.. نشد! برداشتت کاملا اشتباهه دکتر!  
نفس عمیقی می کشم.

به صورت برافروخته اش چشم می دوزم و با نگاهی  
کوتاه به پنجره ی همیشه باز اتاق، آرام می پرسم:  
-چرا این طوری فکر می کنی؟  
-تا حالا مادرت آبروت رو برده دکتر؟! گنگ نگاهش می  
کنم...

زیر لب واژه ای بر زبان می آورد که واضح نمی  
شنومش..

-مادرت آبروت رو نبرده تا حالا که این جوری راجع  
به خانواده حرف می زنی! باعث نشده احساس ضعف  
و بچگی کنی... رفیقات بهت بگن بچه ننه و پدرت هم  
در مقابل مامانت فقط سکوت کنه و هیچ کی طرفت  
نباشه!..

سکوت می کنم و می گذارم حالا که قفل زبانش  
شکسته شده، بگوید و ظرف پر شده ی روح نوجوانش  
را خالی کند.. نفس های پی در پی و کش دار می کشد و  
حرص آلود  
ادامه می دهد:

-اونا هیچی از عشق نمی دونند چون سنتی ازدواج  
کردند! بهم میگن بچه و من رو جلوی رلم خوار  
کردند..

باز هم همان آش و همان کاسه ی قدیمی....  
 دخترکان و پسرکان جوان و نوجوانی که کمی زود پا  
 در بعضی مسیر ها می گذارند و مادرانی که جای  
 همراهی و نشان دادن خوب و بد و داشتن واکنش  
 مناسب، خواه و ناخواه باعث می شوند، فرزندانشان  
 بیش تر در چنین باتلاق هایی فرو بروند.!.  
 روی صحبت را از موضوع اصلی دور می کنم تا  
 فرصت یابد بر خودش مسلط شود.  
 محو گوشه ی لبانم را چین می دهم و می گویم:- چون  
 سنتی از دواج کردند، یعنی چیزی از عشق نمی  
 دونند؟ تفکر درستی نیست سام..  
 دستش را پر عتاب در هوا تکان می دهد و با صورت  
 در هم رفته اش و حفظ اخم هایی که بر پیشانی اش  
 خط انداخته اند، می گوید:  
 -اگه میدونستند درکم می کردند!

-عاشق شدی مگه؟!  
چینی به بینی اش می دهد.  
چشمانش را می بندد و پس از چند ثانیه باز می کند و  
پاسخ می دهد:-بله!  
لبخندم را عمق می دهم..  
به گوشه ی لب های بالا رفته ی او هم نگاه می کنم و  
تلاشم این است بدانند، می فهمش و قصد ندارم مثل  
الباقی به او راجع به این که حسش در این سن توهمی  
بیش نیست سخن بگویم...  
چون توهم نیست...  
حسی پاک است که از اعماق وجود او بلند شده است و  
او با تمام احساسات پاک و نوجوانانه اش، دوست می  
دارد یکی را!  
درست که ممکن است متغیر باشد این حس، در این  
سن.. اما چیزی از قداستش، کم نمی کند... هرگز!  
-میخواهی راجع بهش باهام حرف بزنی؟تخس می شود.  
ابرو بالا می اندازد و با شیطنت جواب

می دهد:

-بچه زرنگ کجایی دکی؟ نمی شه که همین جوری  
یاواش یاواش همه جور اطلاعاتی ازم کش بری! در  
ضمن من کلاس دارم باید دیگه برم.. دایی گفت فقط  
نیم ساعت که من راضی شدم! بیشتر شد اما...

-ولی از تایم شما مونده هنوز، سام جان!  
از جایش بلند می شود. دستانش را داخل جیب های  
شلوارش فرو می برد و خیلی ریلکس پاسخ می دهد:  
-خب من چه کار کنم دکتر جان؟

نفسم را به بیرون فوت می کنم و من هم می ایستم.  
پشت میز می روم و با یادآوری موضوعی، تکه ای  
کاغذ بر می دارم و رویش یادداشت می کنم.  
با نوک انگشتانم آرام پیشانی ام را ماساژ می دهم و  
می گویم:

-هیچی عزیزم.. می تونی بری.  
چند ثانیه نگاهم می کند و بعد متفکر زمزمه می کند.



-می گممم..

-جان؟

-مثل این فیلما نمی ری با دایی راجع به کشفیاتت در  
مورد من حرف بزنی خانم محتشم؟! نگاهش می کنم و با  
دیدن چهره و لحن جدی اش به  
خنده می افتم.

با دست جلوی دهانم را می گیرم تا خنده ام آزرده  
خاطرش نکند.

به شوخی پاسخ می دهم:

-اونم به وقتش.. فعلا چیز زیادی نفهمیدم که ازت!  
سرش را آرام تکان می دهد. خداحافظی آرام تری بر  
لب می راند و قصد خارج شدن از اتاق را می کند، که  
تذکر می دهم:

-به منشی بگو تایم جلساتت رو طوری که راحت تری  
و با کلاس ها و برنامه های دیگه ات مداخلت ایجاد  
نمی کنه تعیین کنه.

-مگه من بازم قراره بیام؟! به در تکیه زده و مغرورانه می پرسد.

-نمیای؟!!

موهایش را با دستانش به عقب می راند و مطمئن پاسخ می دهد:

-معلومه که نه! دایی گفت فقط یه جلسه.. وگرنه نمی اومدم که!

و بیره ی موبایل داخل جیب مانتو، مانع از تمرکز می شود.

اصراری نمی کنم و بی تفاوت می گویم:

-بسیار خوب.. روز خوش عزیزم.

دستی تکان می دهد و از اتاق خارج می شود. در را پشت سرش نمی بندد و من چشمان نگران دایی جوان را خوب می بینم.

نگاه از چراغ راهنمای سرخ رنگ می گیرد و دستش

را به شیشه تکیه می دهد. امروز کار و برنامه هایش را تعطیل کرد و همراه سام شد تا شاید بتواند قدمی برای حل مشکلات بردارد.... هرچند از لب های به هم دوخته شده ی پسرک بعید به نظر می رسد. سر به سمت سام می چرخاند و اگر به او باشد تا فردا هم قفل سکوتش را نمی شکند.

-سامسام چشمانش را از ماشین کناری و سرنشینانش می گیرد و به او می دهد.

-بله؟

-چی شد؟ چه حرفایی زدید با هم؟ خوش است او مد از دکتره؟ تونستی باهاش ارتباط بگیری؟؟

سام بی خیال، آدامسش را در دهان می چرخاند و از سوال های پشت سر هم او، خنده لبانش را کش می دهد.

جوابی نمی دهد و با بلند شدن صدای بوق ماشین های پشتی، سپهر متوجه ی چراغ سبز شده می شود و حرکت می کند.

کمی جلو تر و در حاشیه ی خیابان، اتومبیل را متوقف می کند و کامل به طرف سام می چرخد.

سوالی نگاه به چشمان پسرک می دوزد. -دایی خدایی تو قبلا این قدر بی طاقت نبودیا! بعدم کی بود که تا همین دو ساعت پیش می گفت حرفایی که بینتون رد و بدل میشه بین خودتون می مونه؟! ثانیا دکتر نه و خانم محتشم!

سرخوشانه حرف می زند و در پس جملاتش خودش هم می خندد.

سپهر نا مفهوم به خط نگاهش ادامه می دهد و کلافه سرش را تکان می دهد.

-فقط بهم بگو نظرت عوض نشد که بازم بری؟

-نچ! اخم می کند.

-پر هام می گفت هم کارش خوبه، هم اخلاقش... مطمئنی؟

سام با اطمینان سرش را بالا و پایین می کند و کفر  
 سپهر را بیش از پیش در می آورد با گفته هایش..  
 -دایی خدایی این خانومه خیلی پرته!  
 می پرسه عاشق شدی؟ می گم آره.. بعد لبخند ملیح  
 می زنه! این معمولی نمی زنه به جان خودم...  
 -کافیه!

عصبی زمزمه می کند و برای سامی که او را همیشه  
 مهربان دیده، کافی است.. سر پایین می اندازد و منتظر  
 می شود دایی سرزنشش  
 را شروع کند.  
 تخس و

ن

سپهر اما در ورای این چهره ی نوجوا  
 لجباز، کودکی را می بیند که بر سر مزار پدر نشسته  
 و چشمان پر آب از بغش های پی در پی اش را به  
 خاک سرد دوخته..  
 دست روی شانه ی پسرک می گذارد و لحنش را

آرامش می بخشد.

- عزیز من... شوخی خوبه؛ اما به وقتش.. مسئله ی  
ما، صحبت ما الآن جدیه سام آقا! پس تو هم جدی  
باش.

سام سر تکان می دهد و جدی می شود.  
ژستش و حالا شاید خودش هم...-من فکر می کنم بهتر  
باشه حداقل یکی دو بار دیگه با  
این خانوم روانشناس صحبت داشته باشی، بعد نتیجه  
گیری کنی.. به نظرم بتونه بهمون کمک کنه و یه  
سری مسائل رو برای تو روشن کنه! باشه؟  
-نباشه. فکر می کنم بعد می گم بریم باز یانه... ولی  
قول نمی دما! گفته باشم.. بعد آخه من به این خانومه  
گفتم دیگه نمیام! این طوری سه نمی شه به نظرت  
دایی؟

7

نفسی بیرون می فرستد و نگاه در خیابان خلوت می

چرخاند.

همین حد هم خوب است... ماشین را روشن می کند و  
به راه می افتد.

در همین حین هم پاسخ می دهد: -نه، همیشه! کجا بیرمت؟  
-بودیم در خدمتتون حالا..

تک خنده ی آرامی می زند و می گوید:

-مزه نریز بچه پرو... میری خونه؟ فکر کنم دیگه برا  
کلاست دیر شده باشه.

سام مصنوعی چهره در هم می کشد و با ناراحتی  
زمزمه می کند:

-آره دیر شد، حیف.. این سومین باریه که این ترم  
غیبت می کنم. با اون استاد زبان ژدابمون... آه لعنتی!  
دستی تکان می دهد و داخل واحد می شود. چشمان سها هم  
قدم هایش را شمارش می کنند تا در  
پیچ راهرو محو می شود.

سر می چرخاند و سپهر را نگاه می کند.

-مامان گفت منتظرته ببریش خرید.. نمی دونست

امروز با سام بودی... آگه وقت نمی کنی من برم  
 باهاتش؛ میخوام برا سوفیا هم خرید کنم.  
 سر بالا می اندازد و دست هایش را داخل جیب می  
 گذارد.  
 به ساعت بسته شده به مچش نگاه گذرای می کند و  
 می گوید:  
 -نه. وقت که فراوونه... تو هم اگر می خوای حاضر  
 شو بیا باهامون..  
 -نه پس، ولش کن. گفتم آگه تو نباشی باهاتش برم. زیاد  
 حوصله ندارم...یک تای ابرویش را بالا می اندازد و می  
 پرسد:  
 -چرا؟

8

نفس کلافه ی سها که به بیرون دمیده می شود، به  
 اندازه ی کافی گویای همه چیز هست.  
 چند ماه است که این چنین است و نفس هایش سنگین



اند...

دست دراز می کند و دستان سها را با یک دستش نگه می دارد.

با لحن آرام و اطمینان بخشی به حرف می آید و می گوید:- عزیزم... انقدر نگران نباش. گفتم که درست میشه.

من با مشاورش حرف نزدم، ولی از قیافه ی سام مشخص بود زیاد بد جلو نرفتند برا جلسه ی اول.. الان فقط تمام سعی ات رو کن مجاب بشه بازم بیاد. ولی این دفعه با میل خودش....

سها سر تکان می دهد و به ظاهر کمی آرام می شود. اما مگر می شود نداند تکه ای از وجود خواهرش همیشه برای سام کباب است؟!!

-باشه.. حرف می زنم باهات. فعلا بیا تو تو یه چیزی بخوری.

دست سها را که در دست دارد، اندکی می فشارد و بعد رها می کند.

-نه دیگه. میرم... باید یه سر هم برم پیست ببینم بچه

ها چه کار کردند..باشه.. به مامان بگو شاید شب با بچه  
ها اومدیم اون

جا. دلم خیلی برای آقا جون تنگ شده...

لبخند آرامی می زند و با لحن بشاشی می گوید:

-شاید و بکن قطعاً! چشم تا بگم... فعلاً.

سها هم آرام می خندد و به سلامتی زیر لب زمزمه می  
کند.

دکمه ی آسانسور را می زند و منتظر می ماند تا به

طبقه ی آن ها برسد، اما بی طاقتی اش اجازه نمی دهد

و راه پله ها را در پیش می گیرد.

در ساختمان را پشت سرش می بندد و داخل ماشین

می شود.

به سمت خانه اشان می راند و با مادرش تماس می

گیرد و خبر می دهد که نزدیک است و تا دقایقی دیگر

خواهد رسید.

9

داخل مجموعه می شود و اتومبیلش را جایی کنار

درخت های حاشیه ی ساختمان مدیریت پارک می کند.  
 ساعت، بیست شب را نشان می دهد و با توجه به تایم  
 آموزشی احتمال می رود اکثر هنرجو ها رفته باشند.  
 مگر تایم مختص مردانه که تازه شروع می شود.  
 در آینه ی ماشین موهایش را مرتب می کند و با  
 برداشتن گوشی و تن کردن کتتش در را باز می کند و  
 پیاده می شود.

به سمت ساختمان گام بر می دارد و جلوی در ورودی  
 پرهام را می بیند که با لبخندی بر لب تکیه زده به  
 دیوار و با تلفنش سخن می گوید. نزدیکش می شود و وقتی  
 به او می رسد که پرهام به  
 پشت خطی مراقب خودت باشی گفته و تماسش را  
 پایان داده...

دست می دهد و به شانه ی پرهام می کوبد.  
 -چطوری؟

پرهام به داخل اشاره می کند و می گوید:  
 -فعلا که دارم یخ می زنم. بریم تو...

همراه هم داخل می شوند و به طرف اتاق مربی ها می روند.

داخل اتاق فقط رسول را می بیند و دیگران احتمالا رفته باشند.

سری برای رسول تکان می دهد و او هم با برداشتن حوله ای به سمت سالن استخر می رود. خودش می ماند و پرهام، فقط.. در این ساعت فقط

بخش بدن سازی و شنا فعالیت می کنند و که آن هم متعلق به تایم مردانه است.

هنر جو های او اما، در طول روز می آیند. چون بیش تر نوجوان و کودک اند.

خودش را روی کاناپه می اندازد و پرهام پشت پنجره ی بسته می ایستد.

0

با لحنی خسته می پرسد:

-مگه هر روز کلاس نداشتی؟

دستانش را پشت گردنش می گذارد و سرش را به پشتی  
 کانایه تکیه می دهد.. چرا...  
 پر هام می آید و کنارش می نشیند.  
 -نبودی که..

کوتاه خمیازه می کشد و پاسخ می دهد:  
 -کنسل کردم.. مگه قرار نبود برگردی اصفهان تو؟  
 این جا چکار می کنی؟  
 -نه بابا.. موندگاریم فعلا.. گفتم که بهت قضیه رو!  
 او مدم به تو سر بزرم نیم ساعت پیش.. کجا بودی؟  
 سرش را به طرف پر هام می چرخاند و می گوید:  
 خانواده ی خانومت هنوز کنار نیومدند با قضیه؟  
 -نه.. دیوونه شدم به قرآن. اخم می کند و وقتی پر هام همیشه  
 شوخ و خندان، به  
 چنین حالی افتاده باشد معلوم است که دیوانگی هم در  
 پی دارد.

دستی روی شانهِ اش می کشد و می گوید:  
 -اینا رو ولش کن برادر.. امروز سام رو بردم پیش

همون دختره که گفتی...!

-خب، چی شد؟

نفسش را فوت می کند بیرون و پاسخ می دهد:

-فعلا که هیچی.. سام از خر شیطون بیاد پایین؛ باز  
ببرمش ببینم تغییری می کنه یا نه.. پرهام از کنارش بلند  
می شود و سویچ موتورش را  
دست می گیرد.

تایید می کند و با نگاهی که در اتاق می چرخاند، می  
گوید:

-سعی کن ببریش.. خانم محتشم هم تحصیلاتش تو  
حرفه اش بالاست هم تجربه اش!  
-چندسالشه مگه؟

در چشمان هم خیره می شوند و پرهام پاسخ می دهد:  
-نمیدونم دقیقا، نارین می گفت سی، سی و یک..  
آرام و متعجب لب می زند:

-نمی خورد بهش.-نمیدونم من ندیدمش... می رم دیگه  
 سپهر. راستین  
 مریضه حالش خوب نیست.  
 چشمانش را ریز می کند و می پرسد:  
 -خدا بد نده.. چرا؟  
 -این چند وقته کلا همه چی قمر در عقربه.. نارینم که  
 خوب نیست.. حال اون بچه هم گیر نارینه!  
 آرام و زمزمه مانند می گوید:  
 -انشا... همه چی سریع تر حل بشه.  
 پرهام سر تکان می دهد و با نجوا کردن فعلا، از اتاق  
 خارج می شود.  
 به جای خالی اش نگاه می کند و خدا به او صبر دهد.  
 دوباره سرش را به پشت تکیه می دهد و چشمانش را  
 روی هم میگذارد.باید با حامین صحبت کند و برای آمادگی  
 بچه ها  
 برنامه ریزی کند.  
 مسابقات نزدیک است.

صورتش را با حوله خشک می کند.  
 از راهرو می گذرد و وارد حال می شود.  
 جابر بابا روی مبل نشسته و به تلویزیون خیره شده.  
 مادرش هم داخل آشپزخانه است و در حال آماده کردن  
 شام.

از کنار جابر رد می شود و پیش لیلی می رود.  
 داخل آشپزخانه می شود و بوی خوش پخش شده از  
 عطر غذاها و حضور گرم مادر را عمیق نفس می  
 کشد. لیلی زیر چشمی نگاهش می کند و مقداری سیب  
 زمینی سرخ شده داخل یک پیش دستی می ریزد و به  
 دستش می دهد.

خنده اش می گیرد.

ظرف را در دست نگه می دارد و پشت میز می  
 نشیند.

-قربونت برم من...-



لیلی پشت گاز ایستاده و خورش قیمه را هم می زند.  
 گوشه ی لبش را می گزد و با لحن طنزی می گوید:  
 --بخاطر چهار تا دونه سیب زمینی حیفه مامان جان!  
 صدای خنده ی مردانه اش بلند می شود و لیلی با حض  
 نگاه می کند دردانه اش را... تحتقاری گذشته و پسر  
 جوان امروزش... از جا بلند می شود و ظرف سیب زمینی  
 را روی  
 سینک می گذارد.

چند بشقاب از توی کابینت بر می دارد و بعد از کاشتن  
 شکوفه ای آرام بر سر مادر، با برداشتن سبد میوه از  
 آشپزخانه خارج می شود.

کنار جابر می نشیند و برای او که غرق سریال شده  
 میوه پوست می گیرد.

-خوبی جابر بابا؟

جابر نگاهش را از تلویزیون می گیرد و به سپهر می  
 دهد. و سری به تاسف تکان می دهد.

-تو هم به چیزیت میشه ها باباجان! روزی چند بار  
احوال ما رو می پرسی؟ هنوز اون قدر ها هم حواس  
پرت نشدم...

چشمانش چین می افتند.

دستی روی صورتش می کشد و خیار پوست گرفته را  
سمت جابر می گیرد.

-شرمنده... دیگه زیاد نمیگم

جابر بابا خیار را می گیرد.

سر تکان می دهد و به رسم قدیم تر هایش دستی  
نوازش وار بر سر و موهای پر پشت او می کشد.  
-پسر خودمی...

زنگ در که به صدا در می آید، بلند می شود و به  
طرف آیفون می رود. صدای لیلی می آید که می گوید حتما  
سها هست و

وقتی که در باز می شود و از پنجره ها و پرده های  
کنار کشیده شده حیاط را می بیند، تایید می کند.

کنار مرتضی جاگیر می شود و سوفیا حصارش روی

پایش لم می دهد.

سها کنار مادرش است و سام طبق معمول، پهلوی جار  
بابا نشسته و پیرمرد را می خنداند.

موهای سوفیا را ناز می کند و با دخترک کوچک  
حرف می زند.

مرتضی گوشی اش را خاموش می کند و در جیب می  
گذارد و سر صحبت را باز می کند...

-چه خبرا داداش؟

سر بلند می کند و نگاهش می کند. قبل از این ها و  
پیش آمدن این وصلت، یعنی چند سال قبل و آن وقت  
ها که مرتضی فقط پسر عمه باشد برایش، خیلی بیش  
تر صمیمی بودند و مثل همین واژه داداش؛ شاید....

ولی بعدش.. انگار سدی ساخته شده باشد  
میانشان؛ احوالاتشان کمی دور شد از هم.... شاید هم او  
این

چنین فکر می کند.

وگرنه مرتضی هنوز هم صمیمی و خوش برخورد

رفتار می کند.

-سلامتی... چه خبر از عمه؟ حالش چطوره؟

-خوبه. شکر..

دستی روی سر سوفیا می کشد و با لبخندی کم رنگ

بر لبانش پاسخ می دهد:

-الحمد...-گشمنه

سوفیا که در حصارش نشست، آرام می گوید و مادرش با

گفتن الان میز و میچینم بلند می شود و به آشپزخانه

می رود. سها هم...

-سپهر داش

مرتضی را نگاه می کند. دستان در هم گره خورده اش

را بیش تر...

-راجع به سام....

دستی به دور دهانش می کشد و با چشمانی تنگ شده،

لب از لب باز می کند:

-همون اولش که فهمیدم شروع کرده به شیطنت کردن،  
نشستم باهاش حرف زدم.. فکر کردم قضیه هم حالمیشه..  
نخواستم به سها بگم، چون خودتم می دونی  
چقدر رو سام حساسه! گفتم خودم بشینم پدر پسری  
باهاش حرف بزنم؛ درست میشه.. اما خب، مشکل این  
جاست که سام من رو....

سپهر به چشم های درشت شده و نگاه ساکت سوفیا می  
نگرد و دستش را جلوی مرتضی به معنای سکوت بالا  
می آورد.

او هوفی می کشد و رو می کند به سوفیا:

-بابا جون میری آشپزخونه کمک مامانت، غذا رو  
زودتر بچینید؟ بابایی هم گرسنشه...

دخترک بی حرف و مظلوم سر تکان می دهد و سپهر  
او را از پای خود پایین می آورد.  
به سمت آشپزخانه می دود و نگاه های آن دو را پشت  
سرش جا می گذارد.

سپهر نگاهش را به مرتضی می دهد و خوب می داند  
استیصالش از سر چیست...

دست روی پایش می گذارد و می گوید:

-دردت چیه الآن مرتضی؟ نگران چی هستی الکی؟  
من مطمئنم مشکلات پیش او مده با مشاوره حل میشه...  
جای نگرانی نیست اصلا. مگه کم هستند بچه هایی که  
از این مشکلا دارند...

-دردم اینه که بعد این همه سال هنوز من رو پدرش  
نمی بینه....

به صورت سرخ، عصبی و صد البته مشوش مرتضی  
چشم می دوزد و او از همان ازل، قبل ازدواج سها با  
همسر مرحومش، عاشق بود. عاشق بود و دیر کرد و مرغ  
از قفس پرید. خوب به

خاطر دارد... شب عروسی سها را.. عمه مضطرب  
بود و غمگین.. علتش را درست نمی دانستند و ربطش  
می دانند به دوری از تنها پسرش که سربازی است و  
در مجلس حضور ندارد...

اما، وقتی شب هنگام مرتضی بی خبر آمد و جای این که عمه را غافلگیر کند و خوشحال؛ خودش غافلگیر شد و مبهوت، پی به همه چیز برد...  
چهار سال بعدش که همسر سها فوت شد و سها ماند و یک پسر بچه ی دوساله ی وابسته به پدر، مرتضی هنوز هم پای عشق قدیمی مانده بود و بنای ازدواج سر داد. مانع زیاد بود؛ اما همت مرتضی هم برای به دست آوردن سها، هرچند دل شکسته و رنجور، بلند بود.

سها را دوست داشت و به طبع دل عاشقش با فرزند او هم راه آمد... و از همان روز که حلقه ی تعهد دست کردند، سام کوچک پسر او هم شد.  
این چنین اگر نبود، خودش نمی گذاشت اصلا وصلتی صورت بگیرد! حتی اگر خودخواهی باشد...مراعات های مرتضی و ترس از این که ناپدری بخوانندش، غم سها از بی پدري کودکش و سامی که فرصتش نداده بودند طاقت نه شنیدن پیدا کند؛ باعث

شد، نشود آن چه باید می شد

و نتیجه شد سام یک دنده، غد، یکه تاز و لجبازی که در شانزده سالگی توان کنترل کردنش، برایشان سخت است...

دستش را روی شانه ی مرتضی می گذارد. می داند که برای سام نگران است. اما خوب تر می داند که بیش تر هم و غمش بابت دل بی قرار سهاست که یک دم هم برای سام آرام نمی گیرد.

-این حرف رو نزن مرد... اگه پدرش نمی دیدت، الان که بزرگ شده و از پس خودش بر میاد نمی موند توخونه ی خودتون که... جدای از این ها، اون تو رو بابا صدا می زنه!

محکم می گوید و با ضربه هایی که بر کتف و شانه ی مرتضی می کوبد، قصد دلداری دارد...

-سام و بسپارید به من! به سها هم گفتم راضیش کنید



جلسات مشاوره رو ادامه بده، بقیه اش حله.... یه بچه  
 ی مودب تحویلتون می دم... فعلا شما حواستون به  
 سوفیا باشه؛ این جوری که همه ی دقتتون روی سامه،  
 این بچه هم از دست نره....  
 با لحن شوخ می گوید و مرتضی لبانش را بی حوصله  
 کش می دهد.

مادرش صدایشان می زند، بلند می شوند و برای  
 خوردن شام به جمع می پیوندد.  
 کنار پدر بزرگش می نشیند و دیس برنج را دست می  
 گیرد. باز پاییز شد و جو خانه ها و احوالات اهالی  
 کدر شد.....کفشم را با عجله پا می کنم و نگاهم گیر ساعت  
 است.

باوند ماشینم را صبح زود برای سرویس کردن برده  
 بود و من فقط بیست دقیقه فرصت دارم تا خودم را به  
 مطب برسانم.

-ناردون ما بریم؟ فکر نکنم دایی حالا حالا ها بیاد...  
 احتمالا بیش تر طول کشیده!

به دختر کم که سر در یقه ی بافت سبز رنگش فرو  
برده و با دستانش خود را حصار گرفته نگاه می دوزم و  
نزدیکشان می روم.

کلاهدش را روی سرش مرتب می کنم و در جواب  
بهار لب می زنم:

-آخه تازه از خواب بیدار شده. نگاهش کن، گیجه  
خوابه... دلم نمیاد این طوری خودش راه بره!

7

-آخه تازه از خواب بیدار شده. نگاهش کن، گیجه  
خوابه... دلم نمیاد این طوری خودش راه بره!

-لوسش می کنی آخر سر...

خمیازه ای که آدرینا می کشد و نگاهم را معطوف  
خودش می کند، باعث می شود بی خیال پاسخ دادن به  
بهار شوم.

رو به رویش به حالت نشسته در می آیم. دست های  
کوچکش را می گیرم و تنش را به خودم تکیه می دهم.  
از خدا خواسته از گردنم آویزان می شود و خواب آلود

زمزمه می کند:- مامانی حصار...  
 بهار جلو می آید، دستش را پشت بدن آدرینا می گذارد  
 و با خنده می گوید:  
 -بفرما، تحویل بگیر... خاله جون پس پاهای خودت  
 واسه چیه؟  
 بیش تر سرش را به شانه ام می فشارد و من و لبخندم  
 و دل ضعف رفته ام برایش، خم می شویم و شکوفه ای  
 محکم روی لب سرخش می کاریم.  
 در حصارش می گیرم و بالا می کشمش.  
 بهار مهربان لبخند می زند و می گوید:  
 -مامانی دیگه، چی می شه بهت گفت...  
 ولی از من گفتن بود، بدننت درد می گیره!  
 -نمی گیره عزیزم. از حیاط خارج می شویم و بهار در را  
 پشت سرمان  
 می بندد.  
 آدرینا سرش را روی شانه ام می گذارد و لبانش را با  
 زبانش تر می کند.

آرام و با طمانینه در پیاده روی خلوت، قدم بر می  
داریم.

صدای خش خش برگ ها زیر پاهایمان بلند می شود و  
من ذهنم، ناخودآگاه به سمت و سوی یک جمله از یار  
قدیمی می رود که زیر گوشم لب زده بود، هرگز  
اجازه نخواهد داد، پاییز باشد و برگی زیر پایم بدون  
همراهی او و به تنهایی آوای عاشقانه سر دهد...

## 8

-می گم چرا آژانس نگرفتیم اصلا؟ دستم را بلند می کنم و  
برگ های ریزان در مغزم که  
باعث پریشانی روح شده اند را کنار می زنم.  
به بهار نگاه می دوزم و آدرینا را در حصارم جا به جا  
می کنم.

-چون راه دو قدمه و ما خواستیم قدم بزنیم.  
سرش را با خنده ای ریز تکان می دهد و آهان غلیظی  
ادا می کند.

صدای بوق بوق ماشینی در کنارمان بلند می شود و  
 من با تعجب سر می چرخانم.  
 -شششش... مزاحمت اول صبحی آخه؟ چه حوصله ای  
 دارند مردم..

دستش را می گیرم و با خنده سرم را به افسوس تکان  
 می دهم. -سرت رو بگیر بالا یه نگاه به اطرافت بنداز بعد  
 حرف بزن...-

چشمانش به ماشین می افتند و هیچ نمی گوید.  
 باوند با سر اشاره می کند سوار شویم و من در صندلی  
 جلو را باز می کنم تا سوار شوم. بهار هم قبل از  
 نشستن در صندلی عقب، آرام رو به من لب می زند:  
 -چقدر ضایع من...-

خنده ای دیگر مهمان لب هایم می شود و داخل ماشین  
 می شوم.

جواب سلام مان را باوند با تکان سر می دهد و به  
 طرف مطب می راند.

-پس آدرینا چی؟ خمیازه ی کوتاهی می کشد و دستش را  
 لبه ی شیشه ی  
 پنجره می گذارد.  
 -مگه دیرت نشده؟  
 -آره ولی....

## 9

میان حرف می پرد و می گوید:  
 -آه دختره چقدر حرف می زنی... بهار این چی خورده  
 سر صبحی؟ دیرت شده برو به کار برس ما هستیم می  
 بریم تحویل مهد می دیمش دیگه...  
 به آدرینای خفته در حصارم نگاه می کنم و باشه ی  
 آرامی بر لب می رانم. ماشین را جلوی ساختمان مطب  
 متوقف می کند و می  
 گوید:

-این دو تا بچه رو برسونم، ماشینت و میارم می دارم  
 این جا میرم دنبال ابوطیاره ی خودم....

سر تکان می دهم و از ماشین خارج می شوم.  
در عقب را باز می کنم و آدرینا را در حصار بهار  
ساکت که هذفری در گوشش گذاشته و بی حرف  
نشسته، می گذارم.

خداحافظی کوتاهی می کنم و می خواهم از ماشین دور  
شوم که باوند صدایم می زند.  
-آهای دختر مو فرفری!

چپ چپ نگاهش می کنم که می خندد و اشاره می کند  
نزدیک شوم. پنجره ی ماشین را پایین می کشد و من سرم  
را داخل  
می برم.

منتظر نگاهش می کنم تا کارش را بگوید و او خیلی  
جدی به طرفم خم می شود و یکی از همان پسی های  
معروفش را میهمان گردنم می کند.

هاج و واج خیره اش می شوم.  
بهار لب می گزد و خنده اش را پشت لب هایش پنهان  
می کند.

-برو دیگه... مگه دیرت نشده بود؟  
 نفس عمیقی می کشم و سنگین نگاهش می کنم.  
 بی توجه به من گازش را می گیرد و می رود.  
 با یادآوری ساعت قدم های خشک شده ام را تکان می  
 دهم و وارد ساختمان می شوم.  
 دکمه ی آسانسور را می زنم و منتظر می مانم؛ حالا  
 که دیر شده، دیگر چه فرقی می کند چند دقیقه زود تر  
 یا دیر تر.....

0

در آسانسور را باز می کنم و داخلش می شوم.  
 خنده و اخم قاطبی شده ام در آینه بهم دهن کجی می  
 کنند و امان از دست باوند...  
 از وقتی دست راست و چپم را تشخیص دادم و به یاد  
 دارم، روزی حداقل یکی از این پس گردنی ها را  
 داشتم.  
 چند تار از فرهایم از شال بافت قرمز رنگم بیرون  
 افتاده اند.



دستم را بالا می آورم و مشکی هایم را داخل شال می کنم.

نفس سبک شده ام را آزاد می کنم و در آسانسور را که به طبقه ی مورد نظر می رسد، هل می دهم تا باز شود. نور را چشمانش را روی هم گذاشته و به پشتی صندلی لم داده. به طرف میزش می روم و با دیدنم لبخند می زند.

-سلام، دیر کردی...-

دستش را می فشارم و بین چند نفری که در سالن نشسته اند، چشم می چرخانم. فضا طوری است که آن ها اشراف کامل به میز منشی و اتاق من ندارند و ما را خوب نمی بیندد؛ اما ما چرا...-

-سلام عزیزم... آره، میگم حالا برات.. من میرم

داخل، یکی دو دقیقه بعدش مراجع رو بفرست.

گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و آرام پاسخ می دهد:

-ببخشید.. گفتم تو اتاقت منتظر بمونه. آخه حال دختره

خوب نبود زیاد... بر بازویش می کوبم.  
 -ببخشید چیه..؟ خوب کردی.... من رفتم.  
 لب هایش به اطراف کش می آیند و سر تکان می دهد.  
 به سمت اتاق می روم و از در نیمه باز، دختری را با  
 لباس های تماما مشکی می بینم.  
 -سلام

در اتاق را می بندم و کیفم را روی میز می گذارم.  
 -سلام عزیزم.. عذر می خوام دیر کردم، معطل  
 شدید.. کوتاه لبخند می زند و پاسخ می دهد:  
 -خواهش می کنم... موردی نیست..  
 لبخند پر رنگ تری به رویش می پاشم و دکمه های  
 بارانی ام را باز می کنم.  
 مبل کناری دختر را اشغال می کنم و می نشینم.  
 -کم کم دیگه هوا داره سرد می شه..  
 سر تکان می دهد و بی حوصله لب می زند:

-بله. نسبت به پارسال خیلی سرد تر شده..  
 -تو این هوا هم فقط هات چاکلت می چسبه!  
 معذب لب هایش را تکان می دهد و تشکر آرامی بر  
 لب می راند. بلند می شوم و با تلفن از نورا می خواهم  
 برایمان دو  
 فنجان هات چاکلت آماده بیاورد.

نورا که سینی حاوی هات چاکلت ها را روی عسلی  
 می گذارد و از اتاق خارج می شود، فنجانم را دست  
 می گیرم و بدنه ی داغش را میان انگشتانم می فشارم.  
 -خب عزیزم... صحبت کن از خودت..  
 نگاهش را از زمین می گیرد و به من می دهد.  
 بیش تر از بیست و چهار، پنج سال بهش نمی خورد.  
 -نمی دونم باید از کجا شروع کنم..

-مهم نیست از کجا شروع می کنی، راحت باش و اون  
 طوری که دوست داری برام تعریف کن. چیزی که  
 باعث شده فکر کنی به صحبت با یه روانشناس احتیاج

داری عزیزم... می تونی چشمت رو ببندی و تصور کنی که داری اتفاقات رو برای خودت مرور می کنی...

آرام سر تکان می دهد. چشمانش را می بندد. بغضش را همراه با آب دهانش قورت می دهد و دستانش مشت می شوند.

شروع می کند به حرف زدن و نگاه من میان لب های لرزان و صدای بغض دارش، می گردد.

-تو مهد کودک مادرش کار می کردم... مربی مهد بودم و اون عصر ها که می اومد دنبال خانم افضلی، مدیر مهد رو میگم، مادرش.... من رو هم می دید.. یکی دو هفته که از کار کردنم تو مهد گذشت و مامان جون.... مکثی می کند و با همان چشمان بسته لبخند می زند.

-بعدش شد مامان جون ها... وگرنه اون موقع ها هنوز خانم افضلی بودش.. مامان فهمید که خونه هامون به هم نزدیکه. گفتش که عصر ا منم با خودشون برسوند

خونه مون... آخه من از رانندگی کردن خوشم نمیاد؛  
 صبح ها برادرم می رسوندم مهد و عصر ها خودم  
 پیاده بر می گشتم خونه. روز اولی که قرار شد  
 باهاشون برم... هنوز یادمه.. کامل، با همه ی  
 جزییات؛ آخه مگه می شه آدم اولین لحظه ای که  
 دلبرش رو می بینه از یاد ببره؟

چشمانش را باز می کند و خیره ام می شود. لبخند  
 عمیقی بر لب دارد و عمیقا در بهر گذشته فرو رفته.  
 گویی آن جاست...

سرم را به طرفین تکان می دهم.  
 -نه، نمی شه... هرگز نمی شه! عمیق دم می گیرد.  
 چشمانش را دوباره می بندد و  
 ادامه می دهد.

فنجان یخ کرده ام را روی عسلی می گذارم و با حصار  
 گرفتن دست هایم، به او گوش می دهم.

-از این پسر پرو ها بود. شر و شیطون.... از اینا که خیلی زود با همه گرم می گیرند، پسر خاله میشن و سر شوخی رو باز می کنند... و من خب آدم خجالتی ای ام. توی همون دیدار اول و ده دقیقه ای که تو ماشینش بودم تا برسیم خونه، ده بار با حرفاش هم به خنده انداختتم و هم خجالتم داد.. ولی بگما، هیچی تو دلش نبود... کار ها و رفتاراش بی منظور بود. مهربونی و ذات پاکش رو از مامانش به ارث برده بود. یکم که گذشت؛ تقریبا یکی دو ماه... یه روز که عصر شد و موقع برگشت به خونه، مامان صدام نکرد.. به آبدارچی گفت براش آژانس بگیره و تکی از مهد زد بیرون.... من.. خب من... می گم دیگه، خجالتی بودم کلا. بعد اون همه مدت که گذشته بود و باهاشون می رفتم و میومدم تا خود مامان صدام نمی کردم، نمی رفتم سمت ماشین هادی... اون روز که مامان بی خبر و یهوئی از مهد رفت، شوکه شدم.. گفتم یعنی چی شده آخه.... تا این که چند دقیقه بعدش مامان سراسیمه

برگشت و یه راست اومد پیشم. عذر خواهی کرد، گفت  
یادم رفت بهت خبر بدم. گفت هادی تصادف کرده و  
نمی تونه بیاد دنبالمون... میره بیمارستان پیشش و ازم  
خواست خودم برگردم خونه... من اما، نفهمیدم  
چجوری و چطور دل و جرئت پیدا کردم، گفتم می  
خوام باهاش برم بیمارستان.. شاید... شاید... تحت  
لبخنداش

ن

تاثیر همون چند ثانیه فکر به دیگه ندید  
بود...

نمی دونم اون روز مامان چی تو صورتم دید که یه  
لبخند معنادار زد و دستام رو گرفت تو دستاش.. بهم  
گفت نگران نباش، شدید نبوده تصادفش... اما من هم  
نگران بودم و هم خجالت زده که انقدر بی مبالا رفتار  
کرده بودم.. واقعا نمی تونستم از خیر دیدنش  
بگذرم... رفتیم بیمارستان و خب حالش خوب بود...  
از دیدن من هم خیلی تعجب کرده بود. اما با دیدن نگاه

بی قرارم، چشماش رنگ عجیبی به خودشون گرفتند و چشم های من.... چشم های من از اون روز به بعد شدند پر برق ترین چشم های دنیا... من عاشق شده بودم.. عاشق انسانی نیک و خب این برای من خیلی ارزشمند بود...

متاثر شده، با لبخند آرامی از روی مبل بلند می شوم و به طرفش می روم. کنارش روی مبل سه نفره می نشینم و دستمال کاغذی را از روی عسلی برداشته و به دستش می دهم.

چشمانش را باز می کند و با بیرون کشیدن یک برگ دستمال، تشکر کوتاهی می کند.  
چشمانش برق خنده و اشک را ترکیب کرده اند و به نظر می رسد با یادآوری گذشته و اتفاقات شیرینش حس دل انگیزی به او دست داده.... خاطرات عاشقی برای که دل انگیز نیست اصلا؟ حتی اگر پایانش هم غم انگیز باشد، باز هم شیرین اند!



خیسی زیر چشمانش را با دستمال می گیرد و زمزمه  
مانند لب می زند:

-چقدر حرف زدم؛ ببخشید..

می خندم و پاسخ می دهم:

-این جوری که بوش میاد تازه اولشه... من تا همه ی  
زندگیت رو از زیر زبونت نکشم که ولت نمی کنم  
دختر خوب.. خیالت راحت باشه.

لبخند کوتاهی می زند.-خب بقیه اش رو بگو برام خانم  
عاشقی که قدر این

حست رو می دونستی! کم تر کسایی پیدا میشن که  
بدونند عشق نعمته و باید بابت داشتنش خوشحال باشند  
ها...

با لحن تلخی می گوید:

-کاش منم نمی دونستم...

اشک به چشمانش نیش می زنند و من خودم را  
سرزنش می کنم بابت اضافه گویی ام... دستش را در  
دستم می گیرم و می فشارم.

- عزیزم

نفس کوتاهی می کشد و بی وقفه شروع به ادامه دادن  
گفته هایش می کند:

-توی اون تصادف مچ دستش مو برداشته بود فقط؛  
حال کلی اش خوب بود... منم بعد نیم ساعت که  
کنارشون بودم و دلم یکم آروم گرفت، برگشتمخونمون.  
تحمل فضای اون جا کنار آدم هایی که دست  
دلم رو شده بود بر اشون، برام سخت بود... صد البته  
هم این که هنوز خودم

فرصت نکرده بودم، همچین حقیقت سنگینی رو هضم  
کنم و زمان نیاز داشتم برای فکر کردن درموردش..  
حداقل به اندازه ی یک شب تا صبح... فرداش که رفتم  
مهد... خب مامان جون با اون پسر پرورش هم دست  
شده بود و من رو کلی اذیت کردند... در طول روز  
که مامان اصلا باهام حرفی نزد و عصری هم موقع

برگشت، بهم گفت بهتره تا تکلیف یه سری مسائل روشن نشده، خودم برم خونمون و دلش نمی خواد خانواده ام فکر باطلی کنند... خانم محتشم نمی دونید اون لحظه چقدر بد بود... در عرض چند ثانیه تمام رویاهایی که شب گذشته اش ساخته بودم، آوار شدند و قلب من، زیر اون آوار داشت جون می داد... با ابرو های بالا رفته نگاهش می کنم. چشمان متعجبم به خنده می اندازتش.

-بعدش چی شد خب؟

-وقتی رسیدم خونه حالم به قدری بد بود که مامانم شوکه شده بود از دیدنم... حسابی نگرانش کرده بودم و اون واقعا نمی تونست گریه های من رو کنترل کنه.. منم انقدر گریه کردم و اشک ریختم تا از شدت بی حالی، بی هوش شدم... ولی وقتی به هوش اومدم و مکالمه ی مامان و بابام رو شنیدم تازه پی به معنی جمله ی مامان جون بردم.. ظهر زنگ زده بود خونمون و قرار خواستگاری گذشته بود... به من هم

اون طوری گفته بود تا سر به سرم بذاره و منظورش  
 به این بود که ممکنه مادر و پدرم بعد این که بفهمند  
 هادی بهم علاقه پیدا کرده و من اون همه وقت  
 باهاشون همراه بودم، نارحت بشن... کوتاه لبخند می زدم  
 و سعی می کنم از لحن حسرت  
 بارش، نکات منفی برداشت نکنم.  
 -عجبا... دختر مردم رو که دق داد این مامان جونت...  
 -آره... ولی خب خاطره شد همه ی این ها.. از واکنش  
 بعد فهمیدن ماجرا و اتفاقات جالب شب خواستگاری  
 حرفی نمی زدم تا طولانی نشه قصه! چون اگه بخوام  
 بگم میشه یه کتاب... فقط همین قدر که همه اشون  
 شیرین بودند. فاصله ی خواستگاری تا عقد یک ماه هم  
 نشد و قرار گذاشتیم یک سال عقد باشیم و بعدش  
 عروسی بگیریم..

به این جا که می رسد، بغض یکهو چنبره می زند به

گلوش و تمام جانش.. چانه اش چین می خورد و دستانش  
مظلومانه روی صورتش می نشینند و اشک  
ها پایین می ریزند...

چیزی نمی گویم، حرفی نمی زنم و سوالی نمی  
پرسم... لباس مشکین تنش به قدر کافی گویای همه  
چیز هست. اصلا خودم هم بغضم می گیرد و میل  
عجیبی به گریه کردن پیدا می کنم. دستم را روی شانه  
اش می گذارم و برای اولین بار با خود می گویم کاش  
می شد بی خیال نقشم شوم و در حصار این دختر که  
فقط نیم ساعت است با هم آشنا شدیم، فرو روم و تا می  
توانیم با هم زار بزنیم....

قصه اش مرا عجیب یاد گذشته انداخته و از ناردان  
محکمی که در این اتاق هستم، فاصله داده.  
اندکی که می گذرد، قفل زبانش را باز می کند و ادامه  
می دهد.

با هق هق های فراوان میان کلماتش...  
-پونزده روز پیش یک سال از زمان عقدمون و قول

اون که قرار بود تا ابد همراهم باشه، گذشت... پونزده روز پیشی که باید روز عروسی مون می شد و اما بجاش شد، مراسم چهلمین روز از تدفینش... تدفینهمسر جوون من... تدفین هادی بیست و هشت ساله... قرار بود تا تهش با هم باشیم... اما اون حتی نداشت به عروسی برسه... یک ماه قبل عروسی رفت و داغش رو برای همیشه به دلم گذاشت.....

چشمانم با درد روی هم می افتند و خب بازی سرنوشت است دیگر..

حکمت خداست دیگر.... ما که سر در نمیاریمش..

از جایم بلند می شوم و از پارچ روی میز برایش لیوانی آب می ریزم و به دستش می دهم. پس می زند. اعتنایی نمی کنم و مجبور به نوشیدنش می کنم.

حتم دارم اگر دست از گریه نکشد، از حال خواهد رفت...

دستانش را می گیرم و با جدیت در چشمانش خیره می شوم.

7- عزیزم... به من نگاه کن.. تو الآن این جا هستی!  
 کنار من و من مطمئنم وقتی بعد این مدت کوتاهی که  
 از فوت همسرت گذشته به فکر بازیابی روح افتادی  
 و تصمیم گرفتی خودت رو عذاب ندی، قطعاً قدرت  
 تسلط پیدا کردن روی احساساتت رو هم داری! چند تا  
 نفس عمیق بکش و اشک هات رو پاک کن تا بتونیم با  
 هم صحبت کنیم..

سر تکان می دهد. گریه اش تمام شده و فقط لرزشی  
 ریز و سسکه از آن شیون و زاری باقی مانده.  
 دستانش را از میان دست های بیرون می کشد و با قفل  
 کردن آن ها بر هم سرش را به پشتی مبل تکیه می  
 دهد.

-من... یکم حالم خوش نیست... می شه ادامه ی این  
 جلسه رو کنسل کنیم؟ ببخشید اما احتیاج به تنهایی  
 دارم! احم ظریفی میان ابرو هام جا خوش می کنند.  
 -من دلم نمی خواد هیچ وقت مراجعینم رو به کاری

مجبور کنم عزیزم... اما یک چیزی رو همیشه نادیده گرفت و اون اینه که ممکنه بار ها و بار ها و به دفعات همه چیز طوری رقم بخوره که تو مجبور به مرور هزار باره ی این قصه بشی و چیزی که روشنه اینه که آدم ها هرگز نمی تونند از گذشته و خاطراتشون فرار کنند! می دونم زوده و قبل از هضم همه چیز به اندازه ی کافی باید برای دلت عذاداری کنی؛ اما وقتی این جایی یعنی تصمیمت رو گرفتی و بهتره هر چه زود تر کنار بیای با شرایط پیش اومده! و واقعیت اینه که بشر هنوز نتونسته روش دیگه ای رو که موثر هم باشه برای این جور مواقع پیدا کنه.... آرام لب می زند و پاسخ می دهد:

-من دلایل زیادی دارم برای ساختن دوباره ی خودم... پس دست نمی کشم هرگز! به زودی من رو می بینید. بلند می شود و می ایستد. لبخند مطمئنی هم روی لب دارد.

من هم همانند خودش لبخند می زنم، لبخندی پر از



امیدواری برایش... دستش را محکم می فشارم و می  
گویم:

8

-دختر قوی ای هستی.. من امیدوارم به زودی همه  
چیز جوری پیش می ره که بتونی زندگی شادی رو  
داشته باشی.. یادت نره روح همسرت از رنج و درد  
تو عذاب می کشه.. پس بخاطر اون هم شده، کم تر  
فکر کن و خودت رو غرق گذشته کن... راستی اصلا  
فرصت نشد سمت رو بیرسم عزیزم؟

غمگین لب هایش را کش می دهد.. ممنونم.. حرف هاتون  
رو فراموش نمی کنم. من آسو  
هستم.

-خوشحالم از این که امروز باهات ملاقات کردم آسو  
جان.. تو دختر قوی ای هستی!  
سری کج می کند و تشکر می کند. با همراهی من از  
اتاق خارج می شود و من بعد این که از نور می

خواهم مراجع بعدی را داخل اتاق بفرستد به سرویس می روم.  
 آب را با فشار زیاد باز می کنم و چند مشت محکم بر صورتم می پاشم.  
 مژه های خیس روی هم می افتند و دستم را بند لبه ی روشویی می کنم.  
 و به راستی درد از دست دادن تلخ تر است یا ضخمی که خیانت بر روح لطیف قلب می زند، کاری تر؟ رو به روی در رنگارنگ مهد کودک ماشین را پارک می کنم.  
 شالم را روی سر مرتب می کنم و از ماشین خارج می شوم.  
 مهد خلوت است و به جز دو سه بچه ای که در راهروی سالن ایستاده اند منتظر خانواده هایشان؛ می شود گفت کس دیگری نیست.  
 نگاه بینشان می چرخانم و آدرینا را نمی یابم.  
 به طرف کلاس توت فرنگی ها می روم. کلاس

آدرینا....

میانه ی راه مربی اش را می بینم که از کلاشش خارج می شود و در را قفل می کند.

با تعجب نگاهش می کنم که بر می گردد و با دیدنم ابرو بالا می اندازد.

-سلام مامان آدرینا جون.. با مدیریت کار داری عزیزم این تایم اومدی؟

9 کوتاه دست می دهیم و پاسخ سلامش را می دهم.  
-اومدم دنبال آدرینا دیگه گلم..

حالا او نیز به اندازه ی من متعجب است. سر تکان می دهد و با تردید می گوید:

-ولی آدرینا جون امروز که نیومده بود خانم محتشم! شوکه می شوم. او چه می گوید؟

-عزیزم مگر می شه؟ صبح عموش آوردش...

نزدیکم می آید. او هم نگران شده...

-امروز نه من و نه بقیه پرسنل آدرینا رو ندیدیم.. چه

با شما، چه آقای محتشم و چه بهار جون یا مادر و پدر  
بزرگش...چشمانم بسته می شوند و از ترس و شوکی که  
بهم

وارد می شود حالت تهوع سراغم می آید.

تا به حال چنین اتفاقی نیوفتاده بود. به شدت مضطربم!  
دست خودم نیست که صدایم بالا می رود و البته لرزان  
و مستاصل است...

-اون وقت شما نباید خبر می دادید یا زنگ می زدید  
که چرا نیستش و نیومده؟

نگران من را به کناری می کشاند. روی صندلی کنار  
سالن فرود می آیم و او فوراً به سمت آشپزخانه می رود  
می رود.

فقط چند ثانیه طول می کشد با یک لیوان آب برگردد و  
من نمی دانم چه شده و باید چه کنم...

آب را به دستم می دهد و می گوید:

-آروم باش گلم.. خانم اترافی رو صدا کردم الان  
میاد..چند جرعه آب می نوشم و لیوان را پیش می دهم.

چطور آرام باشم؟  
آدرینا کجاست؟

0

خانم اتراکي با سرعت و هول و ولا از اتاقش خارج می شود.

به سمتان پا تند می کند و مضطرب نگاه میانمان می چرخاند.

مربی آدرینا رو می کند سمت خانم اتراکي و می پرسد: -را حله مگه تو به خانم محتشم خبر ندادی؟

اتراکي سرگردان می شود. دستش را جلوی دهانش می گیرد و با شرمندگی لب می زند:

-دو بار زنگ زدم جواب ندادید به خدا... منم سرم

شلوغ بود. گفتم دوباره می گیرمتون که یادم رفت..

چشمانم با بیچارگی روی هم می افتند. کم مانده اشکم در آید.

دخترم نیست و من نمی دانم چه کنم و کجا دنباش

باشم...

بدون کوچک ترین حرف دیگری بلند می شوم و به سرعت از مهد بیرون می زنم. سوار ماشین می شوم و همچون دیوانه ای که عقلش ساقط شده باشد، خیابان ها را گز می کنم برای یافتن دخترکی چهار ساله و درماندگی از این بیش تر...؟ چندی که می گذرد و پی به رفتار احمقانه ام می برم؛ ماشین را کناری متوقف می کنم و به ناگاه بغضم می ترکد.

نگاهم به طرف کیفم که روی صندلی شاگرد است، می افتد و گوشی را به سرعت از آن خارج می کنم. نگرانی تمام تدبیرم را زیر سوال برده... چرا زود تر با باوند تماس نگرفتم؟ نکند صبح اتفاقی برای آدرینا افتاده و باوند او را به مهد نبرده؟  
-جانم خوشگله؟

صدای بلند گریه ام را که می شنود به وحشت می افتد. رنگ شوخ و مهربان صدایش پر می کشد و پر می

شود از نگرانی...

-ناردان عمو...چی شده عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟ نام  
آدرینا را بر لب می رانم و هق هق هایم به اوج می  
رسند.

کلافه از ندانستن می پرسد:

-آدرینا چی؟ یه لحظه گریه نکن دختر خوب، ببینم چی  
شده...

-اومدم دنبال آدرینا.. میگوین اصلا امروز نیومده.. باوند  
تو مگه صبح نبردیش مهد؟ کجاست الان بچه ام؟  
نفس عمیقی که می کشد و نگرانی ای که از صدایش  
رخت می بندد، قرار رفته از دل من را هم تا حدودی  
باز می گرداند.-خونه ست... خونه ست عمو جون.. چرا  
این طوری

می کنی آخه؟ این گریه برای چیه؟ زنگ می زدی به  
من خب... بچه صبح انقدر خوابش میومد دلم نیومد با

اون چشم های مظلوم و خواب آلود، از خواب بیدارش  
کنم دوباره.. توماشین خواب بود. برش گردوندم  
خونه...

دستم روی دهانم می نشیند و گریه هایم آرام که نمی  
گیرد هیچ، دانه های اشک درشت تر هم می شوند.  
-آخ.. آخ باوند... قلبم وایستاد! آخه چرا نگفتی به من؟  
گفتم گم شده یا یه بلایی سرش اومده...  
نفسش را حرصی فوت می کند.

-دیوونه ای دیگه... مگه جنگه یا شهر هرته؟ چه  
اتفاقی آخه.. کجایی الان؟

بینی ام را پر سر و صدا بالا می کشم و او نمی تواند  
حس مرا درک کند... هرگز!-تو خیابون...

-خیابون چه غلطی می کنی بچه؟

-زد به سرم... اصلا نفهمیدم چکار می کنم.. اومدم  
خیابون ها رو می گشتم...

-خااااااا... مگه عقلت رو از دست دادی آخه؟ یه تنه  
داری گند می زنی به جامعه ی بدبخت روانشناس



ها....

دستم را روی چشمانم می گذارم. فشارشان می دهم تا شاید سوزششان قطع شود. -کاری نداری قطع کنم؟ مکث می کند. جدی می شود. و لب می زند: -برگشتم خونه باید با هم حرف بزنیم! مراقب خودت باش... فعلا.

خداحافظ بی جانی زمزمه می کنم و گوشی را کنارم پرت می کنم.

سرم را روی فرمان ماشین می گذارم و چشمانم را می بندم.

هیچ وقت خطری از جانب او آدرینا را تهدید نخواهد کرد؛ مطمئنم! اما... همیشه از همان وقتی که آدرینا را در بطنم داشتم و او رهایمان کرد، یک ترسی مثل خوره افتاد به جانم و دست از سرم بر نداشت... این که روزی باز آید و طلب دخترش را بکند، محال

است؛ اما خب احتمال دارد.... ترس از دست دادنی  
دیگر... از دست دادن دخترکم!-خفه شدم مامانی!  
بی اعتنا به اعتراض کودکانه اش، بیش تر به خودم  
می فشارم.

از وقتی به خانه رسیدم تا همین لحظه، حتی یک دم هم  
او را از خودم جدا نکردم...  
دست هایم را محکم دورش چفت می کنم و موهای  
بورش را نوازش می کنم. فکر به نبودنش، حتی برای  
لحظه ای کوتاه، آن قدر جان فرسا هست که مرا به  
چنین حالی برساند.

مامان که با بشقاب میوه در دستش، وارد اتاق می شود  
و من را همچنان چسبیده به آدرینا می بیند؛ اخم بر  
پیشانی می نشاند و با تشر جلو می آید.  
بشقاب ها را کناری روی زمین می گذارد و آدرینا را  
از حصار من بیرون می کشد.  
-استخوناش رو شکوندی!ناردانم

نگاه خسته ام را روانه ی مامان می کنم و او آدرینا را کنار خودش می نشاند و یک تکه از پرتقال های پوست گرفته و قاچ شده ی داخل بشقاب را به دهانش می گذارد.

-من درکت می کنم عزیزم! خودت یک بار تو بچگی گم شدی و من از ترس نزدیک بود سخته کنم اما، تو دیگه داری زیاده روی می کنی عشق مامان... کافی بود فقط یه تماس کوتاه بگیری همین... نگاه به صورت بچه بکن ببین چقدر ترسیده! نگاهم را به آدرینا می دهم و دلم ضعف می رود؛ آن قدر که شیرین پرتقالش را می خورد.

-مامانی فکر کردی من گم شدم؟

به لحنش لبخند می زنم و از روی تخت پایین می آیم. کنارشان روی زمین می نشینم و دوباره او را به سمت خودم می کشم و چشم غره ی مامان را به جان می خرم.

-آره جونم..

دستان کوچکش را روی صورتم می گذارد و با مهربی  
کودکانه می گوید:

-قول می دم دیگه هیچ وقت گم نشم تا تو ناراحت نشی  
مامانی..

با بغض می خندم و بر دستانش شکوفه می زنم. این عزیز  
با معرفتم چطور می توانست دختر آن پدر

باشد؟ اویی که می دانست چقدر وابسته اش هستم و

رفت و این نازدانه ای که چون می داند چقدر دوستش  
دارم قول می دهد هیچ وقت از من دور نشود...

با بلند شدن صدای زنگ خانه مامان با لبخند نگاه از  
ما می گیرد و برای باز کردن در از اتاق بیرون می  
رود.

آدرینا محکم گونه ام را می بوسد و عمو عمو گویان  
از اتاق خارج می شود و به استقبال عمو باوندش می  
رود.

و من می مانم و ذهنی کلافه از واکنش مسخره ی

امروزم... که نگاه نگران مامان را در پی داشت؛ که  
موعظه های باوند را در پی دارد....

چندی می گذرد و چشم هایم می روند تا روی هم بی  
افتند که تقه هایی به در می خورد و با صدای بله ی  
من باوند با دو لیوان آب انار داخل اتاق می شود.  
رنگ سرخ دلبرانه و قطعات یخ روی لیوان های پایه  
بلند چشمکم می زنند و به حالت نشسته در می آیم.  
-قدیما عمو ها هم یه ارج و قرب دیگه ای داشتند...  
برادر زاده هاشون جلو پاشون بلند می شدند، انقدر  
راحت و بی عار دراز کش نمی شدند، ازشون پذیرایی  
می کردند. ولی حالا... خانم حواس پرت بازی در  
میاره، بچه اش رو فراموش می کنه به کی سپرده  
زنگ بزنه از همون آدم دنبالش رو بگیره دیوونه بازی  
در میاره در حالی که اسم خودشم گذاشته  
روانشناس... خوبه والا، نوبره.. حالام گرفته خوابیده!  
آب میوه ی مورد علاقه اش اونم از نوع ترش مزه اش

رو بر اش میارن و جدا دیگه چی می خوامی از این  
دنیا؟

چنان جدی و با نارضایتی نطق می کند که از حال و  
هوای گرفته ام خارج می شوم و به خنده می افتم. کنارم  
روی تخت می نشیند و من دست جلو می برم تا  
یکی از لیوان ها را از دستش بگیرم که خبیثانه عقب  
می کشد.

-باوند!

با اخم جواب می دهد:

-کوفت باوند! بگو خان عمو...

لب هایم باز هم کش می آیند و خسته و بی حوصله لب  
می زنم:

-بده لیوان رو خان عمو...

با شنیدن لحن صلح طلبیم، رنگ شوخ و شیطان  
صدایش پر می کشد و به جای لبخند فرو خورده اش  
ردی محو باقی می ماند.

لیوان را به دستم می دهد و آرام و زمزمه مانند می  
گوید:

-اصلا خوشم نمیاد با همه چیز انقدر سریع کنار میای  
دونه ی انار!

جرعه ای از نوشیدنی محبوبم می نوشم و لبانم را به  
لبخندی کوتاه مزین می کنم.

-دانشم میگه بحث الکی نکن عمو...

-اون وقت دانشت نمی گه وقتی چهار سال از رفتن و  
فرار کردن اون نامرد می گذره، اونم با اون فضاحتی  
که به بار آورد نباید فراموشش کنی؟ اون قرار نیست  
دنبال تو یا آدرینا بیاد ناردان، اینو بفهم! کلامش می شود  
زهر و زبانش ضخم می زند به

جانم...

-باوند

دستش را روی بینی می گذارد و پر اخم و تخم جواب  
می دهد:

-هیشش.. حرف نباشه. سر همه رو می تونی شیره

بمالی جز منی که از بچگی یه لحظه هم نبوده کنارت  
 نباشم... آخه اون آدمیه که حتی بعد گندی که به بار  
 آورد و دلت رو شکست بازم دلت گیرش باشه و چشم  
 انتظار؟ اونی که حتی لیاقت داشتن مهر پدري  
 نداشت!..

دل من گیرش نیست... مدت هاست که دیگر نیست!  
 از همان روزی که..

-ناردان جانم... عمو، دختر من، خواهر من، عزیزم...  
 من باید بهت بگم گذشته رو بریز دور و بذار کهبگذره؟  
 خیر سرت روانشناسی.. بیچاره اون آدمایی که  
 میان پیش تو...

ساکت می شود و نگاهش وصل می شود به قطره  
 اشکی که از چشمم سقوط می کند.

چشمانش غمگین می شود و مرا به سمت خودش می  
 کشاند و در حصارم می گیرد. سرم را به شانه اش می  
 چسباند و موهایم را نوازش می کند تا آرام شوم. اما  
 نمی شوم...



کدامین آدمی در شب رویایی با وجوه تاریک روحش  
می شود که آرام باشد؟

چرا نمی توانم از دانشی که سال ها آموختم و برای  
دیگران دیکته کردم برای خوب کردن حال درمانده ی  
خودم استفاده کنم؟ واقعا هنوز هم دلم گیر دو چشم قهوه ای  
سوخته بود و

نمی دانستم....؟

قلبم هنوز هم پای عهدش با جانان مانده بود و وفا را  
پیشه داشت...؟

فکرم می گفت شاید روزی باز آید؟

نه... این چنین نیست!

توی حصارش میان گریه ی آرامم یا عجز لب می زنم:

-اون مرده! خیلی وقته که برای من مرده.. تنها درد

من الان آدریناست عمو, آدریناست..

بی راه نگفته بودم، دروغ سر هم نکرده بودم و بلف

هم نزده بودم تا دلشان از بایتم آرام بگیرد.  
حرف حقیقت را زدم و اگر باوند این طور می پنداشت  
گذشته ها ربط دارد، جدا که نا

ی

که حال ناخوشم به او  
امیدم می کرد...حتی آن موقع، که دیدمش اگر جاذبه ای  
بی دلیل و  
منطق به نام عشق وجود نداشت، به سمتش کشیده نمی  
شدم.

با ایده آل های من فرسنگ ها فاصله داشت و تنها  
چیزی که باعث نادیده شدنشان شد همان عشق بود و  
قدرت عجیبش...

و هیچ گاه منکر این نمی شوم که روزی عاشقش  
بودم... و حالا بعد این همه اتفاق عاشق او ماندن..؟  
خب کمی مسخره به نظر می آید...  
و مسئله درست همین جاست؛ دو پدیده ی عاشق بودن  
و عاشق ماندن...

خیلی عاشقش بودم، خیلی... که اگر نبودم بعد رفتنش  
به آن حال و روز دچار نمی شدم.. ولی عاشقش  
ماندن...

7 نداشت، خودش نداشت و نخواست...  
از او برای من، جز چند حس تلخ از خاطراتش و  
نسبتش با دخترم هیچ چیز نمانده...  
این ترس و اتصال به گذشته و رهایی نیافتن و ادامه  
دار بودن احوالات بدم هم، دقیقا بخاطر همین است...  
نسبتش با دخترم...  
باوند را تا قبل این که کلی ملامت نکردم بابت افکار  
اشتباهش و خیالم را راحت نکردم از این که کامل  
فهمیده باشد هم و غم از برای چیست، رها نکردم...  
از دیرباز خصلتی داشتم که هرگز نمی توانستم تاب  
بیاورم کسی راجع بهم گمان اشتباه داشته باشد و بتوانم  
آسوده سر به بالین بگذارم و باوند آخرش به غلط  
همیشگی

ن

کردن افتاد و خیال او هم آرام شد که ناردا  
هستم...

فکر می کنم بهتر باشد به مسافرتی، جایی برویم تا  
کمی افکارم آزاد شود و روح خود را بازیابد...  
فشار کاری این چند مدت زیاد بوده و هم روح هم  
جسمم را خسته کرده و نتیجه اش شد این برون ریزی  
و نگرانی بیش از حد برای آدرینا... از سر شب از اتاق  
بیرون نرفتم و فقط فکر کردم و  
فکر کردم.. حاصلش هم شد سر دردی دیگر...  
در اتاق را باز می کنم و نگاهم را در سالن نیمه  
تاریک خانه می گردانم.  
کسی را نمی بینم و به طرف اتاق مامان و بابا گام بر  
می دارم.

چند بار آرام به در ضربه می زنم و بازش می کنم.  
بابا روی تخت خوابیده و مامان کنارش نشسته، به تاج  
تخت تکیه داده و کتابی به دست دارد.

-جانم

با اخمی که حاصل دقتش است، نگاهم می کند و من  
کلافه می پرسم:  
-آدرینا باز کجاست؟

8حس می کنم خنده اش می گیرد...  
دستی روی لب هایش می کشد و لب می زند:  
-همین چند دقیقه پیش با بچه ها رفت پیاده روی تو  
پارک کنار خونه...  
نفسم را به بیرون می دمم.  
سری تکان می دهم و با زمزمه ی شب بخیر کوتاهی،  
اتاق را ترک می گویم.  
آن دو آخر مرا دیوانه می کنند...  
-با نورا هماهنگ باشید.. خدانگهدارتون...  
از جایش بلند می شود و به سمت درب اتاق می رود.-  
چشم؛ حتما. خدافظ شما هم..  
سر تکان می دهم و لبخندم را برایش عمق می دهم.

با خداحافظی هزارباره از اتاق خارج می شود و من  
در را پشتش می بندم.

نزدیک ظهر است و امروز سه شنبه و مثل هر سه  
شنبه تا ظهر این جا می مانم و بعدش به دنبال آدرینا  
خواهم رفت برای گشت و گذار...

مقنعه را از سرم بیرون می کشم و روی یکی از مبل  
ها می نشینم.

کش و قوسی به بدنم می دهم و اگر مقاومت نکنم  
خواب همین لحظه مرا در بر می گیرد.

تقه های کوتاهی به در می خورد و سر نورا داخل می  
شود.

-دیشب الویه درست کردم... افتخار می دید خانم؟ لبخندی  
روی لبم می نشیند و می گویم:

-دستت درد نکنه... الان میام.

پلک روی هم می گذارد و عقب می رود. چشمانم را  
لحظه ای کوتاه می بندم و سریع باز می کنم و از روی  
مبل بلند می شوم.

## 9

به سرویس می روم و آبی به صورتم می زرم و بعد  
روانه ی آشپزخانه می شوم.

به ظرف روی میز و نورای پشت میز نگاه می کنم و  
جلو می روم.

صندلی کنارش را بیرون می کشم و می نشینم.

-قیافه اش که می گه خیلی خوش طعمه..لقمه ای می گیرد  
و توی دهانش می گذارد.

-نوش جونت عزیزم.. ایشالا مزه اش هم دوست داشته  
باشی.

مشغول خوردن می شویم و ناگهان سوالی ذهنم را  
مشغول می کند.

لقمه ی توی دهانم را با لیوانی دوغ پایین می دهم و  
لب باز می کنم:

-نورا

-جان

دستمالی از روی میز بر می دارم و روی لب هایم می کشم. نگاهش می کنم و صورت سبزه و با نمکش لبخند محوی روی صورتم می نشاند.

-از اون پسره و داییش خبری نشد دیگه؟

مکثی می کند و پاسخ می دهد:

-همین چند روز پیش خود آقاهه زنگ زد وقت بگیره

و بیان. اما دو ساعت نکشید تلفن کرد لغوش کرد...!

بعدش گفت دیگه نمیان! گمونم خواهر زاده هه دیوونه

بازی درآورده..!

اخمی میان ابروانم می نشیند و آهان ریزی می گویم.

نتوانستند راضی اش کنند آخر؟

تلفن همراه نورا به زنگ در می آید و نگاهش را جلب

می کند.

دست روی دستش می گذارم و زمزمه می می کنم:-تلفنت

و جواب بده من جمع می کنم...!



گونه ام را پر سر و صدا می بوسد و با برداشتن  
گوشی اش از آشپزخانه بیرون می رود.  
الویه های باقی مانده را توی ظرفش می ریزم و با  
برداشتن بطری دوغ توی یخچال می گذارم.  
روی میز را مرتب می کنم و از آب سرد کن لیوانی  
آب خنک برای خودم می ریزم و می نشینم.  
به ذرات دلنشین این حیات نگاه می کنم و یک نفس  
سرش می کشم...  
نفس عمیقم را با لذت بیرون می دهم و هیچ چیز آب  
نمی شود...  
-خانم محتشم..سر بلند می کنم و لحن تغییر یافته ی نورا  
متعجبم می  
کند.. چه شده؟  
-یه لحظه تشریف میارید.  
از روی صندلی بر می خیزم و قصد خارج شدن از  
آشپزخانه را می کنم که ثانیه ای مکث می کنم و مقنعه  
را از دور گردنم به روی سرم می کشم.

شاید کسی آمده باشد که نورا این گونه من را خطاب  
قرار داده...

دستی به کت و شلوار رسمی ام می کشم و بیرون می  
روم.

با دیدن نورا و یک مرد رو به رویش، به سمتشان قدم  
بر می دارم و وقتی مرد بر می گردد و چهره اش را  
می بینم، ابرو هایم بالا می پرند.

-سلام خانم نگاه میانشان می چرخانم و کمی با تعقل  
پاسخش را  
می دهم:

-سلام.. بفرمایید

می خواهد حرفی بزند که نورا پیش دستی می کند:  
-هر چی بهشون می گم الان دیگه تایم کاری مطب  
نیست و کار دارید تو گوششون نمی ره دکتر..

-منم بهتون گفتم می خوام خانم محتشم رو ببینم و با

خودشون صحبت کنم و شما توجهی نکردید.... یا به  
 عبارتی تو گوششون نرفت خانم دکتر! جمله ی آخرش را  
 خطاب به من اما طعنه وار به نورا  
 می گوید و نورا چشم در حدقه می گرداند.  
 به طرف میزش می رود و روی صندلی اش می نشیند  
 و می گوید:  
 -این دکتر و این شما... بفرمایید.  
 و خودش را با لپتاپ مشغول می کند.... ظاهراً!  
 -در خدمتم  
 مرد مصنوعی لبی کش می دهد و به من نزدیک تر  
 می شود.  
 -راستش.. نمی دونم جلسه ی قبل که با سام صحبت  
 کردید متوجه شدید به خواست خودش نیومده یا نه...  
 این مدت هر کاری کردیم راضی نمی شد. بیش تر  
 لجش گرفته بود.. اما امروز...دستی روی پیشانی اش می  
 کشد و به من خیره می  
 ماند و یک تای ابرویم به بالا می پرد.

-تو عمل انجام شده قرارش دادید؟  
 چشمانش می خندد.. بدون آن که لبش کشیده شود...  
 -نه به اون صورت حالا...  
 سری به تایید تکان می دهم:  
 -بله... متوجه شدم! خب خودش کجاست الآن؟  
 -تو اتاق شما!  
 خیره خیره نگاهش می کنم تا از رو برود.. اما...-تو  
 عمل انجام شده قرار دادن روشنه دیگه؟  
 بالاخره نطق این بچه باز شد

دور چشمانش چین می خورد. ثانیه ای توی نگاهم  
 درنگ می کند و بعد نگاه می گیرد. سرفه ای کوتاه  
 می کند و می گوید:  
 -ببخشید... ولی واقعیت اینه که خیلی نگرانشم..  
 نورا دست از تظاهر می کشد و جای من پاسخ می  
 دهد:-آقای محترم، حرفای شما متین.. ولی ایشون هم

خودشون هزار تا کار و برنامه دارند... نمی شه که  
این جوری....

جوابی به نوراً نمی دهد و عملاً نادیده اش می گیرد.  
و منتظر به من چشم می دوزد.

شاید یک دایی مسئولیت پذیر باشد، ولی الآن بیش تر  
یک فرد خودخواه به نظر می رسد که برای انجام  
شدن کارش توجهی به دیگران ندارد و نهایت تلاشش  
را برای به کرسی نشاندن خواسته اش میکند...  
مادر می گوید...

ن

این را البته من که نه، ناردا  
وگرنه من این لحظه و در این مطب وظیفه ام خدمت  
رسانی است و خواهم رساند...  
پلکی روی هم می گذارم و دستم را به طرف صندلی  
های چیده شده ی مخصوص مراجعین می گیرم.  
به طرف اتاقم می روم و رو به نوراً می گویم:  
-به مامان زنگ بزن بگو منتظرم نباشند... خودشون با

آدرینا برن! چشم کشیده ی نورا تکان خوردن شانه ی های  
من و

صدای خنده های آرام آقای دایی را در بر دارد.

سر به

ی

در اتاق را باز می کنم و باز هم پسرک اخمو

عجول!...

یر

ز

\*\*\*

-خب گذشته از تمام این هایی که گفتم... یک بار گفتم  
که مادرت... آبروت رو برده... منظورت چی بوده از  
اون حرف؟ اگر دوست داشته باشی می تونیم درمورد  
اون موضوع هم صحبت کنیم.. شیرینی ای داخل دهانش  
می گذارد و با دهان پر نگاهم

می کند.

اخم ریزی روی پیشانی اش نقش می بندد و با همان دهان پر شروع به حرف زدن می کند:  
-من دوست داشته باشم حرف بزنیم راجع بهش یا شما دکتر؟ راستی... این شیرینی ها چقدر نسبت به دفعه قبل خوش مزه تر شدند..

موقعیت عجیب و شرایط غریب و رفتار سوق دهنده ی شگفت سپهر مهربی به این لحظه و حالا هم که مکالمات خواهر زاده اش....

خنده ام می گیرد و دستی به لبم می کشم.  
-فرقی نمی کنه که کی بخواد در مورد چی حرف بزنه عزیزم... مهم اینه که نهایت حرفامون خوشایندمون باشه و باعث بشه حالمون خوب بشه... در دوستی با شیرینی هم، شاید این نگاه تو عه که عوض شده! عمیق و کنکاش گر نگاهم می کند و شیرینی دیگری را که میان دستانش گرفته و نزدیک دهانش قرار داشت را داخل ظرف بر می گرداند.

آه غلیظی از دهانش بیرون می پرد و می گوید:  
 -اصلا... از این حرف فلسفی ها که می زنیدا... یه  
 طوری می شم.. هوففففف  
 دستانش را دور بازو هایش محکم می کند و ادامه می  
 دهد:

-موهای تنم سیخ می شه...  
 یکی از همان کج خند های همیشگی ام روی لبم می  
 آید و او این دفعه به خواست خودش لب از لب می  
 گشاید:

-خب... چی بگم آخه؟ من زیاد خوشم نمیاد راجع به  
 چیزایی که دوستشون ندارم حرف بزنم... حاله و بد می  
 کنه... ولی... میگم.. خب.. چند وقت پیش.. یه دختره  
 بودش که... دختر همسایه مون بود... دوسال از من  
 بزرگ تر بودش.. سال اول دانشگاه بود و با داداشش  
 طبقه بالای ساختمون ما زندگی می کردند.. همه چیز  
 از اون موقع شروع شد... یک بار برا دانشگاهش نمی



دونم می خواست چه کار کنه.. نت نداشت انگار..  
 اومد گفت من بر اش انجام بدم.... منم کسی خونه نبود،  
 گفتم بیاد از لپتایم و نت وای فای امون استفاده کنه...  
 اونم قبول کرد... بعدش... بعدش خب..  
 اخم جا خوش کرده میان ابرو هایم را که می بیند،  
 سخنش را قطع می کند.  
 سر پایین می اندازد و انگار که بالاخره کمی خجالت  
 می کشد...-بعدش چی؟  
 -مامان و بابام فکر کردند دختره خواسته من و اغفال  
 کنه... دختره رو جلو داداشش سنگ رو یخ کردند و  
 داداش اونم به من دری وری گفت و یکم همه پیچ تو  
 پیچ شدند...  
 صدای خنده ی محتاطانه اش بلند می شود و  
 زیرزیرکی عکس العمل مرا می پاید.  
 دستانم را در هم گره می کنم و می پرسم:  
 -مگه... چه اتفاقی افتاد اون روز که خانواده ات  
 همچین گمانی کردند؟

دستش را توی موهایش می کشد و با صدای زیری  
پاسخ می دهد:

-خب... دختره یکم.. لارج بود.. در قید و بند نبود... و  
سریع فکر کرد من پسر خاله اش ام... مامان و بابام  
اومدند خونه و ما رو دیدند و... بقیه ی ماجرا! نمی دانم  
چه در نگاهم می بیند که دستانش را به نشان  
تسلیم بالا می آورد و می گوید:

-به جان خودم من اون موقع ها رو این مود ها نبودم  
اصلا... بچه ی سر به زیری بودم.. این دختره روشنم  
کرد اصلا...

چشمانم را روی هم می گذارم و نفسم را بیرون می  
دهم.

-کافیه... متوجه شدم... اینی که میگی مادرت آبروت  
رو برده متوجه نمی شم فقط؟ یعنی می گی مامانت  
نباید نگرانت می شده و به برادر اون دختر خانم می

گفته؟-اون ها به من اعتماد نداشتند...  
چشمان تیره شده اش را از نظر می گذرانم و دستان  
مشت شده اش چشمانم را قفل خودش می کند.  
-من متوجه ام که شما قصدت کمک به اون دختر بوده  
سام.. ولی این درست نیست که بدون اطلاع خانواده  
ات اصلا کسی رو به حریم خصوصی تون وارد  
کنی... و گذشته از این ها فکر می کنم اون قدر عاقل  
باشی که بدونی دعوت یک دختر وقتی اهالی خونه  
نیستند به هر قصد و نیتی باشه ممکنه باعث شه  
همسایه هاتون فکر اشتباهی در مورد تو و خانواده ات  
کنند.. این درسته که هر کس سبک زندگی، عقاید و  
باور های خاص خودش رو داره ولی ما داریم توی یه  
جامعه ی اسلامی زندگی می کنیم و هر قدر هم که  
مخالفش باشیم و یا قبولش نداشته باشیم باید حداقل در  
ظاهر وجهه ی رفتاری مون رو درست جلوه بدیم!  
در سکوت خیره ام است و گوش می دهد به حرف  
هایم. نمی دانم که آیا تاثیر می پذیرد یا نه... شاید هم در

دلش مثل اکثر نوجوان های هم نسلش حرف هایم را به  
تمسخر بگیرد...

به صورت سخت شده اش چشم می دوزم و لبم را  
کمی کش می دهم.

-نمی خوام فکر کنی داری سرزنش می شی... چون  
برای این این جا نیستی...

-نه... به این فکر نمی کنم.

نگاه سوالی ام را که می بیند، با لحن غمگینی می  
گوید:

-من واقعا اون قدر ها هم بچه ی بدی نیستم دکتر...  
ولی...

-ولی چی عزیزم؟

-شاید دور از انتظارتون باشه این حرفم و تعجب  
کنید... ولی.. من بیش تر حرصم از اینکه که مامان و  
بابا بعد اون اتفاق ها دیگه دوستم ندارند و فکر می  
کنند بچه ای که می خواستند نیستم..

متعجب نمی شوم... همه ی بچه ها همین اند دیگر...  
 اصلا حتی اگر حس کنند کوچک ترین کاری که می  
 کنند ممکن است باعث شود مادر یا پدرشان از  
 دستشان دلخور شود، جانشان از غم بالا خواهد آمد...  
 دل کوچکشان طاقت نارضایتی آن ها را ندارد و خب  
 بعضی برای کسب دوباره ی توجه دست به لجبازی  
 می زنند...

- عزیزمم.. این چه حرفیه که می زنی آخه؟ اگر تو  
 تونستی از دوست داشتن خانواده ات دست بکشی اونها هم  
 می تونند! که البته باید بدونی عشق مادر و پدر  
 به فرزند خیلی قوی تره....  
 آه عمیقی می کشد که دلم را ریش می کند.  
 -از دستم ناراحت اند...

لبخندی روی لب هایم شکل می گیرد.  
 -چرا حرف نمی زنی باهاشون خب؟  
 -آخه.... من بایه دختره دوستم.. ازش خوشم میاد...  
 نمی خوام دوستیم و باهاش بهم بزنم و اگه بخوام دل

مامان و بابا رو به دست بیارم باید این کارو کنم، نمی  
 دونم باید چه کار کنم... اصلا بخاطر این که من و  
 ارشاد کنند و بگن تو سن تو درست نیست این چیزا  
 من و فرستادند پیش شما...چشمانم را در برابر نگاه سر  
 به زیر شده ی عجیبش  
 ریز می کنم.  
 -خب درسته؟  
 -من ازش خوشم میاد...

7

غد می گوید و دوباره سرسختی جایش را به سر به  
 زیری و غم می دهد.  
 دیگر نباید این مسئله را کش بدهم و بخواهم تاکید  
 رویش کنم. که اگر این چنین شود باز خواهیم گشت به  
 پله ی اول...  
 حداقل در این جلسه که چیزی به پایش نمانده...-حالا  
 اسمش چیه؟

متعجب ابرو بالا می اندازد. با شک می پرسد:

-اسم رل من و نمی خواین که احیانا دکتر؟  
سر بالا و پایین می کنم که خنده ای می کند و می  
گوید:

-شما هم اهل دلی ها.... ولی رو نمی کنی. ساناز...  
به لبخند کوتاه و گذرای اکتفا می کنم و حین برخاستنم  
از روی مبل می گویم:

-اسم زیباییه... سام جان، بقیه ی صحبت هامون و این  
که احساس بد شما نسبت به ذهنیت مادر و پدرت راجع  
بهت و صحبت درمورد این دختر خانم و شما رو  
موکول می کنیم به جلسه ی بعد.. البته اگر مثل دفعه  
ی قبل این قدر طولش ندی!

-یعنی زحمت و کم کنم؟ کوتاه می خندم و پلک روی هم  
می گذارم.

-تایم تموم شده دیگه... یه ربع بیش تر هم گذشته تازه.  
از جایش بلند می شود و به طرف در اتاق می رود.  
-تازه داشتم از هم صحبتی باهات لذت می بردم

دکتر... فعلا!

دستش روی دستگیره می نشیند که صدایش می کنم.  
سر به سمت می چرخاند و منتظر نگاه می کند مرا.  
-قول می دی که جلسه ی بعد رو بدون اجبار کسی و  
با خواست خودت بیای؟

8 با غرور جواب می دهد:

-الانم اگر خودم نمی خواستم دایی نمی تونست مجبورم  
کنه دکی..  
-صد البته..

دستی تکان می دهد و در را باز می کند. به طرفش  
می روم و او از اتاق خارج می شود و به سمت دایی  
اش می رود.

دایی ای که با دیدنش از جا با لبخندی خسته بلند می  
شود و رو به من سری به عنوان تشکر تکان می دهد.  
-قشنگ شدم مامانی؟ چشم های پر برقش دلم را غرق  
ضعف عجیبی می



کند.

لباس سرخ گون تنش او را بیش از حد خواستنی کرده  
و دلم طلب گاز زدن بازو هایش را می کند.  
دستانم را برای به حصار کشیدنش از هم می گشایم و  
اون دوان دوان به طرفم می آید.  
سرم را در موهایش فرو می کنم و عمیق می  
بویمشان.

-حیف شد ناردان.. کاش خودتم بودی. دفعه ی پیش که  
وقت نشد برا خودت خرید کنی. این دفعه هم که باز  
کار و ارجح دونستی...

آدرینا پایین پایم روی زمین می نشیند و لبخند شیرینی  
بر لب دارد...

-یه دفعه ای شد.. چند روز دیگه میرم حالا باشه ای می  
گوید و حین برخاستنش از روی مبل،  
آخرین تکه ی کیوی داخل بشقاب در دستش را توی  
دهانم می گذارد.

و روانه ی آشپزخانه می شود برای سامان دادن به

بوی خوش راه افتاده از قورمه سبزی دلبرانه اش...  
-راستی ناردون

9

-جونم؟

آدرینا تبلتش را دست می گیرد و خود را سرگرم می کند.

مامان سرش را از درگاه آشپزخانه بیرون می آورد و با چشمک کوتاهی می گوید: -چند وقت دیگه تولد بهاره ها... یادتون نره!

زمزمه ی مگر می شود یادمان برود من میان بالا پریدن ها و ذوق آدرینا برای شنیدن کلمه ی تولد گم می شود.

-آخجون مامانییی.. تولد!

کوتاه و با صدا می خندم و موهایش را پشت گوشش می برم.

مامان قربان صدقه اش می رود و بشقابی از پاستیل

های خودش پز را به دستش می دهد.

به لباس قرمز تنش نگاه می کند و با چشمانی ستاره  
باران از آدرینا می پرسد:

-می دونی شبیه کی شدی خوشگل خانوم؟ یک دانه پاستیل  
قلب شکل توی دهان خودش می گذارد

و یکی هم به من می دهد.

شکوفه ای بر پشت دستش می زخم و او با چشمانی لوچ  
شده از طعم پاستیل آلبالویی، پاسخ می دهد:

-شبیه کی مامان جون؟

-شبیه بچگی های انار سرخ خونه مون! پاشو، پاشو  
عزیزم بریم لباست و عوض کنم برات؛ مامانت هم  
دیدش تنت، مبارکت باشه قشنگم... یه لباس راحت تنت  
کنم.

بالبخندی سراسر عشق و دلتنگی دست آدرینا را می  
کشد و بلند می کند. و به اتاق می روند.

چشمان خاکستری رنگ من هم به گمانم یاقوتی می  
شوند و به شکل قلب در می آیند؛ همانند همین پاستیل

ها...

و از این جا چقدر دورند و دست نیافتنی؛ سال های  
خوش کودکی....

70

وقت شام بین لبخند های از سر رضایت بابا و شوخی  
های باوند بود که گوشه ی بهار زنگ خورد و مادر  
بزرگش از یزد خبر فوت عمه اش را داد.  
هر چند که از کودکی اش و همان زمانی که بابا  
سرپرستی اش را بر عهده گرفت، ارتباطش با خاندان  
پدری قطع شد؛ اما... گهگاهی سالی یکی دو بار پیش  
می آمد که به بهانه ی سر زدن یا سفر به دیدار  
مادر بزرگ و عمه اش برود و حالا انتظارش را داشته  
باشیم بهارمان این طور مظلومانه گوشه ی تختش  
چمباتمه بزند و چشم های اشکی اش را به ساعت  
بدوزد و منتظر باشد سپیده ی صبح بدمد و با بابا  
راهی دیار پدری شود.

دستش را آرام لمس می کنم. عکس العملی نشان نمی

دهد. چانه اش را می گیرم و بالا می آورم، تکان ریزی  
می

خورد و وقتی چشم هایش پدیدار می شود به لرزه می  
افتد و دیگر طاقت نمی آورد.

می بارد و می بارد. قطرات اشک به سیل تبدیل می  
شوند و همراه خود یک دنیا غم توی دلم سرازیر می  
کنند.

در حصارم محکم می فشارمش و پشتش را نوازش می  
کنم.

-نار.. داان... ناردان..

-جانم. جانم عزیزم.. این قدر بی تابی چرا آخه؟ آرام  
باش و یادت نره اون فقط به دنیایی رفته که قراره همه  
ی ما بریم.. روز و زمانش هم مشخص نیست.

فین فین می کند و چند دقیقه یک بار هق ریزی می  
زند.

با صدای بی نهایت گرفته ای زمزمه می کند:-قراره همه  
بمیریم، اما... من نمی دونم چرا قسمت من

این جوریه که همه کس و کارام تو جوونی پر پر بشن  
و تنهام بذارند...

7

او می گوید و خودش از غم رخنه کرده در صدایش  
حیرت می کند، سکوت می کند و باز گریه سر می  
دهد و من دلم را مشت می کنم تا خودش را کنار بکشد  
و مغلوبم نکند من هم بیارم، هم پای دختر دل شکسته  
در حصارم.

تا بتوانم مرهمی بگذارم روی زخم های کهنه و دوباره  
چرک کرده اش...

سحرگاه با صدای اذان لای پلک هایم باز می شود و

سَقِفِ

لِ

ز

یِ

خودم را کنار بهار بیدار چشم پف کرده

سفید رن گ اتاق، می بینم. و انگار دیشب را در اتاق  
 او و طبقه ی بالا صبح کردم. -صبح بخیر ایران.. دیشب  
 مثلا او مدی به من دلداری  
 بدی و آروم کنیا خانوم خوش خیال.. خوابت برد،  
 زندایی هم آدرینا رو برد با خودش...  
 مثلا شوخش مچاله می شود.

غی

قلبم از صدای تو دما  
 از روی تختش بلند می شوم و رو به او لب هایم را  
 کش می دهم.  
 -این یه ساعت و تا برید بگیر بخواب بهار.. حالت بد  
 میشه.

بی حرف به نشان تایید پلکی می زند.  
 -چادر و جا نمازت کجاست؟ نماز بخونم برم پایین  
 صبحانه حاضر کنم براتون... اشاره ای به کمد دیواری می  
 زند و روی تخت که حالا  
 که من بلند شده ام جا برایش باز تر شده غلت می زند.

چادر و جانماز را از داخل کمد بر می دارم و از اتاق خارج می شوم تا سر و صدایم اذیتش نکند.  
 در را آرام چفت می کنم و به سرویس بهداشتی می روم تا وضو بگیرم.  
 صورتم را با دستمال کاغذی خشک می کنم و بند و بساط نیایشم را از روی میز کنار راهرو بر می دارم.  
 طرف نشیمن خانه می روم و با دیدن باوند دراز کش شده روی کاناپه که خودش را تقریباً مچاله کرده هم خنده ام می گیرد و هم دلم می گیرد.  
 یادم رفته بود بیش تر از این که دایی باشد برایش، مانند دخترش می ماند و طاقت نارحتی اش را ندارد..؟

7 هفده سال تفاوت بود میانشان، اما...مادر و پدرش که رفتند؛ باوند دیگر نه فقط یک دایی شبیه به برادر، بلکه برایش شد هم مادر، هم پدر و هم و یار غارش...  
 به اتاق باوند می روم و جانماز را وسط اتاق پهن می



کنم.

چادر را روی سرم می اندازم و قامت می بندم.  
و با هر زکری که می گویم آرامش همچون آبی زلال  
به نیل دلم سرازیر می شود.

بی سر و صدا و آرام برای این که باوند از خواب  
نپرد بهار را از تختش جدا می کنم و کمکش می کنم  
وسيله هایش را جمع کند و در ساکی بریزد.

بعدش به طبقه ی پایین می روم و چای دم می کنم و  
صبحانه ای مختصر برایشان حاضر می کنم.

کش موهایم را از سرم می کنم و با دست کشیدن میان  
انبوه موهای مشکی رنگم برای بیدار کردن بابا به  
طرف اتاقشان می روم که او آماده از اتاق خارج می  
شود.

-صبح بخیرنگاهش را به چشمانم می دهد و مهربان لب  
می زند:

-صبح بخیر دخترم.. بیدار شدی؟

دو قدم فاصله ی بینمان را پر می کنم و کوتاه در

حصارش می روم.

آرام و زمزمه مانند توضیح می دهم:

--بلند شدم صبحانه حاضر کنم براتون.

مرا از خودش جدا می کند و پیشانی ام را با مهری

عمیق می بوسد.

-دستت طلا بابا.. آدرینا هم شب پیش من و فرنوش

خوابید، نگران نباش...

حرف نگاه مردمک های لرزان و نگاه لغزانم را

خواند که با لبخندی پدرا نه این طور آرامم کرد.-اذیت که

نکرد؟

-اون فندق مگه اذیتم می کنه؟

7

صدای بهار سرمان را به سمتش می چرخاند. ماسک

لبخندش زیادی زهر دارد. بابا با مکت تایید می کند و

همراه هم داخل آشپزخانه می شوند برای صرف

صبحانه و من اخم هایم توی هم می رود.

شاید خصلت خوبی به نظر برسد که فارغ از درد ها،  
یک لبخند نمایشی نقاشی کنی روی لب و تظاهر کنی  
که خوبی و غم ها هرگز نمی توانند حتی لحظه ای  
درگیرت کنند؛ اما... اما چرا؟ تظاهر به خوب بودن  
وقتی نیستی، چرا؟ وقتی می شود دو سه روزی برای  
تلخی ها توی خود برویم، دلخور باشیم و گریه سردهیم و  
بعدش که خالی شدیم از هر ناراحتی ای، همان  
لبخند اما واقعی اش را با رنگ هایی پر رنگ و خوش  
رنگ روی لب هایمان شکل دهیم، چرا؟  
صبحانه که می خورند و قصد راه افتادن می کنند،  
مامان هم پیدایش می شود و راهی اشان می کنیم.  
کاسه ی سفالی آب را پشت ماشین مشکی رنگ بابا  
خالی می کنم و مامان لبه های بافتش را به هم نزدیک  
می کند و با لحنی که از همین لحظه گرد دلتنگی با  
خود دارد، زمزمه می کند:  
-کاش بعد سومش زود بیان...  
نفسم را همراه لبخند محوم فوت می کنم و لب می زنم:

-بریم تو مامان خانم؟

چشمانش را به نگاه خواب آلودم می دهد و با قرار دادن دستش پشت بدنم داخل ساختمان می شویم و من به خودم قول یک خواب یک ساعته را تا قبل رفتن به مطب می دهم.-اممم... به نظرم سبز باشه بهتره عمو.. نه؟

از توی آشپزخانه به آدرینا و باوند که در نشیمن خانه جلوی کاناپه روی زمین نشسته اند و نقاشی می کشند، نگاه می کنم و لبخند، مثل پشمکی شیرین آب می شود و روی لبم می نشیند.

7

-عمو جون کی آخه خورشید رو سبز رنگ می کشه؟!

ناردان بیا این بچه ات رو حالی کن... همه چی رو

چپر چلاغ رنگ می کنه و می کشه، دیوونه ام کرد...صدای اعتراض کودکانه ی آدرینا را بلند می کند و

مامان که پشت میز آشپزخانه نشسته و سالاد درست می کند، با تمام کلافگی این دو هفته نام باوند را بر زبان می راند.

-جانم زنداداش؟ اصلا هر رنگی که دوست داری رنگش کن عمو جون... سبز، قرمز، قهوه ای. فرقی نمی کنه که.. تازه کلی هم خاص می شه... مگه نه؟ چنان جدی می گوید و با تشویق که دخترکم باورش می شود و با خنده لپش را می بوسد.

-آره عمو.. خیلی خوشگل و ناز می شه... من قبلا هم این طوری کشیدم.

با خنده سری به اطراف تکان می دهم و به طرف گاز بر می گردم. ملاقه رادر دست می گیرم و در قابلمه ی خورش را

باز می کنم و همش می زنم. خورش آلو اسفناج چشمکم می زند و بر گرسنگی ام دامن می زند.

-مامان سالاد درست شد؟

نفس عمیقش را بیرون می دمد و بی حوصله جواب

می دهد:

-الآن تموم میشه...

حال و هوایش هم خوشحالم می کند که مادر و پدرم تا این اندازه هم را عاشق اند و دور از هم به چنین حالی می افتند و هم حسرتی عمیق را در دلم می افکند...  
خنده دار نیست؟!!

مامان باز با بی حوصلگی نفسش را آه مانند فوت می کند و کلافه خمیازه می کشد. خنده ام را فرو می دهم و صندلی کنارش را عقب می کشم و کنارش می نشینم. -می بینم که یه خوشگل خانم از دلتنگی یار دیگه کسی رو تحویل نمی گیره..

آرام تک خنده ای می زند و ظرف سالاد را به سمتم هل می دهد.

7

-پاشو آبغوره و نمک و فلفل بزن به این.. فضولی هم

نکن بچه پرو...

خنده ی پهنم را که می بیند ابرو هایش را بالا می اندازد و با تهدید نگاه می کند که ظرف سالاد شیرازی را دست می گیرم و عقب می روم. بهار بعد از دو هفته هم راضی به برگشت نشده بود و دیدن مادر بزرگ پیرش حسابی احساساتی اش کرده بود.

با بدبختی مامان را راضی کردیم کاری به کارش نداشته باشد و اجازه بدهند بماند و بابا فردا تنها بازگردد.

می خواست مدتی در یزد بماند تا هم با دوری از دنیای روتینش اندکی نفس بکشد و هم چند صبحی همدم مادر بزرگش باشد.

فقط تولدش را از دست دادیم و نه او بود که تولدی بگیریم و نه اگر بود، می شد...  
به کمک مامان میز را می چینم و همگی دورش می نشینیم و مشغول می شویم.

-لیوان میدی.

باوند با نگاهی کوتاه دست دراز می کند و یکی از لیوان های سینی کنار دستش را پیش رویم می گذارد. لیوان را تا نصفه از دلستر استوایی محبوبم پر می کنم و حین نوشیدنش نگاهم به آدرینا که دست از خوردن کشیده و با اخم به بشقابش زل زده، می افتد.

-مامانم.. چرا نمی خوری؟

-یاد یه چیزی افتادم...

باوند قاشقی غذا دهانش می گذارد و می پرسد:

-چی عموجون؟

با همان اخم مخملی اش، جواب می دهد:

-من دوچرخه می خوام.

-7-خب برات می خریم عمو.. این که غصه نداره؛

غذات و بخور...

اخم کودکانه اش که غلظت می گیرد و چانه اش می

لرزد و چین می خورد. دل من هم ریش می شود



انگاری...

-آدرینا

با بهت صدایش می کنم و او چشمان اشکی اش را  
مقابل دیدگانم قرار می دهد.

-عشق مامان چرا بغض می کنی؟

از این که زیر نگاه هر سه مان گیر کرده، فشار بیش  
تری بر روح نحیفش وارد می شود و قطره اشکی  
روی گونه اش سر می خورد. سریع تن کوچکش را در  
حصارم می گیرم و به مامان  
و باوند اشاره می زنم مشغول شوند و نگاه بردارند از  
رویش.

سرم را زیر گوشش می برم و زمزمه می کنم:

-عزیزم.. چرا گریه آخه؟

دل پرش طاقت نمی آورد:

-صبح مانیا با دوچرخه اش اوامده بود مهد.. زنگ

تفریح بهش گفتم بده منم بازی کنم، بهم نداد و گفت من

بلد نیستم. منم ناراحت شدم بهش گفتم بچه ی بد... اونم

گفت باباش این دوچرخه رو برات خریده و بهش یاد داده، منم اگه بخوام دوچرخه سواری کنم باید با بابام بازی کنم و اون بهم یادش بده.. اما... اما آخه مامانی من که بابا ندارم پس چه کار کنم؟ یعنی نمی تونم هیچ وقت سوار دوچرخه بشم؟

آتش که می دانی چیست؟ جمله ی آخرش را که با آن بغض و لحن مظلوم شده و چشمان درشت خیسشگفت، آتش نشست بر وجودم و قلبم جزغاله شد و بوی سوختنش گمانم نه فقط مشام خودم که تمام خانه و شاید محله و دنیا را هم پر کرد و امید داشتم به اوی فرسنگ

pary\_77

ها دور شده از ما هم برسد. بوی سوختنم را مامان و باوند هم حس کردند که نگاهشان این اندازه تلخ شد؟ صدایم انگار از قعر چاه بلند شد و اما نور امید تابید به دل این کودک معصوم از همه جا بی خبر...

- همه می تونند دوچرخه سواری کنند ماما! همه می تونند.. خودم بهت یاد می دم. از دیشب و همان سر شام که فهمید بچه هایی که پدر

ندارند هم اجازه دارند دوچرخه داشته باشند و دوچرخه سواری کنند و دنیا حداقل در این یک مورد فرقی بین آدمیان نمی گذارد، روی پا بند نشد و هی ذوق کودکانه اش را با آب و تاب صحبت کردن از دوچرخه و اشتیاقش نشان می داد.

و لبخند های تلخ مادر بزرگ و عمویش را دریافت می کرد و نگاه تو خالی من را...

دلم برایش و آن لحنش مرده بود... بی شک مرده بود و من تفسیری جز این نداشتم.. نه تا وقتی که فکر می کنم اگر آن مرد رو به رویم بود، بدون کوچک ترین تردیدی نه تنها قدرت کشتنش را داشتم بلکه از سلاخی کردنش هم لذت می بردم؛ که باعث شده بود آن لحظه و آن حال برای عزیزکم پدید آید...

به جای رفتن به مهد، امروز را با اصرار همراه من

شد و ازم قول گرفت بعد کارم یک راست سراغ خرید  
دوچرخه برویم.

از توی آینه ی ماشین نگاهش می کنم و با همان لحن  
یخ زده ی یادگار دیشب، می گویم: -مطمئن نمی ری مهد؟  
قول می دم همین که کارم

تموم شد پیام دنبالت با هم بریم بخریم، این طوری  
حوصله ات سر می ره ها...  
مخالفت می کند.

-نه مامانی... خواهش می کنمم. دلم نمی خواد تا  
دوچرخه نداشتم مانیا رو ببینم..

78

چند ثانیه همان طور نگاهش می کنم و باشه ی آرامی  
بر لب می رانم.

تا رسیدن به مطب دیگر حرف های کودکانه اش را  
کش نداد و چشمان پر برقش را به پنجره ی ماشین

دوخته بود. گوشواره ی نقره ی طرح برفم که از شال  
عنابی رنگ

بیرون زده و توی دید نشسته، خیلی به حال و اوضاع  
می خورد.

همه ی وجودم از بعد دیشب زمستان شد و من زیر  
بهمن مهیب این زمستان جان ندادم، اما... یخ بستم.  
ترکیب رژلب عنابی رنگم با فرهای از شال بیرون  
زده، چهره ی خوش آب و رنگی را قطعاً به نمایش  
گذاشته و به راحتی با یک قضاوت ساده، کسی از دور  
ببینتم، با خودش احتمالاً می گوید چه دختر خوش  
بختی... نیک بودن بخت آخر از روی ظاهر است و با  
یک نگاه می سنجند دیگر...

کاری به حرف های چشمانت ندارند که...  
گرچه.. چشمانم امروز گرمای خاکسترشان را از  
دست داده اند و از یخ های صحبت های دخترک توی  
ماشین، قندیل بستند.

-مامان پیاده نمی شیم؟

نگاهم را از آینه می گیرم و سر به پشت می چرخانم. توی  
چشمانم زل زده و با لبخند بزرگی نگاهم می کند.

چرا خنده بر لبم نمی آید؟

مگر از تمام دنیا همین یکی برایم نمانده بود؟

لبخند و آدرینا...

-چرا عزیزم..

از ماشین پیاده می شوم و به او هم کمک می کنم پایین  
بیاید.

داخل ساختمان می شویم و نورا با دیدن وروجک  
کنارم جیغی از هیجان می کشد.

79 دستم را گرفته و خیلی معصومانه کنارم ایستاده و به  
قربان صدقه رفتن های نورا خنده های شیرین هدیه  
می دهد.

-آخ.. من قربونت بشم... چقدر نازی تو!

-مراسم قربونی کردنت تموم شد نورا؟

جمله، جمله ی شوخی بود قطعاً... اما، وقتی با لحن

جدی شده ی متفاوت من و بدون ذره ای طنز بیان شده بود، قطعا هم باید نور را این گونه نگاهم می کرد...

چند ثانیه مکث می کند و بعد آرام و متعجب می خندد.

-والا می بینمش دلم ضعف می ره بر اش... زمان از

دستم در می ره. ببخشید معطل شدی..

سعی ای برای توضیح دریافت اشتباهش نمی کنم و

حتما متوجه می شود حوصله ندارم. گوشه های لب هایم

را کمی به بالا کش می دهم و

دست آدرینا را در دستش می گذارم.

-امیدوارم سرت رو نخوره فقط...

با لبخند نه ای می گوید و من با سر تکان دادن محوی

به طرف اتاقم می روم.

-نکته ی هفتاد و یک اگر مامان و بابام بهم حرفی

زدند که خلاف میلیم بود، اول با دستم محکم جلوی

دهنم رو می گیرم تا خود سر باز نشه بعد حسابی فکر

می کنم به حرفشون و محترمانه جواب می دم. هر چند

این پروسه طولانیه... البته که تمام سعی ام رو می کنم

تا قانعشون کنم و اگه نشدند.. شرمنده اما خب به درک  
و من کار خودم رو می کنم! نکته ی هفتاد و دو درس  
هام رو مرتب می خونم و باز هم تمام سعی ام رو می  
کنم تا فکرم از درس به جاهایی که شما منع کردی و  
از نظر من نه تنها مشکلی ندارند بلکه خیلی هم جذاباند،  
نره... نکته ی هفتاد و سه کم نه، اما زیاد از  
گوشی و لپ تاپ و امثالهم استفاده نمی کنم، تا به جسم  
و روح آسیب نزنه... حالا انگار چه تحفه ای هستم..  
نکته ی هفتاد و چهار تا بعد کنکور بچه ی صالحی  
می شم و دور رفیق های ناباب و رل و مل و خل و  
چل و خط می کشم...

80

باخنده دست زیر چانه گذاشته ام و به او که دفترچه  
اش را در دست گرفته و نوشته های طولانی اش را  
می خواند، خیره ام.  
نکته هایی که می خواند مثلا برداشتش از حرف های



من بوده و من میل شدیدی داشتم به تک جمله هایی که خودش انتهای هر جمله به کار برده و بیش کاربرد تحریف و خوش مزگی داشته قهقهه بزنم... اما خب... یک چیزی که نمی دانستم هم چیست، توی دلم مانع خندیدن می شد و از نظرم تا همین جایش هم معجزه ی حضور این پسرک زیادی شوخ بود که از حالات بدم خارج شدم..

-اینارو کی نوشتی سام جان؟

دست از خواندن جزوه اش که انگار تمامی ندارد می کشد و با نگاه بامزه ای براندازم می کند.

-گوشیم و تو حالت ضبط صدا قرار می دادم تو طول جلسات، تا بتونم بعدا نت برداری کنم.

چشمانم گرد می شوند. چقدر این کارش از اخلاق به ظاهر گذاشته اش دور به نظر می رسد.

به روی خودم نمی آورم و می پرسم:-انشا... که بهشون عمل هم قراره بکنی دیگه عزیزم؟

خیالم راحت باشه قول و قرامون رو یادت نمی ره؟

در جایش می ایستد و احترام نظامی می گذارد.  
 -کوچک ترین خلی تو فرمایشاتتو ایجاد نمی شه  
 قربان..

آسوده نگاهش می کنم. بعد این مدتی که با هم جلسه  
 داشتیم و صحبت می کردیم، خیلی بهتر شده بود.  
 یک بار هم که با دایی اش صحبت کرده بودم می گفت  
 اخلاقش هم در خانه سنجیده تر شده.

8-برات منتهی ی موفقیت رو آرزو می کنم. سام جان  
 می بینیم هم رو دوباره.. باید گاهی اوقات صحبت  
 داشته باشیم و تو راجع به اوضاع پرفکتی که داری  
 برام بگی... رفتی بیرون داییت رو هم صدا کن!  
 بدون این که ذره ای از جایش تکان بخورد، اخم هایش  
 را نمایشی در هم می کند و می گوید:

-قشنگ داری پرتم می کنی بیرونا دکتر.. راستی این  
 سام جان گفتنت تو دهن دایی هم افتاده... براش تعریف  
 کردم چقدر رو مخ صدام می کنی، از اون روز اونم

اون طوری صدام می کنه. خیلی هم خوشش اومده!  
 ته حرفش چشمکی هم می چسباند و بلند می شود.  
 پاسخی به این جمله اش نمی دهم. به سمت بیرون  
 هدایتش می کنم و او لحظه ی آخر زمزمه می کند:  
 -راستی، شما هم امروز یه چیزیت بودا دکی..  
 خوبی؟ ابروهایم بالا می روند و گوشه ی لبانم چین می  
 خورند.  
 -بله عزیزم... برو دیگه.  
 -باشه بابا. باشه رفتم.  
 از همان میانه ی در به نورا اشاره می کنم و لب می  
 زنم:  
 -آدرینا کجاست؟  
 با لبخند جواب می دهد:  
 -آشپزخونه؛ سرگرم تبلتشه...  
 سر تکان می دهم و می گویم به دایی سام بگوید چند  
 دقیقه دیگه به اتاق بیاید و با تاییدش برمی گردم داخل  
 اتاقم.

## 8

پشت میز می نشینم. دست هایم را می کشم و اخم هایم از گرفتگی عضلاتم در هم می رود.

پلک هایم را می بندم و همه جا تاریک می شود و صدای آدرینا باز هم توی گوشم و تمام وجودم اکو می شود. با کلافگی از جایم بلند می شوم و سمت پنجره های اتاق می روم.

لای یکی از پنجره ها را باز می کنم و با دستانم خودم را در حصارم می گیرم و صبر می کنم تا هوای سرد مغزم را هم دچار یخ زدگی کند که دیگر چیزی برایم یادآوری نشود.

چند ضربه به در می خود و به گمانم آقای دایی باشد. -بفرمایید در را باز می کند و داخل می شود. به سمتش می چرخم و به او خوشامد می گویم. سر تکان می دهد و روی کاناپه ی سه نفره می نشیند.

پنجره ی باز شده را می بندم و روی مبل رو به روی او می نشینم.

نگاهش یک جوری است.  
 عمیق و نافذ نگاه می کند و بر کلافگی ام دامن می زند.  
 به شیرینی های روی میز اشاره می کنم و تعارف می زنم؛ شاید نگاهش از رویم کنده شد...  
 -بفرمایید شیرینی میل کنید..  
 نمی دانم به چه می اندیشد که لبخند خیلی خیلی محوی روی لبش می آید و گونه چپش اندازه ی نوک سوزنی فرو می رود. خیلی خیلی محو بود و او چال گونه دارد؟ شاید هم من خیالاتی شدم.. لبخندش آن قدری عمق نداشت که بشود تشخیص داد. تشکری می کند و بدون آن که شیرینی ای بردارد، صحبت هایمان را شروع می کنیم و من توصیه هایم را در دوستی با سام، به او می کنم.  
 در تمام لحظات هم هم حواسم به این هست که اگر لبخندی زد یا خندید سریع شکارش کنم و ببینم که آیا چال لب دارد یا نه؟

8

خنده ام می گیرد... نوجوان که بودم عاشق چال گونه بودم و خب نداشتم. علاقه ای هم به عمل جراحی نداشتم و دلم می خواست طبیعی باشد. در حدی که روزی دو ساعت انگشت هایم را در لب هایم فرو می کردم شاید معجزه ای رخ بدهد و جایشان بی افتد.

اما بعد چند ماه که دیدم کار بیهوده ای است و فایده ای ندارد، یکی از فانتزی هایم این شد که در آینده همسر مچال گونه داشته باشد و یک تک چال باشد روی لب چپش...

-به چی می خندید؟

اَه. مثل این که زیادی در تخیلاتم غرق شدم. تا می آیم جواب دهم، یکهو در باز می شود و آدریا با چهره ای آویزان داخل می شود و از همان ابتدا شروع می کند به نطق پرانی...

-مامانی.. مگه قرار نشد بریم دوچرخه بخریم؟ پس  
چرا کارت تموم نمی شه؟ خسته شدم... گرسنم هست.  
نورای دوان دوان به دنبال آدرینا، آقای دایی متحیر و  
من

...

من

چشم های وق زده اش، آدرینای طلب کار و  
کلافه، حرص آلود و شاید خنده گرفته...  
از روی مبل بلند می شوم و به سمتشان می روم. دستم  
را روی شانهِ ی نورا که سعی دارد آدرینا را مجاب کند و  
با خود ببرد می گذارم و خودم دستش را می  
گیرم.

رو می کنم طرف آقای دایی و نگاهش چرا انقدر  
ناخواناست؟

-عذر می خوام، چند دقیقه دیگه بر می گردم..  
از اتاق خارج می شویم و نورا نفسش را فوت می  
کند.

-ببخشید نار دون جون.. رفتم یه سر بز نم بهش  
 آشپزخونه، دیدم خیلی حوصله اش سر رفته. دیگه  
 خسته شد اومد طرف اتاق شما، تا اومدم دنبالش در رو  
 باز کرده بود...

-اشکال نداره عزیزم.. به کارت برس. به آشپزخانه می  
 برمش و اوی اخم آلود را روی میز  
 می نشانم.

## 8

به صورتش خیره می شوم و کوچک دوست داشتنی  
 لج کرده باز.. دست هایش را حصار زده و سعی دارد  
 توجهی نشان ندهد.

-خانم موشه.. می دونی کارت اشتباه بود؟  
 سرش را بالا می آورد.

-کارت داشتم خب مامانی.. صورتش را لمس می کنم.  
 پوست نرمش لبخند کوتاهی  
 روی لبم می آورد و هوس گاز گرفتن لپش را به دلم



می اندازد.

-باید به خاله نورا می گفتم.. باید در می زدی...  
تخس چشم هایش را درشت می کند. لبانش را غنچه  
می کند و می گوید:

-هل شدم خب.. مامانی کی می ریم پس؟

چه بگویم در مقابل این لحنش آخر؟

دستش را توی دستم می گیرم و پاسخ می دهم:

-مامان جانم از این بعد حواست باشه هل نشی... الان

به خاله نورا می گم زنگ بزنه ناهار بیارن. تا ناهار

برسه کار منم تموم شده... بعد این که غذا خوردیم می

ریم.. یا اصلا می خوام بریم رستوران؟

-نه...نه.. همین جا بخوریم سریع بریم دوچرخه.. کوتاه می

خندم و باشه ای می گویم.

-این جا می مونی یا می ری پیش خاله؟

-توی کامیترش بهم چیز میز نشون بده؟

مکت می کنم، دلم هم ضعف می رود... طبق معمول!

## 8

-چیش؟

انگشتش را به دهان می گیرد و جواب می دهد:

-همونی که مثل لپ تاپ توعه مامانی...توی حصارم انقدر می فشارمش که صدایش در می آید.

دست نورا می سپارمش و به اتاق باز می گردم.

-خیلی خیلی عذر می خوام.. دخترم امروز یکم بهانه گیر شده بود.

همچنان مبهوت است و برای چه؟

از لحنش تحیر چکه می کند:

-فکر نمی کردم متاهل باشید...

لحنش تلخ است؟! ابروهایم ناخواسته در هم می روند.

نمی دانم چه می شود و چرا به جای آن که بحث را به

صحبت اصلی مان برگردانم، می گویم:

-هر کی بچه داره، لزوما متاهل نیست آقای مهری...چشم هایش درشت می شود و پیشانی اش رنگ قرمز

به خود می گیرد.

چه شد یکهو؟

-می دونید دارید چی می گید خانم؟

لحظه ای می مانم. او با خودش چه فکری کرده؟ خشم تمام وجودم را در بر می گیرد.

چند نفس عمیق و پی در پی می کشم و شاید من اشتباه می کنم.

به حرف می آید و همچنان لحنش سختی خود را دارد. تقدیمتون قشنگا

انشا... اون چیزی ک ما فکر میکنیم تو ذهن خراب این بچه نباشه

راجع به دخترم چه فکری کرده با خودش جدا

8

-عذر می خوام. منظوری نداشتم از حرفم.. جسارت

بنده رو نادیده بگیرید خانم. بین حرف های بچه شنیدم

اسم دوچرخه اومد. من یه مجموعه ی ورزشی می

شناسم که آموزش دوچرخه سواری هم شاملش می شه.

با بچه های کم سن هم کار می کنند. دوچرخه ی

مناسب سنشون هم می تونید از همون جا تهیه کنید.  
 اگر بخواید آدرسش رو بدم...  
 از آدم هایی که جای هیچ حدسی برای آدم نمی گذارند،  
 خوشم نمی آید. احساس امنیت نداری پیششان.  
 -متشکرم.. نیازی نیست بدون توجه به من کارتی از جیب  
 شلوارش بیرون می  
 کشد و روی عسلی به طرف من سر می دهد.  
 -کارت مجموعه است. متعلق به همه ی رشته های  
 ورزشی اون جاست.. از ساختمان اصلی مدیریت  
 پرس و جو کنید راهنماییتون می کنند.  
 -محوطه ی مربوط به آموزش دوچرخه سواری تو  
 ضلع شرقی بوستان هستش خانم. ساختمان مدیریت هم  
 که می تونید برای ثبت نام و پذیرش به اون جا مراجع  
 کنید دویست متر جلوتره...  
 به لبخندی کوتاه اکتفا می کنم و می گویم:  
 - ممنونم از راهنماییتون.. روز بخیر.  
 مرد جوان نگهبان سری تکان می دهد و از ماشین

دور می شود. طبق مسیری که راهنمایی کرد، می رانم و نگاه آرامم

هر چند ثانیه یک بار روی آدرینای هیجان زده قفل می شود.

دللی نداشت به این جا که نمی شناختمش و دایی سام پیشنهاد داده بود، بی ایم.

خصوصا که قصد آموزش دهی حرفه ای برای آدرینا نداشتم.

اما... حالا که به این حد از خوشحالی دخترک انجامیده، خرسندم.

87

اطراف خیابان را درخت های بلند کاج و سرو پوشانده و منظره زیبایی را به نمایش گذاشته.

ماشین را در حاشیه ی خیابان منتهی به ساختمان پارک می کنم و با نگاهی کوتاه در آینه پیاده می شوم. - مامانی چه خوشگله این جا... -

دستش را می گیرم و به سمت ساختمان قدم بر میدارم.  
 رو بهش لبخند پر رنگ و مهربانی می زنم و می گویم:  
 -به خوشگلی شما نمی رسه که...-

با ذوق می خندد و قند در دلم آب می شود برای نگاه  
 شفاف و روح پاکش...-

در ساختمان باز است و سر و صدای آرامی از آن  
 خارج می شود.

داخل می شویم و در طبقه ی اول جز یک میز بزرگ  
 در انتهای سالن و آبدار خانه، چیزی به چشم نمی  
 خورد.

می مانم به طبقات بالا برویم یا چه کنیم که پسری  
 جوان از آبدار خانه با لیوانی در دستش خارج می شود  
 و همین که من و آدرینا را می بیند چشمانش گرد می  
 شود. -ببخشید خیلی وقته منتظرید؟-

این یعنی او خیلی وقت است کارش را پیچانده..! کمی  
 خبثت به جایی بر می خورد آیا؟  
 -اشکالی نداره، خیلی هم نیست.

لبخند خجولی بر لب می نشاند و به سمت میز می رود.

-صدایی نیومد متوجه نشدم. صدا می کردید میومدم، شرمنده.. بفرمایید در خدمتم.

لبخندم را فرو می خورم و به طرف میزش گام بر می دارم.

روی صندلی های کنار دیوار می نشینیم و می گویم:

88

-راستش یکم راهنمایی می خواستم از تون و کمی اطلاعات راجع به نحوه ی آموزش این جا... یکی از دوستان معرفی کردند..

رو به آدرینا که کنجکاو و با چشمانی گرد خیره مان است چشمکی می زند و می پرسد:

-در چه حیطه ی ورزشی ای؟ برای خودتون؟

-خیر. دخترم... برای دوچرخه سواری.

سری تکان می دهد و جرعه ای از نوشیدنی اش را می خورد.

-آها.. حدس زدم. خب ما برای دوچرخه سواری مربی های زیادی داریم. اما رنج سنی کوچولوی شما رو فقط یکی از مربی هامون کلاس داره. چون تعداد داوطلبان این سنی کمه... متاسفانه تعدد تایم هم نداره که اگر با برنامه هاتون جور نبود بشه عوض کرد، چون می گم سر این مربی مون شلوغه و همین یه کلاس برای زیر هفت سال هست. اما خیالتون راحت باشه، بهترین مربی مونه و چندین دوره تو المپیک قهرمان دوچرخه سواری بودند و مدال دارند. راستی دخترتون چند سالشه؟

لبخند بزرگ روی لب های آدرینا که از موضوع بحث بودنش، شکل گرفته؛ من را هم به لبخند وا می دارد.  
-چهار.. سطح آموزش چطوره؟ اذیت نمی شن بچه ها؟

لبخند کوتاهی می زند و با حوصله پاسخ می دهد:  
-نه خانم. برای چهار پنج ساله ها بیش تر مثل یه کلاس تفریحی می مونه.. چون در حدی نیستند که



بخواد باهاشون حرفه ای کار بشه. اصول اولیه و نحوهی استفاده بهشون آموزش داده می شه و کنار همسن و سالاشون از ورزش کردن لذت می برند. تایمش هم اون قدری نیست که حوصله شون سر بره. فرم ثبت نام بدم بهتون؟  
نگاهم را به آدرینا می دهم و از او می پرسم:

89

-مامان جان دلت می خوام بعضی روز ها بیای این جا و با دوستات این جا دوچرخه سواری کنی؟  
متفکر جواب می دهد:

-من که این جا دوستی ندارم مامانی..  
پسر جوان می خندد و به آدرینا می گوید:-پیدا می کنی  
عمو جون.. کاری نداره.  
با ذوق سر تکان می دهد و می گوید:  
-پس باشه مامانی...  
-بیارم فرم رو خانم؟ مشکلی نیست؟

-تایم کلاس ها رو فرمودید..

با دست آرام بر پیشانی اش می کوبد و می گوید:

-آخ آخ ببخشید. حواسم پرت شد... خب.. زیر هفت

ساله ها دو روز در هفته کلاس دارند. یکشنبه ها و

پنج شنبه ها، صبح... با تایمش مشکلی ندارید؟

صبح ها آدرینا به مهد کودک می رود. ایرادی ندارد

دو روز هفته را متنوع بگذراند و جای مهد سرگرم

دوچرخه سواری شود.-صبح ها میره مهد. که البته اشکالی

نداره دو روز کم

تر بره از این به بعد. می تونه بیاد.

دخترک کوتاه دست می زند و پسر با خنده از جایش

بلند می شود.

با اجازه ای می گوید و لپ آدرینا را می کشد و به

طرف طبقه ی بالا می رود.

-من برم فرم بیارم..

رفت و آمدش چند دقیقه طول می کشد و بعدش حین این که من فرم را پر می کنم برای آدرینا خوراکی می آورد. خیلی دوست ندارم از دست غریبه ها چیزی بگیرد و

همیشه بهش تذکر می دهم؛ که الان دست پسر بیچاره را رد کرد و او هاج و واج به آدرینا چشم دوخته.

-از شیرین عسل خوشت نمیاد عمو؟

-من که شما رو نمی شناسم چرا ازتون خوراکی

بگیرم؟

چشم های پسر درشت تر می شود و من برگه ی پر شده را روی میز می گذارم. ببخشیدی می گویم و خنده ام را فرو می خورم.

شیرین عسل را از دست پسر می گیرم و به آدرینا می دهم.

-عزیزم الان فرق می کنه. اگه مشکلی بود من می گفتم بهت... سر تکان می دهد و مشغول خوردنش می شود. پسر

ابرویی بالا می اندازد و با خنده می گوید:

-چه بچه باحالی. خدا حفظش کنه..

ممنون زیر لبی می گویم و می پرسم:

-دوچرخه چی؟

در همان فاز سرخوشانه ی چند دقیقه ی پیشش بر می

گردد و با لبخند جواب می دهد:

-سر کلاس پنجشنبه که بیاد خود مربی از بین دوچرخه

های خودمون یکی مناسبش رو انتخاب می کنه

براش..

-هزینه اش رو الآ...

میان کلامم می پرد:

-الآن نه... قیمت هامون متغیره. اول انتخاب کنه. بعد

تا قرون آخرش و ازتون می گیرم خودم. کوتاه به شوخی

اش لبخند می زخم و بعد از این که

کارت مربوط به ثبت پذیرش را تحویل می گیرم؛ از

ساختمان خارج می شویم.

## 9

بدن بند آدرینا را برایش می بندم و پشت فرمان می نشینم.

- عزیز دلم لطفا فقط وقتی که من کنارت نبودم یا نمی دونستم، از دست کسی چیزی نگیر. اگه این آقا، آدم بدی بود که من این جا نمی‌آوردمت...

بی توجه سر تکان می دهد و می گوید:

- باشه... مامانی پس چرا دوچرخه نخریدیم؟-دفعه ی بعد که اومدیم خودشون میدان بهت.

باز هم کوتاه دست هایش را به هم می کوبد.

این کار را فقط معدود دفعاتی که خیلی هیجان زده است انجام می دهد و معلوم است امروز بر وقف مرادش بوده...

-آخجوننن فردا به مانیا کلی پز می دم...

-چی داره اون جا که ما رو فراموش کردی دختره؟  
می خندد و صورتش جلوی دوربین گوشی قرار می گیرد.

بینی اش خیلی خیلی بزرگ تر از حد معمول افتاده و  
 بی ریختش کرده. -ببر عقب دماغت و بهار..  
 چشمانش گرد می شود و با چشم غره گوشی را از  
 خودش فاصله می دهد. کوتاه می خندم و او زیر لب  
 کوفتی زمزمه می کند.

-بجای ابراز علاقه و دلتنگیته؟

به صورتش خیره می شوم. چشمانش برق ندارد.

با این جمله اش احساساتی می شوم:

-دلم برات تنگ شده بهاری... آدرینا هم هی سراغت  
 رو می گیره.

-اوخی.. عزیزم. محکم ماچش کن تا برگردم و خودم  
 بماچمش.

9سر تکان می دهم و باشه ای می گویم.

-ناردان... مامان بزرگ خیلی تنهاست. عمو هام و  
 بچه هاشون هم که سرشون تو کار و بار خودشونه و  
 فقط این عمه ام بود که هواش رو داشت و همدمش

بود. اما الان.. خیلی شکسته شده بیچاره... من دفعه ی  
پیش که دیدمش ده یازده ماه پیش بود ولی انگار سال  
ها گذشته...

-غم بچه ست دیگه عزیزم... تو که نمی تونی تا آخر  
پیشش باشی. کنارشی خیال پسرش راحت؛ برگردی  
اونام یه فکری می کنند برایش، ناراحت نباش. تنهاتش  
نمی دارن که...

موهایش را از صورتش کنار می زند و می گوید:- آره...  
ولی فعلا می مونم. به یه خل و چل که هیچی  
عین خیالش نیست مثل من نیاز داره تا غماش و  
فراموش کنه...

با لبخند تلخی این جمله را می گوید و بعدش هم به  
تمسخر می خندد.

سری به طرفین تکان می دهم و نگاهش می کنم.  
-این چه حرفیه بهار؟

پلکی می زند و به شاخه ی دیگری می پرد.  
-این جا مامان بزرگم یه همسایه داره اسمش نور بی

بیه. انقدر شیرین حرف می زنه. واسه نوه اش ازم  
خواستگاری کرد. من که می خوام جواب مثبت بدم.  
والا... لهجه اش رو بشنوی تو هم عاشقش می شی.  
انقدره دوست داشتنی حرف می زنه. کم چیزی نیست  
که یه عمر شنیدن این صدا... شرط میذارم باهاشونتو یه  
خونه زندگی کنم.. البته نوه اش هم باید صداش  
عین خودش باشه.  
غش غش می خندد و من را هم به خنده می اندازد.  
توجه ی مامان و بابا به سمتم جلب می شود.  
-دیوونه ای به خدا بهار...-

9

تایید می کند:

-مگه نمی دونستی؟ من همون دیوونه ی دوست  
داشتنی مقصود شعر های پلیسچی ام بابا...  
از فرط خنده دندان هایم نمایان و اشک از چشمانم



جاری شده. مامان طرفم می آید و کنارم می نشیند. توی گوشه به

بهار نگاه می کند و می گوید:

-چی به این بچه می گی مرد از خنده...-

-والا هیچی.. بامزگیه خودمه، دست خودش نیست که..-

مامان با لبخند و حجم بزرگی از دلتنگی تصویر بهار را به خورد چشمانش می دهد.

گوشی را از دستم می گیرد و من هم از خدا خواسته بهش می دهم.

به آن سمت سالن و کنار بابا و باوند می روم.

آدرینا حصار بابا نشسته و برایش از امروز و کلاس هایی که از چند روز آینده خواهد رفت، حرف می زند.

کنار باوند روی مبل دو نفره می نشینم و با لبخند و خرسندی به بابا و دخترکم نگاه می کنم.

باوند دستش را بلند می کند تا گردنم را مستفیض

ضرب شصتیش کند که سریعا متوجه می شوم و خودمرا  
عقب می کشم. اما او با خبائثت و زرنگی تمام  
محکم روی پایم می کوبد.

-یعنی من چی بگم واقعا به تو؟ تربیت نشدی دیگه...  
پایم را ماساژ می دهم و با غیظ نگاهش می کنم. می  
خندد و می گوید:

-متاسفانه مادر و پدرم رو زود از دست دادم و زیر  
دست بابای تو تربیت و تعلیم دیدم. دقیقا با همون شیوه  
ی تربیتی تو!

سرم را به افسوس و با خنده تکان می دهم. چه می  
شود گفت به آدمی این چنین پرو...  
-خب به زور میاوردیش بابایی...

جمله ی آدرینا وسط مکالمه شان باری دیگر باوند را  
به خنده می اندازد و بابا می پرسد:

9

-چطوری بابا جون؟  
کوتاه می خندد و می گوید:

-دست و پاش رو میگرفتی می انداختی تو ماشین...  
 به خنده می افتیم و من به طرفش می روم.  
 از حصار بابا بیرون می کشمش و محکم از قول بهار  
 ماچش می کنم.  
 -آخ عزیزم... فدای روح خشتت. در محوطه ی پیست میان  
 دار و درخت ها ایستاده و  
 در حال ور رفتن با دوچرخه اش است.  
 ذهنش هم کمی به هم ریخته و کلافه است... لیست  
 ورودی های جدید را که از حسام می گرفت، نامی  
 آشنا به چشمش خورد و هنوز هم وقتی به آن روز و  
 حرفی که زد فکر می کند هم عصبانی می شود از  
 دست خودش و هم خنده اش می گیرد.  
 اما بهتش همچنان پا برجاست و او... آخر چگونه؟!  
 کم تر از چند دقیقه به شروع کلاسش مانده و بچه های  
 ریزه میزه و کم سن و سال کم کم در حال آمدنند.  
 لبخند محوی روی لبش می آید و این تایم کلاسش بیش  
 تر از این که آموزشی باشد، شبیه به فان می ماند

برایش....

با دو سه نفری که امروز اضافه شدند تعدادشان به ده دوازده نفر می رسد و هنوز چند نفری مانده تا کلاس رسماً شروع شود.

-سلااااام عمو سپهر...و سیلی کودک فنچ که به سمتش روانه می شوند و او

با خنده دست هایش را باز می کند و در حصارشان می گیرد. کمکشان می کند روی دوچرخه هایشان سوار شوند و مشغول شوند.

9

دست دو پسر و یک دختر تازه اضافه شده را می گیرد و به طرف ساختمان می رود تا برایشان دوچرخه بیاورد. داخل سالن که می شود حسام را می بیند که دست دختری کوچک را در دست دارد و انگار که همان کودک مورد نظر است... دخترک خانم روانشناس!

-عمو شما این جا مهد کودکم دارید؟  
 حسام با خنده نگاهش می کند و می گوید:-نه بچه... معلوم نیست با این همه بچه این جا چه شکلی شده که این بچه این طوری می گه...  
 نزدیکشان می شود و حواس حسام معطوف او و سه کودک اطرافش می شود.  
 لب می گزد و رو به سپهر می گوید:  
 -این بچه راست می گه ها... شبیه مهد و خاله مربی شدیم...  
 آرام می خندد و می پرسد:  
 -این خانم خوشگله شاگرد جدیده؟  
 ابروی حسام بالا می پرد.  
 -بلی... داشتم میاوردمش.  
 رو به آدرینا لبخند می زند و دستش را دراز می کند.-  
 سلام عمو..  
 دست کوچک آدرینا میان دستش می نشیند و او  
 کودکانه می پرسد:

-من قبلا شما رو جایی ندیدم؟  
 لبخندش محو می شود و آری دیده ای...  
 حسام باز هم می خندد و زمزمه می کند:  
 -چه لفظ قلم حرف می زنه این بچه...  
 خب دیگه بیا این بچه تحویل تو برید سر کلاستون.  
 حواست خیلی بهش باشه ها... مامانش بسی حساسه رو  
 این بچه!

9-من اسم دارم انقدر نگو بچه حسام جون...  
 نگاهش روی کودک می نشیند و از ذهنش می گذرد  
 چرا تا این حد شبیه مادرش هست و نیست؟ شباهت  
 ظاهری ندارد اما... اخلاقش چرا!  
 حسام لپ دخترک را می کشد و می گوید:  
 -چه بلبل زبونی تو بچه جون...  
 اخم دخترک که در هم می رود و نگاه حسام روی سه  
 کودک کلافه شده ی دیگر می نشیند، حسام را وادار به  
 حرکت می کند تا در حمل دوچرخه و همراهی کمکش

باشد و روانه ی انبار می شوند.

دوچرخه ی بنفش رنگی که مناسب دخترک است را  
برایش کنار می گذارد که او مخالفت می کند و با زبان  
کودکانه اش می گوید:- زرد رنگ دوست دارم من... شبیه  
مال مانیا باشه..

اصلا کاش مامانم بود اون خوش سلیقه ست!

نفس کوتاهی می کشد و لبخند می زند. حسام از ته  
انبار یک دوچرخه ی لیمویی رنگ می آورد و به نظر  
می رسد که به قد و قواره ی این بچه ی چهار ساله  
بخورد. سری تکان می دهد و کمک می کند بچه ها  
روی دوچرخه هایشان بنشینند و از لحاظ راحتی هم  
چکشان می کند و وقتی خیالش راحت می شود در  
محوطه پیش بقیه باز می گردند.

نگاهش روی ساعت مچی اش می نشیند و با دیدن  
ساعت، تکیه زده بر تنه ی درخت روی زمین می  
نشیند.

-گل دخترا و پسرا از دوچرخه هاتون بیاید پایین

دیگه... الآن پدر و مادراتون می رسند. صدای اعتراضشان که بلند می شود محو لبخند می زند و چند نفری که سنشان کم تر از بقیه هست را کمک می کند.

به لب های گل انداخته ی دخترک بور که نگاه می کند باعث می شود حرفش را پس بگیرد و اقرار کند که لبخندش شباهت بسیاری با مادرش دارد.

97

تعدادی از بچه ها را که هنوز خانواده هایشان نیامده اند، به دست حسام می سپارد و خودش به اتاق مربی ها می رود تا برای کلاس بعدی آماده شود.

در برخی از برهه های زمانی، زندگی یک جوری پیش می رود که انگار دنیا روی دور تند افتاده و همه چیز خیلی سریع تر از آن چه تو فکر می کنی و توقع داری می گذرد.

دو هفته ی بهار شد پنج هفته و هنوز نیامده... اگر چه



دل‌تنگش هستم، اما... اوضاع خوب است و زندگی بر مدار آرامی می‌چرخد و می‌گردد و گذر دوران می‌کند. و همه چیز آن‌طور که باید، است... تقریباً پنج شش جلسه از کلاس‌های آدرینا می‌گذرد و حال و هوایش نسبت به قبل خیلی بهتر شده. به قول خودش کلی هم به مانیا پز داده و حالا بدون چرخ‌های کمکی دوچرخه سواری می‌کند. از نفس می‌افتم و روی زانو‌هایم خم می‌شوم. نفس‌های عمیق می‌کشم و دخترک که متوجه می‌شود دنبالش نمی‌کنم دست از رکاب زدن می‌کشد. -چی شد مامانی؟ بطری آب را بالا می‌آورم و چند جرعه می‌نوشم. کلاه بافتم را روی سرم مرتب می‌کنم و لبخندی پررنگ به نگاه پرسشگرش هدیه می‌دهم. -بسه عزیزم.. از ناافتادم دیگه... بریم بقیه‌ی بازیت رو سر کلاست با دوستات انجام بده... مطیع سر تکان می‌دهد و عقبی رکاب می‌زند.

کنارم می آید و می پرسد:

-خب چرا صبح به این زودی میدوئی مامانی؟ خسته  
میشی ها...

کوتاه می خندم و به سمت خروجی پارک قدم بر  
میدارم. او هم کنارم...

-آدم باید ورزش کنه تا سالم بمونه عزیزم..

-98اومم.. خب منم از این به بعد بدوئم تا ورزش کنم؟  
کمکش می کنم از دوچرخه پایین بیاید و سوار ماشین  
شود.

-دوچرخه سواری هم یک نوع ورزشه گل قشنگ و  
خوش بوی من....

با ذوق می خندد و وقتی داخل ماشین می شود گونه ام  
را محکم می بوسد. دستی به موهایش می کشم و پس  
از نفس کشیدن عطر تنش دوچرخه اش را در  
صندوق عقب می گذارم و سوار اتومبیل می شوم و  
پشت رل می نشینم.

باید او را به کلاسش برسانم و بعدش خودم به مطب بروم.

احتمالا امروز را باوند دنبالش برود برای برگشت. کارم تا عصر طول خواهد کشید... بعد از سپردنش به حسام، پسرکی که آخر نفهمیدم چه کاره ی آن دم و دستگاه است.

منشی است یا همه کاره و یا هم هیچ کاره.... قصد خارج شدن از ساختمان را می کنم که یاد موضوعی می افتم.

-شما هنوز مبلغ دوچرخه رو به من نگفتید تا پرداخت کنم..

چای در دستش توی گلویش می پرد و می گوید:  
-آخ آخ ببخشید واقعا... این جا همه ی مقدار تنبل تشریف دارن. از مسئول خرید بپرسم جلسه ی بعد می گم خدمتتون...

بسیار خبی می گویم و با خداحافظی کوتاهی از ساختمان خارج می شوم.

به سمت ماشینم می روم که میان راه کسی را می بینم  
 که شباهتی عجیب دارد با.... دایی سام؟!  
 با ابروهای بالا پریده و لبخند کوتاهی نزدیک می آید. تیپ  
 ورزشی زده و جدا شلوارک پوشیدن نیاز است  
 آیا؟! آن هم در فصل پاییز...  
 -سلام خانم محتشم. احوال شما؟  
 نگاهم را معطوف چهره اش می کنم و او این جا چه  
 می کند؟ چه بر خورد میمونی...  
 پارت هدیه تقدیمتون  
 برای نقد و نظرات اینستا در خدمتم  
[www.instagram.com/hasti\\_kaf](http://www.instagram.com/hasti_kaf)

-99 سلام. متشکرم.. شما خوبین؟  
 و هر چه می کنم نمی توانم جلوی زبانه را بگیرم و با  
 لبخندی فرو خورده نگویم:  
 -هوا خوبه؟  
 چشمانش از این همه رک گویی ام درشت می شود و

تک خنده ی پر حیرتی می زند که چال گونه اش را به  
نمایش می گذارد.

چشم روی خنده اش خشک می شود و چه کنم که  
گاهی از دستم در می رود و فراموش می کنم من در  
این جامعه زنی بیوه هستم که اجازه ی شوخی با یک  
پسر را ندارد... چون ممکن است مردم فکر کنند قصد  
خاصی دارم. اما... آن ها چه می دانند این زن روزی  
دختری پر شور و شاد و با شیطنت های دخترانه بوده  
و نمی تواند فقط مردگی کند در این زندگی... نفس عمیقی  
می کشم و نگاهم را از چشمان برق زده  
اش می گیرم.

ناردان جان، درست که این تفکرات نه متعلق به ذهن  
است و نه زندگی.. نه شغلت بر می تابد و نه باور  
هایت، اما... اما... چون یک سری از مردم بی کار  
هستند و چشمشان به دنبال خاله زنک بازی، زندگی  
کردن را بگذار در چارچوب خانه ات..  
همچنان نگاهش با من است. من حالم خوب نیست،

نرمال نیستم و احتمالاً خود درگیر... این مرد را چه شده که حرفی نمی زند و فقط نگاه می کند و نگاه می کند؟

-بخشید..

به خودش می آید و سرفه ای مصلحتی می کند.  
-خوشحال شدم از دیدنتون. آدرینا جان رو آوردید؟ جانم؟  
آدرینا جان..؟

نگاه گنگ و سوالی ام را که می بیند لبخند نرمی روی لب می نشاند و مهربان جواب می دهد:  
-دختر شیرینیه... توی آموزش هم همه نکات رو سریع می گیره.

00

یک تای ابرویم به بالا می پرد و آقای مربی ایشان هستند؟ همانی که حسام گفت در المپیک چند مدال دارد و دایی سام؟ چه اتفاق میمون تری...  
-نمیدونستم که شما...

میان کلامم می پرد و با نگاهی عمیق و کلامی دقیق  
سوالی عجیب می پرسد و پر ایهام:- اگر می دونستید من  
مرییش هستم این جا ثبت نامش  
نمی کردید؟

نگاهم را از چشمانش می گیرم و امروز چرا بر  
خلاف روز هایی که با خواهر زاده اش جلسه داشتم و  
با او گهگداری صحبت می کردم انقدر لبخند می زند و  
آن چال لعنتی را نمایش می دهد. چه قصدی دارد؟  
چشمانم آخر چپ می شود انقدر که بین چشمان و چال  
لعنتی اش می گردد و تغییر مکان می دهد.  
نفسم را کلافه فوت می کنم و می گویم:  
-خیر.. موضوع چندان مهمی نبود!

یک طوری نگاه می کند. مثلا این طوری که صورتش  
خم می شود به سمت من و جفت ابروهایش را به طاق  
پیشانی می چسباند و با چشمان مشکی اش زل چهره  
ام می شود و به حتم توی دلش می گوید تو که راست  
می گویی! او بر زبان می راند:

-که این طور..!

بی ربط و برای پایان دادن به مکالمه ای که بیش از حد معمول طولانی شده می پرسم:

-سام جان چگونه؟

و دوباره خنده ی او و مرن عصبی شده. به پسوند جان می خندد؟ قبلا چرا تا این حد خوش خنده نبود؟

0

-سام جانم خوبه...

چشمانم را در حدقه می گردانم و باشد؛ مکالمه بیش از حد معمول طولانی شده اما من چرا تلاشی برای تمامکردنش نمی کنم؟ تنم لرز ریزی می کند که از چشمش دور نمی ماند.

حتما به خاطر سرما است... قطعاً!

-شرمنده... تو این هوا نگهتون داشتم. بفرمایید.

خدانگهدار تون.

سری تکان می دهم و کوتاه و زمزمه وار پاسخش را



می دهم.

می چرخم که به طرف ماشین بروم و او هم به سمت  
ساختمان می رود که در لحظه ی آخر چشمم به  
موهایش می خورد.

موهای پر و مشکی اش... خیس اند؟!!

شاید به شنا رفته باشد. خودم قبلا دیده بودم کمی جلو  
تر از پیست دوچرخه سواری بود..

ناگهان به خود می آیم و... مرا چه شده؟ نکند یادم رفته من  
همان زن بیوه ی قصه هستم..؟

همانی که نویسنده اش مرا برای کمبود شخصیت این  
وسط مسط ها جا داده...

انگشتانم دور فنجان سفید رنگ قهوه مثل یک پیچک  
تنیده شده اند و نگاهم معطوف آسوی... دخترکی که هم  
نام من است در این جامعه اما تفاوت ها است میانمان!  
بیوه... نامی که این بوم و سرزمین رویمان گذاشته و  
نگاه ها را رویمان متفاوت کرده... فقط هر کدام  
طوری متفاوت تن به این خفت داده ایم و بر دهان هر

کس که این نام زشت و وقیح را روی زبانش می راند  
نمی گوئیم.

واقعاً سخت است یک سری واژه ی مزخرف از  
ادبیات و فرهنگمان حذف شود؟ صعب است به جای  
بیوه از کلمه ی مجرد استفاده کنیم؟  
شاید باشد... چه کسی داند؟

0

-دلم می خواد رها شم از این غم... سخته.. خیلی  
سخته و اصلاً خود مرگه گفتنش، اما برگردم.. به...  
برگردم به روزایی که... روزایی که هنوز.. باهاش...  
آش... آشنا نشده بودم..

سر تکان می دهم و تایید می کنم.

-بهترین و درست ترین کار ممکن همینه عزیزم...  
اشک هایش می چکند و دست روی صورتش می  
گذارد.

-جای سختش همین جاست ناردون جون... من آدم  
منطقی ای هستم ولی... ولی آخه... نمی دونم چطور

بگم... چطور توصیف کنم برات. می خوام ولینمیشه...  
یعنی هم می خوام هم نمی خوام... دلم نمی  
خواد قبول کنم که رفته و دلم هم می خواد زندگی  
کنم...

لبخند تلخی می زخم و خم می شوم. فنجان را روی  
عسلی میانمان می گذارم و آرنج هایم را به زانوانم  
تکیه می دهم.

-در واقع دلت میخواد زندگی کنی اما با اون... ولی  
نیست. نیست و گاهی بعضی دست می زنند به زندگی  
با فکرش.. توهمش... هر لحظه شون رو کنار یار از  
دست رفته تصور می کنند و عزیزدلم واضح بخوام  
برات بگم تهش چیزی جز دیوانگی نیست...

باز هم اشک های روان شده و چراشهر را سیل نمی  
گیرد از فرط اشک های مظلومانه ی زنان کشورم؟  
آخر خوب می دانم که چقدر زیادند...-قبول کن. قبول کن  
که رفته و تو باید به زندگیت ادامه  
بدی! بدون اون و شاید با کسی غیر اون... از اول هم

قرار نبوده تا ابد باشه توی زندگیت. آدم ها... هر  
 آدمی.. متعلق به دوره ی محدودی از زندگی ما  
 هستند... بسته به ارزش هامون... گاهی چون ارزش  
 اون ها پایین بوده زود می رن و گاهی هم چون ارزش  
 ما بالا بوده مدتی رو کنارشون شانس گذروندن  
 داریم...

نفس های عمیق می کشد و سعی دارد گریه اش را  
 تمام کند. من اما آب دستش نمی دهم. قبلا داده ام و این  
 بار نوبت خودش است... خودش باید آب بنوشد و  
 خودش را از گریه نجات دهد!

و می دهد... لیوان را روی عسلی بر می گرداند و لب  
 می زند:

-احساس خیانت می کنم... ما به هم قول داده بودیم تا  
 تهش، ته تهش با هم باشیم اما اون.. خب اون نتونست  
 و من چطور وقتی اون زیر خروار ها خاک خوابیده و  
 به حتم الآن... الآن مورچه ها... وای خدای بزرگ

مورچه ها تنش رو نابود کردند....

مجنون... دختر مقابلم مجنون است و حال لیلی اما خوب نیست. تازه یاد مورچه ها افتاده... و اگر نمی افتاد که مجنون نبود!.

-رو هیکلش خیلی حساس بود. مورچه ها نابودنش کردند!

با لحنی نابود شده می گوید. براق تلخ شده ام را می بلعم. کمی سخت...

-آسو جان... می خندد و سرش را به اطراف تکان می دهد.

-روزای قبل فکر می کردم می تونم سر پا شم... ولی الان... تازه دارم به عمق نبودنش فکر می کنم. درست میگی ناردون جون. منم دارم با فکرش زندگی می کنم. هر لحظه که می گذره با خودم میگم اگه الان بود چه کار می کرد... به فلان حرف چه واکنشی نشون می داد. توی فلان موقعیت چه رفتاری داشت و برا خودم تصویر سازی می کنم و توی ذهن خودم باهانش زندگی...

غمگین می پرسم:

-و می دونی که چقدر روحش رو آزار می دی؟ مگه  
تو قول نداده بودی دختر؟ مگه تو قرار نبود قوی  
باشی؟

نالان و خسته نگاهم می کند. پر عجز و مظلومانه لب  
می زند:-من فقط هادی رو می خوام.. خواسته ی زیادیه  
برای  
یه عاشق؟

و من لعنت می فرستم بر روزی که این حرفه را  
انتخاب کردم. قلبم آب می شود آخر... چه بگویم به  
این دختر؟ وقتی حق دارد و خب او هادی اش را می  
خواهد دیگر.....

0

و من لعنت می فرستم بر روزی که این حرفه را  
انتخاب کردم.  
قلبم آب می شود آخر... چه بگویم به این دختر؟ وقتی

حق دارد و خب او هادی اش را می خواهد دیگر....-لیلی  
بانو صبر کن پیام خونه بعد صحبت می کنیم.  
خواهشا به اون خانواده هم حرفی نزن که بعدا  
پشیمونی به بار بیاره.

صدای عصبی و کلافه ی لیلی بر خستگی اش دامن  
می زند.

پلک هایش را روی هم می گذارد و گوش می سپارد  
به حرف های همیشگی مادرش.

-دیگه دیره برا پشیمونی سپهر! بیای صحبت می کنیم  
ولی نه صحبتی که تو بخوای...

دستش درون جیب شلوارش ممت می شود از  
احتمالاتی که در افکارش شکل می گیرد.

-یعنی چی مامان؟ نکنه....-چقدر صبر می کردم سپهر؟  
آبروم رفت جلوی مهناز.

برا آخر هفته قرار گذاشتم بریم خونه شون.

چشمانش مبهوت باز می شوند. هضم چنین رفتاری از  
لیلی برایش غیرممکن است...

با سی و سه سال سن مادرش بدون مشورت با او قرار  
خواستگاری گذاشته آن هم با کسی که تا به حال  
ندیدتش؟  
-مامان...

-نمی خواد خشکت بزنه حالا... میای خونه حرف می  
زنیم. خدافظ.

بوق های گوشی که در گوشش به صدا در می آیند به  
خودش می آید و لیلی هیچ وقت چنین نبود. حالا چه  
شده؟

عصبی گوشی و کیف پولش را دست می گیرد و از  
دفتر بیرون می زند. در جواب صحبت های حسام تنها  
دستی به عنوان

خداحافظی تکان می دهد و از ساختمان خارج می  
شود.

برای نقد و نظراتتون اینستا در خدمتم قشنگام

[www.instagram.com/hasti\\_kaf](http://www.instagram.com/hasti_kaf)



0

استارت می زند و می خواهد حرکت کند که چشمانش خشک می شود روی صحنه ی مقابلش.

دخترک همراه مردی جوان سوار ماشینی می شود و به سمت خروجی محوطه می روند.

مادرش چرا به دنبالش نیامده؟ این مرد که بود؟ این سوال ها در ذهن او چیستند؟ نفسش را کلافه به بیرون می دمد و دست خودش

نیست که از ماشین بیرون می آید و به داخل ساختمان بر می گردد.

مقابل حسام ایستاده و اصلا نمی داند که چه بپرسد و چرا می خواهد که بپرسد..

حسام مطابق معمول یک استکان چای دستش است و موشکافانه به سپهر خیره است.

-چی شده داداش؟ چیزی می خوای؟

جلو تر می آید و دست هایش را بند میزند.

اخم هایش به نشان دقت در هم گره می خورند و می

پرسد آن چه که نباید:

-مگه همیشه مامان آدرینا نمیاد دنبالش؟

یک تای ابروی حسام بالا می پرد. از سر دقت و

کنجکاوی. و مدلش است کلا... نه همیشه

جواب مبهم حسام اخمش را تشدید می کند و یک

چیزی توی دلش تکان می خورد.

محتشم مجرد بود و آن مرد... نکند پدر آدریناست؟

باشد، اصلا به او چه خب؟!

-یعنی چی؟ امروز... امروز کی بود اومد دنبالش؟

حسام جرعه ای از چای اش را هورت می کشد و پر

تفریح نگاهش می کند.

-چطور؟

چهره ی پر اخم سپهر حساب کار را دستش می آورد.

سرفه ای می کند و پاسخ می دهد:

0

-گفت عموشه..

آن چیزی که توی دلش افتاده بود، محکم تر تکان می

خورد و انگشتانش را سفت تر به لبه ی میز می چسباند.

-خانم محتشم... در جریان؟

حسام سری تکان می دهد و سپهر را یک جوری نگاه می کند. به زن شوهر دار نظر دارد؟ و قضاوت همین اندازه ساده است...

-آره. خودش گفت بعضی روزا ممکنه خودش نتونه و عموش بیاد بجاش... اولین بارم نیست. یکی دو بارم تا حالا این عموهه اومده. سری تکان می دهد و بی توجه به صدا کردن های

حسام با حال عجیبی از ساختمان بیرون می آید. پشت رل می نشیند و سرش را روی فرمان می گذارد. حتما عمویش به دنبالش می آید تا دخترک با پدرش و خانواده ی پدري اش دیدار داشته باشد.

حالا می شود کمی هم خوش بینانه تر نگاه کند و شاید همسرش فوت کرده باشد. نفس عمیقی می کشد و به ناگاه قفسه ی شانه اش تیر می کشد.

مرگ آدمی خیالش را راحت می کند؟  
 عصبی لعنتی ای زیر لب می گوید و حرکت می کند.  
 از محوطه خارج می شود و حالا فکر می کند آن  
 چیزی که توی دلش افتاده بود، شاید مهر آن دخترک و  
 مادرش باشد... و چه ترسناک!  
 -این طوری نگاه نکن.. چه کار می کردم خب...  
 غذات و بخور سرد شد. نگاه از لیلی می گیرد و افکار  
 مشوشش اجازه ی  
 تمرکز به او نمی دهند.  
 سر پایین می اندازد و مشغول خوردن می شود.

07

صدای خنده های جابر بابا نگاهش را به سمت او می  
 کشاند.

هم خنده اش گرفته و هم عصبی ست. پدر و دختر  
 دستش انداخته اند...

دستی دور دهانش می کشد و نگاه میانشان می

چرخاند.

-حالا فکر بکر کی بود؟ جابر با صدای کمی لرزانش لب به سخن باز می کند.

عصایش را از کنار صندلی اش بر می دارد و دست می گیرد و به سمت لیلی می کشاند.

-این دختر چقدر باید حرص و جوش تو رو بزنه کله شق؟ خودم کمکش کردم بکشتت خونه اون دهننت و وا کنه..

چشم های گرد شده اش جابر را با خنده به عقب نشینی وادار می کند.

قاشقش را درون بشقاب رها می کند و می گوید:

-مامان ولی اصلا کار خوبی نکردی. می دونی چقدر شوکه شدم؟

لیلی خونسرد قاشقی از غذا را در دهانش می گذارد و پاسخ می دهد. -گفتم که قصدم همین بوده.. خوب کردم شوکه هم شدی

اصلا.. اگه بخوای الان پا می شم واقعا بهشون زنگ

می زخم که بیش ترم شوکه بشی...  
 لیلی که نگاه مبهوتش را می بیند می خندد و می گوید:  
 -حالا بخور غذات و بعد حرف می زنیم...  
 سرش را به اطراف تکان می دهد و لیلی واقعا اهل  
 این مستبد بازی ها و افکار کهنه نبود که بی اطلاع او  
 دست به چنین کاری بزند.  
 اما شیطنت مادرانه اش او را خوب ترساند.

08

-مامان جان... لطفا نه الان و نه هیچ وقت دیگه ای  
 این بحث تکراری رو پیش نکش. شوخی ظهرت همدرست  
 نبود واقعا. ازدواج که الکی نیست من برم  
 همین طوری دست دختر مردم و بگیرم بریم تو یه  
 خونه...  
 اخم های لیلی که در هم می روند متوجه می شود  
 توانسته مادر همیشه خوش اخلاق و شوخش را  
 عصبانی کند.

دستی به پیشانی اش می کشد و این بحث حداقل امروز  
 که تا این حد پریشان است نباید پیش کشیده می شد.  
 -سپهر این چه حرفیه آخه؟ تا کی؟ تا کی می خوای  
 صبر کنی؟ تو آستانه ی چهلی الان. می فهمی واقعا؟  
 خودت هیچی اصلا... من چی... من چقدر صبر کنم تا  
 بچه ی بی خاصیت تو رو ببینم آخه... هان؟  
 جابر دستی پشت دخترش می کشد و سعی دارد آرامش  
 کند.

مثل این که این دفعه قضیه جدی تر از این حرف  
 هاست. دوست ندارد مادرش را این گونه ببیند اما چه می  
 شود

کرد... وقتی نه به کسی علاقه مند شده که فکر کند  
 دلش می خواهد تا آخر عمرش را با او بگذراند و نه  
 در این برهه از زندگی اش کمبود چنین فردی و  
 زندگی مشترک را حس می کند.

دست مادرش را در دستش می گیرد و برای اطمینان  
 دادن به او و راحت کردن خیالش می گوید:

-نمی داری که هیچی تو خفا بمونه... به گمونم یه  
اتفاقایی داره می افته. صبر کن سر وقتش بهت همه  
چیز رو می گم.

در برابر چشم های متعجب و از حدقه در آمده ی مادر  
و پدر بزرگش هم خنده ای می کند و از آشپزخانه  
خارج می شود. برای راحتی خیال لیلی گفته بود اما...  
کسی چه می داند که شاید برای راحتی آن چیز هایی  
که مدتی ست در دلش افتاده اند هم باشد.....

09

نشسته در ماشین و خیابان ها را یک به یک زیر پا  
می گذارد.

سی و سه سال از زندگی اش می گذرد و تا به حال بر  
خود ندیده چنین حال و هوایی را....  
چند روزی از آخرین باری که دیدش و آن مکالمه ی  
دلپذیرشان و حرفی که در همان روز به لیلی زد می  
گذرد و از همان روز یک جوری شده.  
هر چه هم که پیش تر می گذرد این حال عجیبش



عجیب تر می شود و او مصرانه کاری نمی کند و نمی تواند هم کند.

دلیلی برای دیدارش ندارد. نه در کلاس های آدرینا دیدتش و نه می تواند به بهانه ای به مطبخ برود. اصلا برود چه بگوید. خانم دکتر شما از آشنایانتان پزشکی سراغ دارید؟ چند صبحی است قلبی که درشانه ام هست برای من نمی گوید دیگر.... بهانه گیر شده و نفسم هم....

سرش را به تمسخر تکان می دهد و هیچ نشده شاعر هم شد...

از آن بد تر آن عمومی تازه پیدا شده است. در دو جلسه ی گذشته فقط او به دنبال آدرینا آمده و نکند از آن خانواده هایش باشند که وقتی یکی از برادر ها می میرد عروسشان را مجبور می کنند با برادر شوهرش ازدواج کند؟

از کجا معلوم مرده باشد؟ از کجا معلوم آن مرد متاهل نباشد؟ از کجا معلوم تو تا دیوانگی فاصله ای نداشته

باشی...؟

ماشین را کنار خیابان متوقف می کند و بیش فعال هم بود و خبر نداشت؟ قلبش چرا انقدر مراحل دلدادگی را زود طی می کند؟

دستش را در موهایش فرو می کند و سرش را به صندلی تکیه می دهد.

از همه بدتر نگاه های پر برق لیلی است. از آن روز دیگر حرفی نزد و گیری نداد. چشمان منتظرش اما... از همه چیز بدتر اند. خوب می داند که چه آرزو هابرایش دارد و اگر بفهمد مورد انتخابی اش یک بار ازدواج کرده و بچه هم دارد راضی خواهد شد؟ این پسره چرا انقدر هول

0

درست که شرایط سها هم این چنین بود اما... امان از این اما ها.. آدمی ست دیگر! کم پیش می آید چیزی که برای خودش می خواهد برای دیگران هم بخواهد...

اصلا با همین وجه تشابه او را مجاب خواهد کرد.  
 با آن که لیلی فهمیم تر از این حرف هاست و نگاه و  
 افکارش پوسیده نیست باز مادر است و نگران... و او  
 نگران نگرانی های او....چشمانش را در سیاهی شب به  
 دور و اطرافش می

گرداند و فردا حتما او را خواهد دید. به هر بهانه ای  
 هم که می خواهد باشد و حتی اگر راز نوبرانه ی  
 قلبش هم فاش شود او را خواهد دید...

سفت و محکم در حصارم می کشمش و دست هایم را  
 تنگ دورش حلقه می کنم. خواهرکم بعد این همه مدت  
 بالاخره دل کردن پیدا کرد و بازگشت. غافلگیری هم  
 که جزو لاینفک برنامه هایش است.

-چرا نگفتی داری بر می گردی دیوونه؟ مامان بابا می  
 دونند؟

با خنده از حصارم بیرون می آید و کنارم می ایستد.  
 -آره می دونند. صبح اومدم یکم استراحت کردم گفتم  
 بعدش بیام سراغ تو و آدری بریم با هم ناهار و بیرون

بخوریم... با لبخندی بر لب و دلتنگی عیانی نگاهش می  
کنم.

دستش را در دستم می فشارم و یک تای ابرویم بالا  
می پرد.

-خیلی بیشوری... لابد تا من از خونه زدم بیرون تو  
هم رسیدی... از صبح اومدی و نگفتی بهم...  
بینی اش را چین می دهد و با مشت به بازویم می  
کوبد.

-حالا از وجودم استفاده کن خب عزیزم... انقدره گیر  
نده. راستی نورا کجاست؟  
به دیوار تکیه می دهد و آرام پاسخ می دهد:

-یه ربع پیش رفت. خودمم می خواستم کارام و مرتب  
کنم تا ده دقیقه دیگه برم دنیال آدرینا... چند دقیقه دیر  
تر می اومدی رفته بودم..

سری تکان می دهد و به سمت آشپزخانه می رود. با  
صدای بلندی جواب می دهد:

-خوبه پس خوش شانس بودم مثل همیشه.. وسایلت رو جمع کن تا یه قهوه بزنینم بعد با هم بریم سراغ اون فسقله...

به مسیر رفتنش خیره می مانم. خوب بود که بازگشته بود... نبودنش کم کم داشت موجب اذیتمان می شد و کم داشتیمش در خانه ی زندگی و کاشانه ی روحمان... قلبمان.

با دو فنجان قهوه و لبخند به لب از درگاه آشپزخانه خارج می شود و لبانش تکان می خورند تا آوایی راز خود ساطع کنند که نگاهش میخ می شود به جایی سمت درب ورودی و فنجان ها از دستانش می افتند. صدای نا به هنجارشان بلند می شود و او ترسیده دو قدم به عقب بر می دارد و دست روی قلبش می گذارد. شوکه بر می گردد و به چارچوب در باز واحد نگاه می کنم که... که نمی دانم... نمی دانم که آیا او.. این جا... چرا؟

با دیدنش و مخصوصا نگاه ناخوانایی که دارد اخم

سریعا جای خودش را در چهره ام پیدا می کند و منتظر و سوالی نگاهش می کنم.  
 من یاد نوجوانی کرده بودم و ناخودآگاه چشمم پی چال و چوله هایش رفته بود...  
 او بد برداشت کرده بود و من خب... باید قبول می کردم که خودم مقصر بودم! برای جبرانم اما.. دیر نبود. اصلا نبود! جدا نبود! حتی... قلبا هم نبود... رو راست بودم با خودم! صامت است و فقط نگاه می کند...  
 گام های بلندم را به طرف بهار می کشانم و کمکش می کنم از شوک خارج شود.  
 من باعث ایجاد سوتفاهم شده بودم برایش و او اما... واقعا درست بود این گونه بی خبر و عجیب آمدن؟!!

نفس عمیقی می کشم و به بهار اشاره می کنم برای آوردن سطلی، پلاستیکی چیزی به آشپزخانه برود تا فنجان های شکسته را جمع کنیم.

سرم را به طرف اوی ایستاده همان جا سر جایش می  
چرخانم و چرا پس حرفی نمی زند. همه ی کسانی که  
چال گونه دارند که نرمال نیستند آخر ناردان جان...-  
شرمنده.. یکهوپی وارد شدم.

اخم هنوز سر جایش است. بی حرف سر تکان می  
دهم و نگاه منتظرم را شفاف تر می کنم که ابروهایش  
بالا می پرند.

-خب...-

-بفرمایید...-

نگاه خیره اش را از رویم بر می دارد و به زمین می  
دوزد. بلد بود نگاه گرفتن و نمی دانستیم؟؟  
-سام و آورده بودم یکم حرف بزنید باهش، گفته بودید  
بعد تموم شدن جلسات اصلی اش هم باز نیازه این  
صحبت ها... ولی انگار.. با دست اشاره ای به سالن خالی  
می کند و با لحنی  
جدی ادامه می دهد:

-تایم کاریتون تموم شده و باز دیر اومدیم.

نفس عمیق دیگری می کشم. ممتد و طولانی...  
 -اشکالی نداره... برید صداش کنید بیاد ولی اگر زنگ  
 می زدید و هماهنگ می کردید راحت تر بودید  
 خودتونم ها...

از شنیدن لحن متعجب می شود و او هم اخم ریزی  
 میان ابروهایش نقش می بندد.  
 -نمی خوام باز مزاحم وقت آزادتون بشم. یه وقت دیگه  
 میا... پادکست های جدیدی که اینستا گذاشتم رو دیدید  
 خوشگلا؟

[www.instagram.com/hasti\\_kaf](http://www.instagram.com/hasti_kaf)

شاید من اشتباه برداشت کرده بودم... چشمانم را  
 شرمنده باز و بسته می کنم و چرا باید فکر کنم نیت  
 خاصی داشت آخر... خدایا.. آن قدر زیادند چنین  
 افرادی... که دیگر خیال آسوده شبیه به آرزو شده  
 است!! و ناخودآگاهت منتظر تهمت و ناامنی است...



-چند دقیقه یه گپ کوتاه باهش می زنم ببینم اوضاعش از چه قراره. اشکالی نداره شما که تا این جا آمدید یعنی قصد مزاحمت هم داشتید.. کوتاه می خندم و او بی حرف به نشان تشکر با تعلل لبخند کوتاهی روی لبانش می نشاند.

-می رم صداش کنم.. تو ماشینه..

-بسیار خوب.

او که از واحد خارج می شود بهار هم از آشپزخانه بیرون می آید و نزدیکم می شود. دستش را می گیرم و او می گوید:

-این کی بود مثل عجل معلق اومد و مثل روحم پر کشید و رفت؟ قلبم ریخت کف زمین...

رنگش پریده... مثل این که واقعا ترسیده... کوتاه شانه ای بالا می اندازم و بی خیال جواب می دهم:

-همراه یکی از مراجعاست... خواهر زاده اش رو آورده. صورتش کج و کوله می شود و ناراضی نگاهم می کند.

-برنامه منتفی؟

لبخندی رویش می پاشم و سوییچ ماشین را از جیب  
ژاکتم بیرون می کشم. به سمتش می گیرم و لب می  
زنم:

-تا تو بری سراغ آدرینا و بیاین دنبال من دوباره، تموم  
می شه.

-والا از من می شنوید این دایی ما از من بیش تر به  
شما نیاز داره... ابرویم به بالا می پرد و با استفهام نگاهش  
می کنم که  
می گوید:

-یهو جنی شد گفت پاشو بریم پیش دکی... زده به  
سرش به خدا..

کمی از چای در دستم می نوشم و آهسته پاسخ می  
دهم:

-نگرانته خب عزیزم...

شانه بالا می اندازد و نچ غلیظی ادا می کند.  
 -نچ د نشد دیگه... یه چند روزه قاط زده می دونم.  
 ناسلامتی دایی منه ها...  
 سری تکان می دهم و کوتاه می گویم:  
 -بسیار خوب حالا... صحبت ما در دوستی با داییت  
 نیست که... نفس عمیق و کشداری می کشد و زیر لب  
 زمزمه می  
 کند:

-ولی دلم بر اش می سوزه مامان بزرگ هی چند وقت  
 یک بار بهش پیله می کنه بره زن بستونه...  
 با اخم نگاهش می کنم که سر صحبت خودمان  
 برگردیم ولی او بی توجه ادامه می دهد:  
 -دایی هم که بی بخار.. با لبخند نگاهش می کنه فقط.  
 بلند بلند می خندد و چشمانش که به نگاه جدی من می  
 افتند بالاخره چند سرفه ی کوتاه می کند و از بحث  
 های متفرقه اش خارج می شود.  
 مثل همیشه خوشحال می زند... با این تفاوت که این

دفعه گله ای زیاد از مادر و پدرش ندارد و کمی تا قسمتی هم خرسند است. مثل این که چندان نیازی به این جلسه ی از پیش تعیین نشده، نبوده... زمان بندی طولانی تر بود و فکر می کردم باز موضوعی پیش آمده که زود هنگام

آمده اند. مخصوصا آن که چند دقیقه ی ابتدایی باز اخم های سام در هم بود و انگار از خواب بیدارش کرده بودند و به زور آورده بودنش. هی اصرار داشت بگوید که دایی اش دیوانه شده!

-پس همه چی روبراهه؟

سری به طرفین تکان می دهد و می گوید:

-ای بگی نگی آره... بدک نیست.

لبخند کوچکی روی لبم جای می گیرد.

-چای ات رو بخور پس.- کدوم بیمارستان؟

لحن وحشت زده ام سر باوند را به ضرب به طرفم بر می گرداند.

اشاره می زند که چه شده. جوابی نمی دهم و تمام حواسم را به حرف های حسام می دهم.  
 -نمی دونم منم... می خواستیم صبر کنیم تا خودتون برسید ولی خیلی بی تابی کرد دیگه یکی از مربی ها بردش همین چند دقیقه پیش.. آدرس و می گیرم می فرستم براتون...

نفس هایم کش دار شده اند و دلم نگران است. باوند ماشین را به کنار خیابان می کشاند و نگران نگاهم می کند. فقط می توانم کوتاه باشه ای زمزمه کنم و بعد قطع تماس، مضطرب به باوند نگاه می کنم. -چی شده؟ کی بیمارستانه؟

دستم را در دست می گیرد و منتظر خیره ام است.  
 نفسم را به بیرون می دمم و کوتاه پلک هایم را روی هم می گذارم و باز می کنم.  
 -از رو دوچرخه افتاده پاش در رفته...

نگرانی چشمانش دو چندان می شود و دست مرا که  
میان دستش است می فشارد.

-باشه حالا تو چرا این شکلی شدی رنگ به روت  
نمونده.. بردنش بیمارستان؟ سر تکان می دهم و دست روی  
چشمانم می گذارم.

-گفت از درد بی حال شده بود.. مگه چقدر جون داره  
یه ذره بچه.. روشن کن بریم.

سری تکان می دهد و محکم می گوید:

-نگران نباش... کدوم بیمارستان؟

کلافه و عصبی از آن که نمی دانم به کدام بیمارستان  
هم بردنش دستی در هوا تکان می دهم و پاسخ می  
دهم:

-نمی دونم انگار همین چند دقیقه پیش بردنش... همین  
راه بوستان رو برو تا بپرسه بهم خبرش رو بده... فکر  
کنم همین نزدیکی ها برن..

ماشین را راه می اندازد و جواب می دهد.

-این نزدیکی بیمارستان نیست که.. هوف کلافه ام همزمان می شود با صدای بلند شدن پیامک گوشی. سریع دست می برم و پیامک را می خوانم.

-سلام. کلینیک پروانه. خیابان بالایی بوستان خودمون. نگاهم را از شماره ی حسام می گیرم و گوشی را مقابل چشمان باوند قرار می دهم. باشه ای نجوا می کند و سرعت اتومبیل را بیش تر...  
-بذارینش رو این تخت برم پزشک رو صدا کنم.

7رو به پرستار جوان سر تکان می دهد و کودک از حال رفته را روی تخت قرار می دهد که از درد دوباره چشم هایش باز می شود و با ترس ناله می کند.  
-مامانم... ما... مانم..

خسته و کلافه دست دخترک را توی دستش می گیرد و منتظر پزشک می شود. صدای قدم هایی سرش را به پشت می چرخاند و با دیدن دوباره ی همان پرستار لب

باز می کند و می گوید:

-چی شدن پس؟ این بچه امانته اتفاقی برایش بی افته من به خانوا...  
 دختر جوان بی حوصله میان صحبتش می رود و با تن صدایی آرام می گوید:

-نگران نباشید آقا... اتفاقی نمی افته دکترم الان میاد صبر کنید... کلافه نگاه می گیرد و منتظر می ماند. ورود پزشک

همزمان می شود با مردی آشنا.. مرد کوتاه به او نگاه می کند و چشمانش روی تخت می نشینند. قفسه ی شانهِ اش به آرامی تکان می خورد و دوباره سمت در بر میگردد. صدایش را تا حدی بلند می کند و می گوید:

-بیا ناردان.. این جاست.

پزشک وسیله ها را که آماده می کند کنار تخت می آید و به او اشاره می کند عقب برود. زن که وارد می شود، نگاه او هم بلافاصله روی تخت می افتد و اشک



درون چشمانش رخنه می کند. کنار تخت می رود و دست دخترک را توی دستش می گیرد و.... او را هم ندید!؟

پزشک خطاب به مادر دخترک آرام زمزمه می کند:  
-دستش رو بگیرید و باهش حرف بزنید حواسش پرت بشه.. استخوانش نرمه زیاد درد نداره.. زن آرام سر تکان می دهد و عموی جوان هم جلو می آید. رو به سپهر تشکر زیر لبی می کند و کنار زن می ایستد. و او هم از عقب تماشایشان می کند. دست نشسته روی بازوی مادر آدرینا را بیش تر... اسمش ناردان بود؟

## 8

با دخترک چند کلمه کوتاه حرف می زند و سرش را به حصار می کشد. پزشک در یک حرکت استخوان در رفته را جا می اندازد و ناردان که سر بلند می کند، دخترک بی حال چشم هایش را بسته و از درد از

حال رفته.

- شما که گفتید زیاد درد نداره؟ از حال رفت بچم... پزشک مسن حین خارج شدن از اتاق، خونسرد می گوید:

- می‌گم بیان سرم بزنی برایش..

سر عموی مزاحم به دنبال پزشک می چرخد و با چشم غره تماشایش می کند.

- پزشکم پزشکای قدیم.. گریه نکن عزیزم طبیعیه این حالش دیگه...

دستش را پشت بدن ناردان می گذارد و آرام نوازشش می کند. ناردان دستی روی صورت خیشش می کشد و شکوفه ای روی صورت دختر می کارد. و چشمان او از این همه نزدیکی شان تنگ می شود.

چند ثانیه می گذرد و سر باوند به طرفش می چرخد. انگار تازه به یاد آوردنش... تکیه اش را از دیوار اتاق می کند و دست از خصمانه نگاه کردن می کشد. - ببخشید شما.. آدرینا رو تو این حال دیدیم یکم بهم

ریختیم نشد درست تشکر کنیم...

کوتاه می گوید:

-درک می کنم.

صدایش سر ناردان را بلند می کند و متعجب نگاهش

می کند. مثل این که واقعا ندیده بودش...

-آ.. شما زحمت کشیدید؟

لبش محو کشیده می شود. دل لیلی را الکی خوش کرده

بود...

-رحمت بود..

نظراتتون رو در دوستی با داستان در اینستاگرام پذیرا

هستم و سوالی باشه حتما پاسخ میدم دوستانم.زیر آخرین

پست، پست های مربوط به رمان پاییزی و

دایرکت در خدمتم.

[www.instagram.com/hasti\\_kaf](http://www.instagram.com/hasti_kaf)

9

رحمت بود برایش. که او را دید. همراه آن مرد. تا که

بیش از این فکری نکند و برنامه ای نریزد.

-ممنونم از تون...-

سر تکان می دهد و قصد رفتن می کند که قبش، مرد می گوید:

-ناردان عمو من می رم حسابداری..چشمانش روی همان نقطه ای که بودند می ماند. قدم

های مرد از اتاق دور می شود و حالا فقط او هست و

مادر و دختر... و پرستاری که چند لحظه پیش برای

وصل کردن سرم آمده بود. چه می شد پرستار نبود؟

چشمانش را بالا می آورد و به ناردان می دوزد. لحظه

ای تلاقی نگاهشان به هم می خورد و ناردان لبخندی

کوتاه می زند که هنوز رنگ و بوی تشکر دارد.

تعجب چشمان او اما، به خود می آوردش و سوالی

نگاهش می کند.

سپهر نمی داند که سوالش درست است اما... بهت زده

آن واژه را تکرار می کند:

-عمو؟

ناردان اول چند ثانیه نامفهوم مکث می کند و بعد رد  
لبخندش به خنده ای کوتاه مبدل می شود. قضیه را  
گرفته بود! -بله.. عموم هستن.  
ابروهایش بالا رفته اند و نگاهش خیره است. عمویش  
است؟ به همین راحتی..؟  
نفس عمیقی می کشد و خود را سرزنش می کند بابت  
آن همه فکر بیهوده و باطل... دستی پشت گردنش می  
کشد و همان طور تکیه زده به دیوار سرد و سرامیکی  
کلینیک، پلک هایش را می بندد. ترجیح می دهد با او  
چشم در چشم نشود.  
صبر می کند آقای عمو بازگردد و به رسم ادب از او  
خداحافظی کند و بعد می رود.

-0ناردان

نگاهم را از صورت همچون ماهش می گیرم و به  
مامان که میان چارچوب در ایستاده می دهم. رنگ  
نگاهش هنوز هم نگران است..

-جانم..

نزدیک می آید و کنار من لبه ی تخت می نشیند.  
 ظرف سوپ در دستش را به دستم می دهد و روی  
 آدرینا خم می شود و پیشانی اش را می بوسد.  
 قاشق را دست می گیرم و سوپ را هم می زنم.  
 عطرش بلند می شود و من با لبخندی محو چشمانم را  
 می بندم و قاشقی از سوپ را به دهان می برم.  
 -نوش جونت..چشمانم باز می شوند و نگاهش می کنم. من  
 که خسته

و نگران بودم امشب... او فقط به آدرینا رسیدگی کرد.  
 دستم را روی دستش می گذارم و زمزمه وار می  
 گویم:

-دستت درد نکنه خیلی خوش مزه شده. برو استراحت  
 کن دیگه مامان...

نگاهش در صورتم گردش می کند و می پرسد:

-چیزی نیاز نداری؟

-بچه نیستم که قربونت برم... چیزی خواستم خودم

هستم. تو برو...

باشه ی کوتاهی می گوید و از جایش بلند می شود. به طرف در می رود و آخرین نگاه را به من و دخترک خفته می اندازد. او که می رود و در بسته می شود. ظرف سوپ را

روی پاتختی می گذارم و با برداشتن گوشی کنار آدرینا روی تخت دراز می کشم و نامحسوس در حصارش می گیرم.

از ظهر که از کلینیک برگشتیم تا به الان از ترس و ضعف مدام خواب آلوده بوده و یک چشمش باز و یک چشمش بسته... همین نیم ساعت پیش خوابش سنگین شد.

قفل گوشی را باز می کنم و در همین حالت خوابیده دوربین را مقابل صورت هایمان قرار می دهم. لبخند محوی روی لبم می نشیند و با چسباندن لبم به شقیقه

اش تصویر را ثبت می کنم. داخل گالری می شوم و آلبوم  
عکس های قدیمی را باز

می کنم. از همان بدو تولدش... صفحه را لمس می کنم  
و عکس ها ورق می خورند. آن زمان ها را خوب به  
یاد دارم. روزگار مزخرفی بود...

سری تکان می دهم و لبم به تمسخر کج می شود.  
روی زانو بلند می شوم و لامپ را خاموش و آباژور  
را روشن می کنم. به حالت قبل برمی گردم و وارد  
باکس پیام ها می شوم. پیامی جدید آمده...  
-حال آدرینا؟

احتمالا از طرف حسام باشد. چون همان شماره ای  
است که صبح آدرس کلینیک را برایم فرستاد. فقط  
چرا تا این حد کوتاه و بی حوصله؟ حسام که خیلی بذله  
گو و خوش صحبت است...

همچو خودش پاسخ می دهم:-بهره.  
پیام را ارسال می کنم و از برنامه خارج می شوم.  
گوشی را کنارم روی پاتختی قرار می دهم و دوباره



کنار دخترک دراز می شوم. کمی برای خواب زود  
 است اما... امروز روز پر استرسی بود.  
 چندی می گذرد و چشم هایم کم کم گرم می شوند که  
 صدای زنگ گوشی از حال خوشم دور می کند مرا...  
 با عجله دست می برم و گوشی را چنگ می زنم. کنار  
 گوشم نگه می دارمش و

نگران به چشم های بسته ی آدرینا نگاه می کنم. خدا  
 را شکر آن قدری خسته هست که صدایی از خواب  
 بیدارش نکند. وقتی صدایی از آن سوی خط به گوشم نمی  
 خورد،  
 صدای خواب آلود خودم بلند می شود:  
 -بله؟

گرفته و پر خش گفته بودم. چند سرفه ی کوتاه می کنم  
 تا صدای صاف شود. صدای نفس کوتاهی از پشت  
 گوشی می آید و بعد چند ثانیه...

-سلام

آشناست اما مغزم قدرت تشخیص ندارد.

-سلام. بفرمایید کمی هوشیار شده...

من

دوباره چند ثانیه ی سکوت و

به حالت نشسته در می آیم و به تاج تخت تکیه می

دهم.

-فکر کنم بعد موقعی رو انتخاب کردم برای صحبت

کردن مزاحمتون شدم.. بعدا دوباره تماس می گیرم.

شب خوش...

ابروهایم از سر دقت در هم می روند و با صدای

زیری می گویم:

-آقای مهری شما هستید؟

چرا انقدر با مکت حرف می زند؟

-بله.. بازدمم را کوتاه می کنم و چشم هایم را بر هم می

کوبم.

-بفرمایید کاری داشتید؟

-بعدا تماس می گیرم حالا.. مزاحم شدم الا.....  
 میان صحبتش می روم و می گویم:  
 -اشکالی نداره.. بفرمایید. من یه تشکرم بهتون  
 بدهکارم بابت صبح. حالم چندان رو به راه نبود نشد  
 درست تشکر کنم...  
 حین مکث او بین جواب دادن از روی تخت بلند می  
 شوم و سمت میز می روم. بدنم را به دسته ی صندلیتکیه  
 می دهم و به من خواب نیامده... حداقل خواب  
 زود هنگام و بی دردسر..  
 -خواهش می کنم... وظیفه بود.  
 تاکید می کنم:  
 -لطف بود!  
 تک خنده ی کوتاهی می زند و بحث را به سمت  
 صحبت اصلی اش می برد.  
 -راستش برای این زنگ زدم که... بهتون بگم نیازه یه

قرار بذاریم با هم راجع یک سری مسائل صحبت کنیم.  
تکیه ام را از دسته ی صندلی می گیرم و روی  
صندلی می نشینم.

- راجع به چه مسئله ای؟- فردا می تونید؟

عملا نادیده می گیرد و می پیچاند. اما خب در من  
دخترکی وجود دارد... پرو و لجاز! البته که متعلق به  
روز های دوری است و فقط گاهی اوقات سر از لاک  
خود بیرون می آورد.

- فکر کنم صدام بهتون نرسید... راجع به چه مسئله  
ای؟

صدایش ته مایه ی خنده دارد یا من این طور فکر می  
کنم:

-نه اتفاقا خوب دارم صداتون رو... عرض کردم فردا  
وقت دارید صحبت کنیم؟

چهره ی وارفته ام به حتم دیدن دارد. او دیگر نوبرش  
را آورده... به ضرب و زور دخترک حیران و اخمو

شده ی درونم را به قفسش می فرستم و خودم پاسخش  
را می دهم.

-فکر نمی کنم...-

فکر می کنم دم رفتنش در قفس بود و کمی هم دخالت  
کرد البته..

احساس می کنم تن خنده ی صدایش بیش تر می شود:

-چه روزی فرصت می کنید خب خانم؟ دخترک در من  
جنگ راه انداخته و داد و بیداد می

کند... که چرا دوباره دست و پایش را بسته ام. دلم

کمی به حالش می سوزد. و او جایم جواب می دهد:

-برنامه هام رو چک می کنم خبرتون می کنم. شب

بخیر و خدانگهدار!

ضربتی پاسخ داد و تلفن را به روی آن مرد عجیب

قطع کرد. یک لبخند دندان نما هم روی لب دارد و با

رضایت نگاهم می کند. خب دخترک شیطان وجودم

این چند سال خیلی مظلوم و کم توقع شده...

گوشی را روی میز می گذارم و دست زیر چانه می

برم. او... با من.. چه کاری می تواند داشته باشد؟  
 جرقه ای به ذهنم می خورد و اصلا شماره ام را از  
 کجا آورده؟ سریع گوشی را بر می دارم و شماره ای  
 که با آن تماس گرفته را چک می کنم.. با دیدن ارقامیکه  
 کنار هم قرار گرفته اند چشمانم درشت می شود و  
 او بود که صبح آدرس کلینیک را فرستاد؟  
 او بود که ساعتی پیش حال آدرینا را پرسید؟  
 سلاممم

چی میخواد بهش بگه یعنی؟

نفسم را فوت می کنم و دستی به صورتم می کشم.  
 خنده ام می گیرد و آن منشی همیشه خوشحال چه کار  
 به حال آدرینا دارد با آن همه مشغله آخر... کار، کار  
 همین مرد مرموز است. شماره ام را هم احتمالا همان صبح  
 از حسام گرفته تا  
 آدرس کلینیک را بدهد..

خود حسام گفته بود نمی داند کدام بیمارستان رفته اند و من فراموش کرده بودم...

فکرم بیش تر درگیر می شود و خودم را با دستانم در حصار می گیرم. میان آن همه آدم در آن مجموعه ی بزرگ ورزشی چرا باید او آدرینای مرا ببرد؟ فکرم بیش تر درگیر می شود و واقعا.. او... با من.. چه کاری می تواند داشته باشد؟

دخترک از پس میله های قفسش جیغ می کشد. عمیق و ممتد... جیغ می کشد و حرف می زند... حرف هایی می زند که چشمانم گرد می شوند. به خودم نهیب می زنم و دستانم را روی گوش هایم می گذارم. و او را با صدایش با تمام توانم پس می زنم. حرف زیادی زده بود آخر!..

-چرا انقدر زود آخه؟ هیچ وقت این موقع نمی رفتی مطب...

دست راستم را زیر چانه زدم و دست دیگرم منتظر و بی طاقت روی میز آشپزخانه ضرب گرفته. نگاهی به

مامان که در حال مهیا کردن صبحانه است، می اندازم  
و بی حوصله از گوشه ی چشم به بهار نگاه می کنم.  
-چه گیر شدی عزیز من.. نورا گفت امروز مراجعا  
زیاده منم می خوام زود تر برم که سر تایم همیشه  
کارم تموم شه... دلیل خاصی نداره! سرش را از یخچال  
بیرون می آورد و صندلی رو به  
روی من را برای خودش عقب می کشد و می نشیند.  
با یک لنگه ابروی بالا رفته نگاهم می کند و من اخم  
می کنم.  
-چیه؟

ریز می خندد:

-مشکوک می زنی ناردون..

چشمانم را باریک می کنم و نگاه از رویش بر نمی  
دارم تا شاید از رو برود. هرچند که او همیشه



مشکوک است و از نظرش همه زیرآبی می روند. -پس  
این باوند چی شد؟ یه بار رفت نون بخره ها...  
بهار به چهره ی پر اخم می خندد و می گوید:  
-رفت تو مجبورش کردی...-

نفس حرص آلودم با نشستن دستی پشت سرم و ضربه  
ای که به پس گردنم می خورد نصفه می ماند.  
-خوشم باشه گرم می زنی... خجالت مجالتم که  
تعطیل... فرنوش جان این و چطوری تربیت کردی  
واقعا؟

مامان همان طور که درون استکان ها یک به یک  
چای می ریزد، خونسرد جواب باوند را هم می دهد:  
-همون طوری که تو رو تربیت کردم عشقم... اخم های از  
هم باز شده من و خنده های فرو خورده ی  
بهار و نگاه بی تفاوت مامان... و ابروی بالا رفته ی  
باوند و خط و نشان کشیدن های بی صدایش...  
نان سنگک داغ را روی سفره می گذارد و قبل از  
خارج شدن از آشپزخانه دوباره کار همیشگی اش را

تکرار می کند. دستم را جای ضربه می گذارم و نگاه  
چپ چپی ای حواله ی جای خالی اش می کنم.

7

مامان سینی چای را روی میز می گذارد و کنارمان  
می نشیند. لقمه ی کوچکی برای خودم می گیرم و می  
پرسم:

-کو بابا؟ هنگام شکستن گردو ها جواب می دهد:

-خوابه..

کوتاه سری تکان می دهم و مشغول لقمه گرفتن می  
شوم. چند لقمه ی کوچک که می خورم، استکان چای  
ام را دست می گیرم و با حس داغی بدنه اش سر  
جایش بر می گردانم.

از روی صندلی بلند می شوم و رو به مامان می گویم:  
-مامان حواست حسابی به آدرینا باشه... یه دو ساعت  
دیگه هم بیدارش کن. زیاد بخوابه کسل میشه.  
ایستاده می دهد.

من

چشمان متعجبش را به

-کجا؟

شالم را روی سرم مرتب می کنم و پاسخ می دهم:

-برم دیگه.. دیرم شد..-چیزی نخوردی که..

شکوفه ای روی گونه اش می کارم و می گویم:

-بسه همین قدر.. خداحافظ..

دستی برای بهار هم تکان می دهم و از آشپزخانه

خارج می شوم. از جاکفشی بوت های قهوه ای رنگم

را بر می دارم و پا می زنم.

8

یک حس خاصی دارم که نمی دانم چیست. رفتار های

آن مرد زیادی شبیه برانگیز است و عجیب نیست اگر

فکر کنم قصد خاصی دارد اما... نمی توانم جلوخودم را

بگیرم و هر از چند دقیقه ای برای خودم چشم

غره نروم و به خودم نهیب نزنم.

به بهار دروغ گفتم.. تعداد مراجعان همانند همیشه بود  
 اما من برای این که زود تر کار را تمام کنم و بتوانم  
 سر تایم مشخص شده به قرار با او برسم امروز زود  
 تر از همیشه از خانه بیرون زدم.

نمی توانم با خودم رو راست نباشم و معترف نشوم که  
 از او خوشم نمی آید اما... از آن خوش آمدن های  
 خاص هم نیست. شخصیتش و مرموز بودنش  
 ناخودآگاه مرا جلب می کند و او برایم قابل احترام  
 است... فقط همین!

وگرنه بقیه حرفه ها که فقط شیطنت های دخترک  
 محبوس وجودم است...

ضبط ماشین را روشن می کنم و سعی می کنم تا  
 رسیدن به مطب فقط به آهنگ گوش دهم. -بفرمایید..  
 منو را سمتم گرفته و با چهره ی زیادی شیک و پیک  
 کرده اش لبخند ژکوند به اخم های درهمم تحویل می  
 دهد. تشکری کوتاه می کنم و از دستش می گیرم.  
 کافه نادری تا جایی که من به یاد دارم جای قرار های

کاری و یا صحبت های جدی نبوده و نیست. ما هم دو عاشق دلداده نیستیم اما... جدا نمی دانم این جا چه می کنیم!..

قصدش چیست واقعا؟ یعنی دخترک از پشت میله های قفسش درست حدس می زند و من نمی خواهم قبول کنم واقعا؟!

اخم هایم شدت می گیرند و او مرا دست انداخته؟-مشکلی پیش آمده؟ انگار راحت نیستید؟

9

لبخند کوچکی روی لبم می نشانم و کوتاه جواب می دهم:

-خیر.. من دمنوش نعنا می خوام فقط..

سر تکان می دهد و با اشاره ای به پیش خدمت او را به سمتان می خواند. برای خودش هم همچون من نعنا سفارش می دهد و با رفتن پیش خدمت من لب به سخن باز می کنم:

-خب.. بفرمایید. در مورد چه موضوعی می خواستید صحبت کنید که هر چه تلاش کردم پشت تلفن نگفتید؟ لبخند خبیثانه ام را بی جواب می گذارد و اصلا هم به روی خودش نمی آورد.

-صحبت کاریه...

دست هایم را روی میز در هم قفل می کنم و به ژست زیادی راحتش هنگام نشستن چشم می دوزم. که این طور! قرار کاری... آن وقت خودش را مسخره کرده یا مرا؟ این بند و بساط پس چیست اگر قرار کاری ست؟!

وقتی که به نگاه منتظرم جواب نمی دهد بی خیال می شوم و منتظر رسیدن سفارشمان می مانیم. او در حال بالا و پایین کردن افکارش است و من او را آنالیز می کنم!

دمنوش ها را که می آورند با اشاره ای کوتاه به ماگ ها صحبت را باز هم به تعویق می اندازد. انگار زیادی اهل حرف زدن نیست... تا جایی هم که دقت

کردم جملاتش را کوتاه و گزیده بیان می کند.  
 -خب... شاید کمی این درخواستم براتون عجیب و غیر  
 منتظره بیاد. اما به هر حال شما می تونید قبولش کنید  
 و یا اون رو....  
 نگاهی عمیق به چشم های وق زده ام می اندازد و با  
 لحنی عجیب ادامه می دهد:  
 -رد کنید...  
 مثل این که واقعا یه خبراییه...

0 نفس عمیقی می کشد و لبخندی کنج لبانش می نشاند. و  
 با چشم های پر خنده اش چهره ی متحیرم را نگاه می  
 کند.  
 خودش حتما می داند دارد چه می کند دیگر؟! وگرنه  
 این نگاه پر تفریح...  
 دستم را روی گونه ی داغ کرده ام می گذارم و با  
 پایین ترین صدای ممکن می پرسم:  
 -چه درخواستی؟

چشمان نافذش را از رویم بر می دارد و دست از  
اذیت کردن می کشد. جدی می شود و توضیح می  
دهد:

-یکی از دوستانم تو یکی از مناطق اطراف شهر یک  
مرکزی زده برای کمک به کودکان کار، بی  
سرپرست، بد سرپرست، معلول، اون هایی که خانواده  
هاشون کم بضاعت اند و کلا هر نوع کمکی که بشهبهشون  
کرد. چه از لحاظ مالی، آموزشی و هر چی که  
از دستمون بر میاد...

نگاه منتظرم را که می بیند جرعه ای از دمنوشش را  
می خورد و ادامه می دهد:

-یه تعدادی شون رو از همون مناطق پایین شهر پیدا  
کردیم و بقیه شون هم به مرور بقیه معرفی کردند.  
تعدادشون هنوز اون قدر ها زیاد نیست و فعلا فقط چند  
ماه از تاسیس مرکز می گذره.  
سرم را تکان می دهم و می گویم:  
-خب این خیلی عالیه... اما ارتباطش با درخواست شما



از خودم رو متوجه نمی شم.  
 دستش را زیر چانه می زند و زل چهره ام می شود.  
 چرا باز این گونه شد؟ از اذیت کردن من لذت می  
 برد؟- هر روز که می گذره ما بیش تر متوجه نیاز هاشون  
 می شیم. مثلا روز های اول.... البته این رو بگم فقط  
 بچه های بی سرپرست شبانه روزی تو مرکز هستند،  
 بقیه شون فقط ساعاتی از روز. اون روز های اول  
 برنامه مون تا این حد پر بار نبود و خودمون هم کامل  
 نمی دونستیم اون ها دقیقا به چی نیاز دارند... کم کم و  
 با دیدن نگاه پر برق و حسرتشون روی معمولی ترین  
 امکانات روز به روز بیش تر متوجه می شدیم. شاید  
 باورتون نشه اما بعضی هاشون میوه ها رو هم کامل  
 نمی شناختند. یک بار یکی شون یک نارنگی دید و  
 ازم پرسید چیه؟ چه جوابی می تونستم بدم به یه بچه ی  
 هشت ساله واقعا؟  
 پسره ی...

موهایش را با دستانش به هم می ریزد و من متاثر شده نگاهش می کنم. امکان دارد واقعا؟ یعنی در این حد...  
 -تو این چند ماهه متوجه شدیم که اون ها علاوه بر نیاز های مادی و آموزش و تغذیه باید روحشون هم تعلیم ببینه. خصوصا بعضی هاشون که سرپرست مناسبی نداشتند و وضعیت مناسبی ندارند. و خیلی هاشون که بخاطر سطح پایین اجتماعی خانواده هاشون مردم گریز شدند.... کلام رو کوتاه می کنم. به مشاوره احتیاج دارند و به یکی که بتونه زخم های روحشون رو براشون التیام کنه. همکاری میکنید باهامون خانم؟  
 دست هایم را در هم گره می زنم و خب البته که احساساتی شدم اما این درخواست احتیاج به این همه بند و بساط داشت؟ او احتمالا نمی خواست از آب گل آلود ماهی بگیرد؟ نگاه صامتم را که می بیند، می گوید:  
 -اگر بنا به هر دلیلی موافق نیستید بگید لطفا...  
 به چشمانش خیره می شوم و همکاری با او و دوستش یعنی نزدیکی بیش تر به این مرد مرموز... چرا باید

برای خودم چالش اضافه بتراشم؟

-خانم...

نگاهم را به چشم های منتظرش می دهم و پاسخ می

دهم:

-مشکلی ندارم من... فقط جلسه هامون باید چطوری

باشه؟ چه مدت باشه؟

لبخند می زند. هم خودش، هم چشمانش و گونه ی

چپش که فرو می رود داخل، چشمانم سرکش میشوند. نگاه

خیره ام را که می بیند لبخندش به خنده ای

عمیق مبدل میشود و چال نیز عمیق تر می شود.

تک خندی می کند و دستش را روی گونه اش می

گذارد و من نگاه می دزدم. افسارم را دوباره دخترک

در حبس به دست گرفت و این شد عاقبتش... اصلا

چرا این روزها و در کنار این مرد، دخترک آن قدر

غوغا راه می اندازد!؟

شروع می کند به سخن گفتن و لحنش هنوز ته مایه ی خنده دارد:

-صحبت های شما به عنوان یک روانشناس با بچه ها باید در استتار باشه. در پوشش یک کلاس دیگه... هماهنگ می کنم دو سه روز دیگه بیاید مرکز یه جلسه

بذاریم با برسام صحبت کنیم مفصل..

بی حرف سر تکان می دهم و ماگ نعنا را دست می گیرم. او نیز مشغول می شود و طرح محو لبخند روی لبانش اعصابم را به بازی می گیرد. همکاری با او یعنی رخدادهای هزار باره ی این اتفاقات و واضح است که او کلی هم تفریح می کند.

سرم را به طرفین تکان می دهم تا خودم را از این افکار رها کنم. من فقط می خواهم سهمی در کمک به آن کودکان داشته باشم... همین!

-نکن آدرینا...

می خندد و دوش متحرک را بیش تر به سمتم می

گیرد. کل هیکلم خیس می شود و او غش غش به  
شاهکارش می خندد. دوش را از دستش می گیرم و سر  
جایش بر می

گردانم. به سمتش چشم غره می روم و داخل وان می  
نشانمش.

-نگاه چیکارم کرد تو رو خدا... مثلا خواستم لباسام رو  
در نیارم خیس نشم.

-آب بازی خوبه مامان...

شامپو روی سرش می زنم و موهایش را با کف دستم  
ماساژ می دهم.

-معلومه که خوبه واسه تو.. حسابی خیسم کردی. چرا  
باید بهت بد بگذره آخه...

می خندد باز هم. با این که کاملا هم متوجه ی حرف  
هایم نمی شود.

-انقدر تکون نخور بچه... لیز می خوری ها.

دوش را باز می کنم و صورتش را آب می زنم تا

شامپو در چشم هایش نرود.

-حصارم کن مامانی...-

روی موهایش را آب می پاشم و به چهره ی خیشش نگاه می کنم. لب های سرخ و آویزانش شکوفیدنی اند. نمی شه عزیزم.. به لحظه و ایسا تکون نخور بدنت هم بشورم. لب هایش آویزان می شود و کم تر تکان می خورد. قدری شامپو بدن رویش خالی می کنم و بدنش را می شویم. به خاطر پایش چند روزی است نه مهد رفته و نه کلاس دوچرخه سواری اش را... و بیش از حد بهانه گیر شده و هر دم یک چیز می خواهد. آب کشی بدنش که تمام می شود حوله را رویش می اندازم و با صدا کردن مامان او را به دستش می سپارم و خودم مشغول دوش گرفتن می شوم. امشب می خواستم خودم جای مامان شام بپزم و به خاطر دسته گل آدرینا باید وقتم را در حمام بگذرانم. با لباس، زیر دوش می روم و قطرات آب روی سر و

صورت و تنم فرود می آیند. چند دقیقه ای در همان حالت  
زیر دوش می مانم و بعد  
سرسری حمام می کنم. بدن بند تن پوش را دور بدنم  
محکم می کنم و پا داخل اتاق می گذارم.  
خودم را روی تخت پرتاب می کنم و نمی دانم چرا  
یک حس سبک بالی خاصی دارم.

از حالت دراز کش خارج می شوم و کلاه تن پوش را  
روی سرم حرکت می دهم. چشم می چرخانم و سشوار  
را روی میز آرایش می بینم.  
پشت میز می نشینم و مشغول سشوار کشیدن موهای  
حجیم می شوم که صدای زنگ گوشی بلند می شود.  
هر که هست بد موقع تماس گرفته و من خیال وقفه  
انداختن بین کارم را اصلاً ندارم. صدا که قطع می شود با  
خیال آسوده تری به کارم می  
پردازم که باز بلند می شود و این دفعه دیگر نمی توانم

باز هم بی خیال بنشینم. شاید کسی کار مهمی داشته باشد.

خودم را همان طور نشسته روی صندلی جلوی میز، خم می کنم به طرف تخت و گوشی را از روی تخت چنگ می زنم.

نگاهم به شماره ی آشنای غریبه می افتد و با کمی فکر به خاطر می آورم که برای سپهر مهربی است. حالا که فکر می کنم او همیشه بد موقع سر می رسد و مزاحم است!

چه سر جلسه هایم با سام، چه تلفن هایش و کلا حضورش... همیشه بد موقع بوده...

-بله همچون بار قبل با شنیدن صدایم مکث چند ثانیه ای می کند و بعد به حرف می آید:

-سلام خانم. خوبین؟

چشمانم را از آینه به تصویرم می دوزم و لبخند کوچکی روی لب هایم جا خوش می کند.

-سلام. متشکرم. احوال شما؟



-ممنون. به جا آوردین؟

خیر! به جا نیاورده ام... تفهیم کن لطفا.  
چشم هایم را در حدقه می گردانم و می گویم:

-بله. کاری داشتید؟

باز هم مکث و گل کردن مسخره بازی های این  
مردک... چه قصدی می تواند داشته باشد واقعا؟

-باید کاری داشته باشم حتما؟

لحن خندانش یعنی مرا دست می اندازد و روح خود را  
شاد می کند. دخترک محبوس پوزخند می زند و من  
چشم غره می روم.

با صدای جدی و بی حوصله ای می گویم:

-لطفا برید سر اصل موضوع! دستم بنده متاسفانه...می  
رود سر اصل موضوع و صدایش هم جدی می  
شود:

-مثل این که باز بد موقع تماس گرفتم...

صداقت چیز خوبی است:

-بله مثل این که...-

چند ثانیه ای سکوت می کند و انگار توقع همچین جواب رک و صریحی را نداشته است. صدای دمیدن نفسش می آید و بعد خودش:

-عذر می خوام. تماس گرفتم بپرسم می تونیم فردا هم رو ملاقات کنیم یا نه؟ راجع به همون موردی که صحبت کردیم...-چه ساعتی؟

-ترجیحا غروب. اما اگر اون زمان نمی تون...  
میان کلامش می روم و برای زود تر پایان دادن به تماسش می گویم:

-می تونم...-

-بسیار خوب. می بینمتون.

سشوار را دوباره به برق می زنم و شب بخیر کوتاهی زمزمه می کنم. بعد از اتمام کارم از اتاق خارج می

شوم و داخل هال می روم. هیچ موجود زنده ای رویت نمی شود و فقط سر و

صدای جزئی ای از آشپزخانه می آید. به آن سمت گام بر می دارم و مامان را می بینم که پشت سینک ایستاده و برنج آب کش می کند.

مامان برخلاف هم سن و سال هایش چندان پیر نیست و این به خوبی از ظاهر همیشه آراسته اش مشخص است اما... به هر حال گاهی وقت ها که می بینم همه ی کار های خانه را خودش انجام می دهد و حتی بیش تر از من برای آدرینا مادری می کند، خجالت زده می شوم.

دلیل و چرایی اش را خودم هم کامل نمی دانم اما... فکر می کنم از بعد روز های طلاق این گونه شدم. آن ها همانی هستند که بودند. بی منت مثل همیشه پشت و حامی بودند برایم اما خب... حس مرا فقط کسی درک می کند که بعد یک ماه زندگی مشترک از مردی که ترکش کرده باردار باشد

و به خانه ی پدرش بازگردد.  
 در روزگار دور و گذشته وقتی که نه اویی بود و نه  
 هنوز آمده بود هم زندگی من همین طور بود. تک  
 فرزند بودم و حسابی لوس مادر و پدر شده بودم.  
 زندگی شاد و بی خیالی داشتم و تمام ذهنم را رشته ای  
 که عاشقش بودم پر کرده بود و تنها مسائلی که حتی  
 دمی هم مرا درگیر نمی کرد کمک کردن و همین ها  
 بود. ولی بعد طلاق...  
 بعد طلاق همه چیز عوض می شود. نه برای بقیه فقط  
 برای تو... ناخودآگاه معذبی حتی در کنار عزیزترین  
 هایت و هر کاری هم کنی هیچ چیز هیچ وقت مثل  
 اولش نمی شود که نمی شود.. فقط به خاطر یک نامرد که  
 آمد و با آمدنش طوفان در  
 قلبت به راه انداخت و بعد هم از آن طوفان برای  
 شکست خودت استفاده کرد.....

-عافیت باشه عشقم... خوبی؟

نگاه خشک شده ام را از شلف می گیرم و به مامان که موشکافانه نگاهم می کند، می دهم. لبم را کش می دهم و داخل آشپزخانه می شوم.

-سلامت باشی. بقیه کجااند؟ آدرینا؟

روی صندلی پشت میز می نشیند و من هم کنارش جاگیر می شوم. -بابات رفت غذا بگیره از بیرون. آدرینا هم برد با

خودش... عموتم که بیرونه بهارم بالاست گفت درس می خونه.

دستم را زیر چانه می زنم و پلک هایم را کوتاه باز و بسته می کنم.

-چرا خودش رفت خب؟ زنگ می زد میاوردن. آدرینا هم تازه از حمام اومده بود مامان سرما می خوره کاش نمی داشتی بره.

اخم نمایشی روی صورت می نشاند و می گوید:

-حسابی موهایش رو خشک کردم و لباس پوشوندمش

تو نمی خواد انقدر حساس باشی. باباتم بخاطر اون بچه رفت چند روزه تو خونه حبسش کردی بیچاره رو بردش هواش عوض شه. پاش رو نباید زیاد حرکت می داد خب به من چه.

از جایش بلند می شود و به طرف یخچال می رود.  
همان طور هم پاسخ می دهد:

-رو حرف من حرف نزن تو خودت هنوز بچه ای عشقم. به بهارم بگو بیاد بابات یکم دیگه می رسه شام بخوریم.

چشم کوتاهی زمزمه می کنم و با تلفن به بهار خبر می دهم. سر یک مکالمه ی چند ثانیه ای آن قدر حرف می زند و مرا به خنده می اندازد که گوشی را رویش قطع می کنم و به آشپزخانه باز میگردم.

اخلاقیاتش کپی باوند است. با این تفاوت که مثل او پرو نیست و شوخی هایش شیرین اند. اما باوند بیش تر آدم را آزار می دهد و لذت می برد از اذیت هایش.

قابلمه ی برنج روی گاز ذهنم را مشغول می کند و می  
پرسم:

-مگه نگفتی بابا رفت از بیرون غذا بگیره پس این  
چییه؟

بینی اش را چین می دهد و می گوید:  
-برنج بیرون رو دوست ندارم...

سری تکان می دهم و کنارش رو به روی گاز می  
ایستم. به شعله های آبی رنگ خیره می شوم و  
صدایش می زنم:

-مامانییک تای ابرویش را بالا می اندازد و کوتاه می  
خندد.

مشکوک نگاهش می کنم و می پرسم:

-چرا می خندی مامان؟

-مثل آدرینا گفتی مامانی...

بی حواس آهانی زیر لب می گویم.

-خب جانم؟ چی می خواستی بگی...

گرمای شعله ی گاز و ادارم می کند عقب بروم. به میز

تکیه می دهم و می گویم:

-این مربی دوچرخه سواری آدرینا هست... در قابلمه را می گذارد تا برنج دم بکشد و به طرفم می آید. روی میز می نشیند و نگاهم می کند.

-خب..

-یه پیشنهادی داد. به نظرم بد نبود...

قبول کردم. حالا فردا قرار گذاشتیم بیش تر صحبت کنیم آشنا بشیم..

پارت هدیه

توجه کردید پارت ها رفته رفته دارن بیش تر میشن؟

9 تعجب چشمان مامان را در بر می گیرد. خنده ام می گیرد و فکر کنم بد تعریف کردم. شاید هم خانوادگی افکارمان به سمت و سوی خاصی است...

-واقعی یا شوخی؟

کنارش روی صندلی می نشینم و آرنجم را روی میز تکیه گاه می کنم. کف دستم را نیمه راست صورتم



قرار می دهم تا اگر خنده ام گرفت کمی پوشش داده شود.

-نه الکی...

اخم هایش را در هم می کشد و ضربه ی آرامی به بازویم می زند.

-الآن حوصله ی شوخی ندارم. درست حرف بزن ببینم...-وا مامان یعنی انقدر دور از انتظاره کسی به من پیشنهاد بده؟

چشم هایش را در حدقه می گرداند و می گوید:

-خودت می دونی منظورم چیه الکی ادا در نیار ناردان. این طبیعیه ولی این که تو بشینی خیلی عادی ازش حرف بزنی اصلا و ادا...-

دستی روی لب هایم می کشم و خنده ام را می خورم.  
-نترکی عشقم؟

دستم از روی صورتم پایین می افتد و خنده هایم آشکارا می شوند. مامان هم با اخم و یک تایی ابروی

بالا رفته نگاهم می کند.- نمی داری بگم که... قرار مدار  
کاری بود عزیزم..  
کاری!

چشم غره می رود و از روی صندلی بر می خیزد.  
-عه.. چی شد مامان؟ نگم برات؟

0

-نخواستم دختره ی نمک... قرار کاری هم بخوره تو  
سر خودت و همکار آینده ات!  
دوباره خنده ام می گیرد که با حرفش لبخند روی لبم  
می ماسد.

-انگار خیلی هم بدت نیومد از حدسم... هوم؟ نگاهم بالا  
کشیده می شود و چشمان پر خنده ی  
مامان... این دفعه من اخم می کنم و رو می گیرم. و  
او می خندد.  
واقعا بدم نیامد؟

دخترک محبوس با لبخندی ژکوند تایید می کند و من

یکی محکم توی سرش می کوبم. شوخی هم نمی توان کرد دیگر در این زمانه....

از سرویس خارج می شوم و به طرف میز نورامی روم. نگاهش را از صفحه ی کامپیوتر می گیرد و با لبخند گرمی به من می دهد.  
-خسته نباشی ناردون جون.

دستم را روی شانه اش می گذارم و پاسخ می دهم:-سلامت باشی عزیزم. چند نفر دیگه موندن؟  
نگاهی به صفحه ی مقابلش می اندازد و می گوید:  
-دو نفر...

سر تکان می دهم و چند قدم به سمت اتاق بر می دارم که ناگهان یاد موضوعی می افتم. سرم را از همان فاصله ی اندک به طرف نورامی چرخانم و می پرسم:

-نورا جان.. چند وقت پیش یک خانومی بود فامیلی اش رو نمی دونم اما اسم کوچکش آسو بود. دیگه ازش خبری نیست. برای کی وقت گرفته؟

مردمک چشمانش را متفکر چند ثانیه می چرخاند و  
بعد می گوید:

-آها فهمیدم کی رو میگی... والا هفته ی پیش وقت  
داشت اما نیومد.

موهای بیرون افتاده از شالم را داخل هل می دهم و با  
ذهنی مشغول شده می پرسم:

-خبری نداده بود بهت؟ نگران شدم...

سرش را بالا می اندازد و می پرسد:

-نه... چرا نگران حالا؟

-حالش خوب نبود...

ابروهایش بالا می پرند و لب می زند:-یعنی ممکنه که...

دستی زیر گلویش می کشد و پیچ می زند:

-پیخ پیخ؟

نگاهم را که می بیند از رو می رود و سرش را پایین

می اندازد. دستی به مقنعه اش می کشد و زمزمه می

کند:

-خب منظورم این بود که... یعنی خودکشی کرده؟  
 دستم را در هوا تکان می دهم و کلافه می گویم:  
 -نه. شاید به زمان بیش تری نیاز داره. نمی دونم... سرش  
 را تکان می دهد و من به طرف اتاق گام بر می  
 دارم. خودکشی برای مرگ دیگری بی معنی است.  
 حتی اگر آن دیگری زندگی ات باشد... باید بمانی جای  
 او هم خوب زندگی کنی!

نگاهش را از چشمان پر حرف و نگاه اخم آلود برسام  
 می گیرد و سرش را به سمت دیگری می چرخاند.  
 دستش را درون موهایش فرو می برد و نفسش را با  
 دمی عمیق بیرون می فرستد.  
 نگاه سنگین برسام و ادارش می کند، دوباره به او نگاه  
 کند. توی چشم های ریز شده اش خیره می شود و  
 کلافگی به اوج می رسد. -چته برسام؟  
 برسام آرنجش را به میز تکیه می دهد و دستش را

زیر چانه می زند.

-من چمه یا تو خداوکیلی؟ مرد حسابی ماه پیش گفتم  
دنبال یه روانشناس بگرد گفتی به دختر عموی خودت  
بگو حالا که من با اون دختر فیس افاده ای حرف زدم  
اومدی میگی یه خوبش و پیدا کردم اون و بفرست  
بره...

فقط به او نگاه می کند و جوابی نمی دهد. ندارد که  
بدهد...

-چرا حرف نمی زنی حالا؟

پوفی می کشد و می گوید:- تا نیم ساعت دیگه می رسه  
الآن هر چی می خوای  
بگو ولی جلو خودش حرفی نزنیا..

چشم های برسام که درشت می شوند خنده اش می  
گیرد. دستش را دور دهانش می کشد و برسام یکی از  
خودکار های روی میز را به طرفش پرتاب می کند.  
-درد بگیری سپهر.. داره میاد این جا دیگه برا چی؟  
جدی جدی حرفم زدی با طرف؟

-مگه نمی گفتی حوصله ی دختر عموت رو نداری..  
 بفرما. یکی رو جور کردم اون و بفرست بره. حله  
 دیگه... این همه داد و بی داد نداره که...

چشم غره ی غلیظی به سمتش می رود و می خرد: برای  
 عضویت در وی ای پی که سه ماه و خرده ای  
 از اینجا جلوتره به پیوی ادمین مراجعه کنید  
 @paezi\_ad

-می خوام بدونم این فرشته ی نجات ما یهو از کجا  
 پیداش شد اصلا؟ یا کیه که تو انقدر اصرار داری اون  
 بیاد جای مونیکا؟

با صدای بلند شدن پیامک گوشی نگاهش را از برسام  
 کنجکاو و پر تردید می گیرد و به صفحه ی موبایلش  
 می دهد. لبخند محوی روی لبش می آید که ابروهای  
 برسام را بالا می اندازد.

-رسیدش. موبایل را داخل جیبش بر می گرداند و به  
چشمان

مشکوک برسام لبخند تحویل می دهد.

-دوستیته؟ مردک این مسائل رو قاطی کار نکن

جان جدت... گفتم چه گیری داده ها. مورد عادی بود

ته تهش یه بار می گفتم من می گفتم نه یه به من چه

پرت می کردی جلومون و بی خیال می شدی. ببین چه

مارموزیه ها...

پر حرفی برسام را بی جواب می گذارد و هر طور که

دوست دارد فکر کند اصلا... این طوری وقت هایی

که خودش هم در مرکز نیست خیالش از راحتی

ناردان، راحت است...

-هوووی ناکس.. دارم با تو حرف می زنم.. خب زود

تر می گفتم منم انقدر پا پیچت نمی شدم.

-از الان به بعد رو دیگه پاییچ نشی حله.. برسام از پیروزی

که در کشف ماجرا کسب کرده

خرسند بار دیگر ابرویش را بالا می دهد و می گوید:



-خوشم میاد تکذیبم نمی کنی!

زنگ تلفن اتاق که بلند می شود برسام از ادامه ی  
بحث عقب می کشد و تلفن را پاسخ می دهد.  
-باشه. راهنمایش کنید.

تلفن را سرجایش می گذارد و رو به سپهر لب می  
زند:

امروز بازم پارت داریم نظرات در اینستاگرام نویسنده  
[www.instagram.com/hasti\\_kaf](http://www.instagram.com/hasti_kaf)

-بانوی مکرمه رسیدن داداش..

اخم های سپهر حالش را خوش تر می کند و لبخندش  
عریض تر می شود. چند ضربه به در می خورد و با  
بفرمایید گفتن برسام ناردان در آستانه در ظاهر می  
شود.

رو به دو مردی که موشکافانه خیره اش شده اند  
ابروهایش را بالا می اندازد و با صدای آرامی سلام  
می دهد.

از سرجایش بلند می شود و به برسام چشم غره می رود. دستش را به سمت مبل های رو به روی میز برسام می گیرد و می گوید: -سلام خانم محتشم. خیلی خوش اومدید. بفرمایید.

لبخند کوچکی روی لبش می نشاند و روی یکی از مبل های رو به روی او می نشیند. خودش هم دوباره به حالت نشسته در می آید و برسام همچنان در سکوت با نگاهی دقیق به آن دو چشم دوخته.

[کپی پارت ها حرام است و نویسنده هیچ رضایتی مبنی بر این کار ندارد].

ناردان نگاه متعجبش را از برسام می گیرد و به او منتظر نگاه می کند. دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید:

-برسام جان..

-جان.. باری دیگر چشم غره می رود و خودش دست به کار

می شود. ظاهری لب هایش را کش می دهد و دستش

را به طرف ناردان می گیرد.

-خانم محتشم. راجع بهشون صحبت کردم باهات.

سر برسام که بالا و پایین می شود به طرف ناردان

می چرخد و می گوید:

-ایشون هم برسام، همکارم...

پارتا تقدیمتون؟

نظراتتون رو زیر آخرین پست اینستا کامنت کنید، همه

رو میخونم و اگر سوالی داشتید حتما جواب میدم

[www.instagram.com/hasti\\_kaf](http://www.instagram.com/hasti_kaf)

سرش را به نشان تایید تکان می دهد و می گوید:

-خوشبختم جناب..

برسام سری برای ناردان تکان می دهد و جواب می

دهد:

-خوش اومدید. منتظر بودم سپهر معرفی تون کنه بعد

خوشامد بگم..

ناردان لبخندی تحویلش می دهد و حرفی نمی زند.  
 برسام همیشه همین طور بوده. بی خیال و رها هرطور  
 که بخواهد با هر که که بخواهد رفتار می کند و  
 آداب اجتماعی برایش ذره ای اهمیت ندارد.  
 خودش دست به کار می شود و سر صحبت را باز می  
 کند قبل از این که دخترک از این جا آمدنش پشیمان  
 شود.

-الآن داشتیم با برسام صحبت می کردیم سر همین  
 موضوع برای روز هایی که به این جا قراره بیاین و  
 این که در قالب چه کلاس یا آموزشی باشه..  
 برسام بین حرفش می پرد و سرش را با اغراق بالا و  
 پایین می کند.

-آره آره داشتیم صحبت می کردیم. به نظر من دو  
 جلسه در هفته مناسب باشه. شما چه روزایی می تونی  
 بیای؟ ناردان نگاهش را بین دو مرد جابه جا می کند و  
 دست

آخر خطاب به سپهر پاسخ می دهد:

-روزش فرقی نمی کنه برای من.. ولی فقط عصر به بعد می تونم.. تا عصر مطبم.

خوب می داند که برسام از رسمی صحبت کردنش مشکوک شده اما چندان هم مهم نیست.

رو به ناردان پاسخ می دهد:

-خیلی هم خوب.. چهارشنبه ها و پنج شنبه ها تو تایم بازی بچه ها می تونید حضور داشته باشید؟ تقریباً همین موقع هاست...

چند ثانیه در سکوت نگاه می کند و بعد انگار که با خود به نتیجه رسیده باشد، می گوید:

-مشکلی نیست.. رنج سنی شون چند ساله؟

قبل از او برسام جواب می دهد:

-هفت تا ده..

سری تکان می دهد و آرام می گوید:

-بسیار خوب.. از همین هفته در خدمتونم..

لبخند که روی لب های سپهر جا می گیرد نگاه ناردان

را معطوف چالش می کند. از نگاه خیره ی او لبخندش عمیق تر می شود و چال که به خوبی نمایان می شود ناردان لبش را می گزد و نگاه می گیرد. ابرویش با استفهام بالا می پرد و هیچ نمی گوید. بعد گفتن حرف های معمول و توضیحات مربوطه همراه هم از مرکز خارج می شوند.

کنار او می ایستد و می پرسد:

-منزل تشریف می برید؟

در سمت راننده را باز میکند و کیفش را روی صندلی می گذارد. به سمت سپهر می چرخد و پاسخ می دهد:

-بله..

نگاه خیره ی او وادارش می کند ناراضی ادامه دهد:

-ماشین همراhton هست؟ اگر نیست برسونمتون..

هست اما... دوست دارد که نباشد.

بدون آن که ذره ای از عمق نگاهش کم کند لب می زند:-نیست.

## 7

چهره ی ناردان نالان می شود و پشیمان از پیشنهاد از  
روی جبرش... با دستش به اتومبیل اشاره می کند و  
می گوید:

-خب بفرمایید سوار بشید.

دست هایش را درون جیب هایش می گذارد و این  
دختر از چه فرار می کند؟!

-نمی خوام مزاحمتون بشم!

لبخند شل و کوتاهی روی لبش می نشاند و تعارف می  
زند: -مزاحم نیستید... بفرم..

بین حرفش می رود و کلامش را قطع می کند.

-تعارف نکردم. نمی خوام مزاحمتون بشم جدا. من تا  
مطمئن نشم طرفم از همراهیم خوشحال نمیشه کنارش  
قرار نمی گیرم... پس راحت باشید. خدانگهدار..

می گوید و به داخل مرکز بر می گردد. کلامش هم  
زیادی واضح بود و هم زیادی گنگ... با این حال او  
اگر بخواهد خوب خواهد فهمید.....

به داخل مرکز بر می گردد و آخرین نگاه را که به او می اندازد می بیند که همچنان کنار ماشین ایستاده و به جای خالی او نگاه می کند. فایل را سیو می کنم و نفس خسته ام را بیرون می

دهم. دستم را پشت گردنم می کشم و آرام ماساژش می دهم و سرم را روی میز می گذارم.

بالاخره بعد از ساعت ها کار با لپتاپ و خشک شدن گردن و بدنم ویرایش نهایی مقاله ی جدید تمام شد. اما این درد مطمئنم تا چند روزی همراهم باشد...

## 8

آدرینا پر سر و صدا داخل اتاق می شود و به طرفم می دود. دستانم را برای به حصار کشیدنش باز می کنم و او دست هایش را دور گردنم حلقه می کند.

-مامانیجان می دهم برای این گونه صدا کردنش... شقیقه اش را می بوسم و زمزمه می کنم:

-جونم...-



-فر فره..

با استفهام نگاهش می کنم که انگشتش را گوشه ی لبش  
می گذارد و ادامه می دهد:

-فر فره درست کنم...

آهانی زیر لب زمزمه می کنم و از او می خواهم تا  
کیف مهدش را بیاورد. چشم کوتاهی می گوید و وقتی  
با کیف بر می گردد آن را روی پایم می گذارد.

دفترچه اش را از کیف بیرون می کشم و به نوشته  
های مربی اش نگاه می کنم.

ساخت فر فره به عنوان کاردستی! رو به نگاه منتظرش  
چشمکی می زنم و می گویم:

-پیر برو حاضر شو ملوسک..

نمی داند برای چه باید بیپرد و برود و حاضر شود  
اما.. با خوشحالی بلند می شود و دست هایش را به هم

می کوبد. رو به روی کمد لباس هایش می ایستد و

لباس هایش را به هم می ریزد.

با لبخندی کوچک نشات گرفته از بازی گوشه هایش

دفترچه اش را روی میز می گذارم و از روی صندلی بلند می شوم. داخل مستر اتاق می شوم و وقتی بیرون می آیم دخترک میان کوهی از لباس هایش روی زمین نشسته و مظلوم به من نگاه می کند.

9کار همیشه اش است... خودش دوست دارد لباس انتخاب کند و چه می توان کرد جز همراهی با کودکی کردنش...

به طرفش می روم و کمک می کنم لباس بپوشد. زیر گوشش هم لب می زنم موقع بازگشت به خانه با هم کمدش را مرتب خواهیم کرد...

خودم هم آماده می شوم و از خانه بیرون می زنیم. دخترک تنبل به ماشین که داخل حیاط پارک شده اشاره می زند.

اما فروشگاه لوازم تحریری که به خانه مان نزدیک است فاصله ی چندانی ندارد. و گذشته از آن محال است از خیر قدم زدن در این هوای ناب پاییزی

بگذرم... در حیاط را چفت می کنم و دستش را در دستم می

گیرم. حتی یک قدم را هم درست بر نمی دارد و مدام لی لی کنان و با پیر پیر کردن حرکت می کند. نگاهم

معطوف چهره ی معصوم کودکانه اش می شود و

روزی چقدر از این شباهت ظاهری اش با آن مرد و موهای بورش که کپی اوست گریه سر دادم.

گمان می کردم حالم را به هم بریزد و هر دم که به

چشمم بخورد، ب... ولی الآن خوشحالم... خوشحالم که

فقط ظاهرش شبیه او شد و رفتار های ذاتی اش را به

ارث نبرد.

و چه بد که مزر بین عشق و نفرت تا این حد باریک

است... روزی جانم را هم می دادم برای او و

اکنون.....

نفسم را آه مانند فوت می کنم و در هر حال گذشته ها

گذشته اند اما... چه کسی می داند چه بر آدم می گذرد

تا بگذرد؟ آن قدر غرق فکر هستم که متوجه نمی شوم که جلوی

درب فروشگاه قرار گرفته ام. با صدا زدن های مردی به خود می آیم و متعجب نگاهش می کنم.  
-بله..

هوفی می کشد و می گوید:  
-میشه برید کنار. می خوام رد بشم...

0

-میشه برید کنار. می خوام رد بشم... لبم را می گزم و با بیخشدی کوتاه از جلوی درب فروشگاه کنار می روم. طلب بخششم را با لبخند پاسخ می دهد و رد می شود.  
-بریم دیگه..

نگاه کوتاهی به آدرینا می اندازم و سر تکان می دهم.  
داخل فروشگاه می شویم و به طرف قفسه های کاغذرنگی می رویم.

-چقد خوش رنگن..

صدایش به حدی ذوق دارد و چشم هایش جوری پر  
برق شده اند که خنده ام می گیرد. دم خرگوشی هایش  
را می کشم و می گویم:

-چه رنگ هایی می خوای خوشگلم؟-همشونو!

به دستورش از تمام رنگ های موجود یک برگ بر  
می دارم و بعد از برداشتن چسب و قیچی خرید هارا  
حساب می کنم و از فروشگاه خارج می شویم.  
پلاستیک را از دستم می گیرد و خودش نگه می دارد.  
-برات بستنی بخرم؟

سر بالا می اندازد و لپ های خوردنی و آویزانش بالا  
و پایین می شوند.

-نه بریم خونه..

به هوای درست کردن فرفره اش می گوید و من اما  
نمی دانم چرا دلم قدم زدن می خواهد... دلم خیلی قدم  
زدن می خواهد. تا جایی که پایم به گزگز بی افتد و  
دردش باعث فراموشی ام

شود. نه فراموشی خاطرات گذشته! فراموشی دلی که  
انگاری مدتی است فیلش یاد هندوستان کرده و نباید  
بکند... بخاطر آدرینا هم شده نباید!

نه این که واقعا بایدی در کار باشد.. نه! من این چنین  
ترجیح می دهم. و دلم هم خب تقصیری ندارد که  
هوایی شده...

به خانه که می رسیم آدرینا وسط هال روی زمین می  
نشیند و بساطش را همان دقیقه ی اول پهن می کند!  
-بهار و باوند منتظر تند ناردان.

روی مبل رو به روی آدرینا می نشینم و نگاهم را  
معطوف مامان می کنم. -برای چی؟

با سینی چای از آشپزخانه خارج می شود و کنارم می  
نشیند. شالم را از دور گردنم می کشد و با مهر  
مادرانه اش خیره خیره نگاهم می کند.

-فوتبال دیگه..

نفس کلافه ام او را به خنده وا می دارد. هر شبی که

فوتبال داشته باشد مجبورم می کنند کنارشان پا به پا چشم به تلویزیون بدوزم و از رد و بدل کردن یک توپ کوچک با هیجان بالا و پایین بپریم.

با ناله از به یادآوری این مسئله از جایم بلند می شوم و به اتاق می روم. جمع کردن لباس های آدرینا از کف اتاق و پوشیدن لباس های راحتی خودم و چک کردن پیام رسان هایم بیست دقیقه ای زمان برد. با یک بلیز و شلوار هم برای آدرینا از اتاق خارج می شوم و لباس های او را هم عوض می کنم. برای بلند شدن و دل کندن از کاغذ های رنگی اش تقریبا به زور متوسل می شوم و بعد که متوجه می شود وقتی به طبقه ی بالا رفتیم خودم هم کنارش می نشینم تا برایش فرفره درست کنم خیالش راحت می شود و دست بر می دارد از لجبازی...

-تو خودتی نورا... مشکلی پیش اومده؟

چشم های گرد شده اش را از نگاهم می گیرد و  
 مشغول فنجان در دستش می شود. لبخند تلخی روی  
 لب هایش جا خوش می کند و لب باز می کند:- گفتن نداره  
 ناردون جون... دستت درد نکنه بابت  
 غذا...

از روی صندلی پشت میز بلند می شود و قصد می کند  
 که از آشپزخانه خارج شود. حالش خوب نیست... و  
 چه خوب که منکرش هم نمی شود!  
 نگاهم به بشقاب لوبیاپلویی که دیشب بهار درست کرده  
 بود می افتد. آن قدر زیاد پخته بود که می شد یک  
 هیئت را غذا داد. برای ناهار امروز من و نوراهم در  
 ظرف ریخت و گذاشت.

بشقاب تقریبا دست نخورده اش نگرانم می کند.  
 بلند حرف می زنم تا صدایم به گوشش برسد:  
 -نورا جان من تا نیم ساعت دیگه میرما.. نمی خوام  
 از نگرانی درم بیاری؟ صدای قدم هایش متوقف می شود  
 و بعد از چند دقیقه



اندام ظریفش میان درگاه آشپزخانه پدیدار. صورت  
خیس از اشکش مبهوتم می کند و با حیرت نامش را  
می خوانم.

در این دو سه دقیقه این همه اشک ریخته بود..؟  
به سمتش می روم و بازویش را در دستم می گیرم.  
روی صندلی می نشانمش و لیوانی آب برایش می  
ریزم.

-یکم بخور عزیزم. چرا انقدر یخه صورتت؟  
روی دستش را هم لمس می کنم و از سردی زیادش  
ابروهایم در هم گره می خورند.

کنارش می نشینم و او لیوان را از دهانش عقب می  
کشد و روی میز می گذارد. سرش را بین دستانش می  
گیرد و بالاخره دلش طاقت نمی آورد تا ساکت بماند...  
-دوستم نداره...-

گیج و با استفهام نگاهش می کنم که چشمان خیش را  
بالا می آورد و به نگاهم می دوزد.

با تن صدایی به شدت آرام ادامه می دهد:

-عاشق شدم... ولی اون دوستم نداره!

نفس کوتاهی می کشم و پلک هایم را بر هم می کوبم.

عشق مهم بود اما... ارزش اشک ریختن نداشت! کاش

دل هم این را می فهمید... کاش.. کاش!-الهی قربونت برم

من. از کجا می دونی دوست نداره

آخه؟ عاشق کی شدی اصلا خانم خانما...

جوابی نمی دهد و گریه اش شدید تر می شود. سرش

را به حصار می کشم و او هق می زند. دل هایمان را

چه شده؟ این همه احساس سهم دیگری و در مقابل

زجر خودمان؟! دل اگر دل بود صاحبش را قدری کم

تر رنج می داد...

-نورا جانم... نمی خوای حرفی بزنی؟ چرا باهات

صحبت نمی کنی؟ بهش بگو بعد اگه مطمئن نشدی

دوست نداره بشین گریه کن...

گریه اش بند می آید و می گوید:

-نمی شه.. نمی شه...

-چرا عزیزم...سوز صدایش درد دارد.. درد زیادی دارد!  
-چون یکی دیگه رو دوست داره!

امان... امان از دل... امان از عشق... با غم نگاهش  
می کنم و کاش هیچ وقت خدا مهر عزیزى را که قرار  
نیست سرنوشتمان با هم رقم بخورد را در دلمان  
ندازد... کاش مهرش را نصیب دلمان نکند..  
-نورا جان...-

بی حال سرش را از حصارم بیرون می کشد و نگاهم می  
کند.-من فقط یه سوال دارم.  
دستش را لمس می کنم و زمزمه می کنم:  
-جونم؟

-اگه اون قرار نبود سهم من بشه پس چرا... چرا تو  
تاریخ به این طول و درازی، با این همه قدمت زندگی  
بشر، جفتمون تو این قرن و سال و ماه داریم زندگی  
می کنیم.. اگه قرار نبود مال من بشه چرا تو این همه

جای دنیا.. این همه قاره، این همه کشور، این همه شهر حتی... جفتمون چرا باید تو یه شهر به دنیا اومده باشیم؟ این همه آدم... خدا آخه چرا ما باید رو به روی هم قرار بگیریم؟

عجز صدایش دلم را ریش می کند... دوباره به حصارش می کشم و سوالش را چه جوابی پاسخگوست جز حکمت..؟

نگاه مشتاقش را به من می دوزد و منتظر عکس العمل بعد دیدن بچه ها می ماند. لبخند کوتاهی روی لبم می نشانم و لب به سخن باز می کنم.

-اون قدر ها که فکر می کردم مشکل خاصی نداشتند، آقای مهري. فقط زندگی سختی که داشتند باعث ایجاد یک سری موارد شده که انشالله حل میشه با صحبت و مشاوره...

نفس عمیقش لبخندم را عمق می بخشد. به طرح نقاشی شده ی لبخندم می نگرد و یک تای ابرویش را بالا می

اندازد. کاش دوباره هوای شیطننت به سرش نزند...

-الحمدالله.. چرا شیطننت به سرش نزد؟!؟

شاید من به سرم زده باشد... احتمالاً!

از نگاه خیره ام دست می کشم و شالم را روی سرم مرتب می کنم. نگاهش کمی سنگین است و خب من نمی دانم چرا اذیت نمی شوم.

-وقت دارید امشب شام و با هم باشیم ناردان خانم؟

چه زود پسرخاله می شود این سپهر آقای مهربی..!

رنگ نگاهم را که می بیند خودش دست به کار می شود برای ادامه دادن و من قبل او به حرف می آیم.

-بازم قرار کاری دارید با بنده؟

کنایه ی کلامم را به خوبی می گیرد... می گیرد که

تک خندی می زند و دستش را میان انبوه موهایش سرمی دهد. یاد زبان بازی عوضی گونه اش این طور

خندانش کرده!؟

-اگه خدا بخواد...

خنده ی کوتاه حیرت زده ام، جراتش را بیش تر می

کند که پیش روی می کند.

-البته من به هرکسی ارادت ندارم که باهاش قرار  
کاری بذارم!

ابروهای در هم گره خورده ی ظریفم لبخند محوش را  
به همراه دارد. چرا به روی هرکس بخندی سریع پرومی  
شود و تا تشر نروی حد خود را رعایت نمی  
کند..؟

حین برخاستن از روی مبل پاسخش را می دهم:

-لطف دارید شما! من دیگه برم آقای مهری..

او نیز به تبعیت از من بلند می شود و بی توجه به  
سخنم، اخم هایش کاملاً واضح پدیدار می شوند.  
-کجا برید؟

ناراضی هستی جانا؟

نگاه عمیق و ممتدم در پس خاکستری های به قصد  
سرد شده برای او، خلع سلاحش می کند. دستش را

پشت گردنش می کشد و من فکر می کنم که هر وقت  
 کلافه شده باشد گردنش را ماساژ می دهد؟  
 -منظورم این بود که شام نمیاین همراهم؟ ضربتی پاسخ می  
 دهم:

-من یک دختر چهارساله دارم که منتظر مه آقای  
 مهری!

حرف نحفته ی سخنم را می شنود و کاش تلنگری هم  
 بخورد و دست بکشد از این کار های سردرگم کننده  
 اش...

بی حرف سری تکان می دهد و لب هایش را  
 مصنوعی کش می دهد.  
 -خدانگهدار پس..!

7 تعادل رفتاری! امری بسیار مهم است... مهم و  
 کاربردی. لحن سرد یکهوپی اش اما بیش تر به مزاقم  
 خوش می آید...

لبخند تلخی روی لبم می نشیند و جوابش را با سر

تکان دادنی می دهم. به سمت درب خروجی اتاق  
حرکت می کنم و آن پَس انتهای جمله اش هزاران  
حرف داشت....

حوله پیچ از حمام خارج می شوم و روی صندلی میز  
آرایش می نشینم. باید فکری به حال خودم کنم...  
تازگی ها انگار وسواس گرفته ام و هر دم در حمام به  
سر می برم. آن هم در این پاییز سرد..  
کلاه تن پوش را از سرم می کنم و سشوار را به برق  
وصل می کنم. روی موهای نم دارم می گیرم و خیره  
به چهره ام در آینه فرفری هایم را خشک می کنم. -جوون..  
حموم بودی خوشگله؟

ابروهایم بالا می پرند و تکان ریزی می خورم که  
سشوار از دستم رها می شود و روی پایم می افتد. من  
زیاد حساس نیستم روی در زدن و بی اجازه وارد  
بی خیال به جدیت نیاز

ر

شدن اما مثل این که این بها



دارد.

چهره ی پرشیطنتش با دیدن چشم غره ام خندان می شود و نزدیک می آید. سشوار را دست می گیرد و مشغول خشک کردن موهایم می شود. نگاهم را هم به روی خودش نمی آورد...

کارش که تمام می شود سشوار را روی میز می گذارد و روی تخت رو به من می نشیند. نطق پرانی را هم ادا فراموش نمی کند. -کاش پسر بودم ناردون.. میومدم می گرفتمت. عقد

دختردایی پسر عمه ها هم که.... البته تو آسمونا نبستن ولی خب، بازم خودش کلیه...

8

خودش می زند زیر خنده و من همچنان به نگاهم ادامه می دهم و خدایا... جدا چرا از رو نمی رود؟  
-بیا من و بخور حالا..

-بهارجان برو بیرون لباس عوض کنم دیرمون می

شه..

خودش را از پشت روی تخت پرت می کند و دست  
 هایش را روی چشمانش می فشارد. -جون به اون بهار جان  
 گفتنای رسمیت... نیگا نمی  
 کنم. عوض کن...-

با خنده ای فرو خورده از روی صندلی بلند می شوم و  
 به طرفش می روم. بازویش را می گیرم و از روی  
 تخت بلندش می کنم.

-برو گمشو بیرون بهار دیر شد...-

چشم هایش را تعمدی درشت می کند و همان طور که  
 به طرف در می رود جواب می دهد:  
 -یهو قاطی می کنیا.. رفتم.

صدای بستن در که بلند می شود، نفسم را عمیق می  
 دمم و مشغول تن کردن لباس هایم می شوم. جلوی آینه  
 می روم و روسری قواره بزرگ طوسی را روی سرم  
 می اندازم. لبخندم رضایت بخش می شود. صورتم

بدون آرایش است اما...وقتی تازه از حمام بیرون آمده  
باشم و پوستم خنک  
است دوست ندارم از لوازم آرایشی استفاده کنم.  
کیفم را از روی آویز بر می دارم و از اتاق خارج می  
شوم. در سالن فقط بهار و آدرینا را می بینم. قبل از  
پرسش خود بهار جواب می دهد.  
-دایی و فرنوش جون تو اتاقشونن الان میان. اون یکی  
دایی هم که گفت نمیاد..

## 9

چند ثانیه همان طور خیره اش می مانم و وقتی شانه  
هایش را بالا می اندازد نفسم را تکه تکه بیرون می  
دهم و می گویم:-باشه.. پاشو بریم.  
لبش را کج می کند و برخلاف سرحالی ظاهری و  
شوخی های چند دقیقه پیشش با من از ظاهرش کاملا  
پیدا است که او هم همچون باوند علاقه ای به حضور  
در این مهمانی ندارد.

-پس دایی اینا؟

-اونا با ماشین بابا میان. ما هم با ماشین من می ریم..  
خنده ی ریزی می کند و همان طور که تلاش می کند  
سر آدرینا را از روی تبتش بلند کند و بلندش کند،  
آرام می گوید:

-از لحاظ تنها بودن و بی سرخری و اینا دیگه..؟ باش.  
از خانه بیرون می زنیم و سوار ماشین می شویم. بهار  
کنار دستم نشسته و در سکوت کامل به سر می برد..پایم  
را روی گاز می فشارم و سرعت می گیرم که سر  
آدرینا از عقب ماشین جلو می آید و با جیغی هیجان  
انگیز می خندد.

-بشین!

بهار به صدای کمی بلندم چشم غره می رود و آدرینا  
را جلو می کشد و روی پای خودش می نشاند. چرا  
هیچ توجهی به توصیه های راهنمایی رانندگی نمی  
کند؟

عصبی می شوم و اخمی بین ابروهایم پدید می آید.

نگاه کوتاهی روانه اش می کنم و او صدای آهنگ  
 پخش شده از ضبط ماشین را کم می کند. و این یعنی  
 در بی حوصله ترین حالت ممکنش به سر می برد...  
 برای که واقعا؟ یا برای چه؟  
 یک سری حرف های بی سر و ته؟! -بهار.. با این قیافه  
 ای که به خودت گرفتی دلم می  
 خواد دور برگردون بگیرم برگردم!  
 سرش را به طرفم می گیرد و آدرینا را در حصارش تکان  
 می دهد. لبخند محوی می زند و می گوید:

0

-چرا؟

-اگه حرف هاشون اذیتت می کنه دلیلی نداشت که تو  
 هم مثل من و مامان و بابا تن به این نمایش مسخره  
 بدی و بیای! باوند رو که دیدی؟ نیومد باز هم... اتفاقی  
 افتاد؟ چشمانش را از تیر راس نگاهم می گیرد و مشغول  
 به

نوازش موهای طلایی رنگ آدرینا می شود. آرام  
زمزمه می کند.

-فرنوش جون ناراحت میشه..

نگاهم که رویش کش می آید، تذکر می دهد:

-حواست رو بده به رانندگی ناردان.. تصادف می  
کنیم. من هنوز جوونم کلی آرزو دارم.

از این رگ بی خیالی اش کفری می شوم. آرام و  
خونسرد بودن نعمت بزرگی است اما... اگر در پیش  
خودخوری باشد که برای بهار قطعا هست، بزرگترین  
گل به خودی حساب می شود.

تا رسیدن به مقصد تنها صدای میانمان که آن سکوت  
نه چندان خوشایند را بدننگ می کرد، طنین آهنگ و  
شیرین زبانی های چند دقیقه یک باری آدرینا بود. جلوی  
درب بزرگ آهنی خانه ی پدري مامان که

پارک می کنم، نگاهم بین اتومبیل های پارک شده در  
خیابان گردش می کند و سر آخر بهار پاسخ چشمان  
پرسشگرم را می دهد.

-نرسیدن هنوز دایی اینا انگار.  
 سر تکان می دهم و زمزمه می کنم:  
 -صبر می کنیم برسن با هم بریم داخل..  
 خوبه ی زیرلبی ای می گوید و با بیرون کشیدن گوشه  
 اش از کیف کوچکش خود را مشغول آن می کند.  
 -مامانی..

به دخترک و دست های از هم گشوده شده ی منتظرش  
 چشم می دوزم و لبخند نرم نرمک جای اخم را می  
 گیرد. دردانه ام حصار می خواهد...  
 -بیا جون دلم...

به حصارم می خزد و سرش را به شانه ام می فشارد.  
 عطر موهایش سرمستم می کند و کمی از حال و  
 هوای امشب دورم می کند.  
 -چه خوبه که تو رو داره...  
 با استفهام به بهار و چشم های حسرت بارش نگاه می  
 کنم که ادامه می دهد:

-مامان داشتن خیلی قشنگ باشه به گمونم...  
 -بهار..-کاش منم تو اون تصادف با مامان و بابام می مردم  
 ناردان...  
 امشب به سرش زده این دختر؟

-بسه بهار.. این چرت و پرتا چیه داری میگی؟  
 بی توجه به من رو به آدرینای متعجب لبخند غمگینی  
 می زند و زمزمه می کند:

-کاش منم مثل تو مامان داشتم خاله جون... مامان و  
 بابا داشتن خیلی خوبه!

پاسخ ضربتی آدرینا نمی گذارد برای لحن دخترک  
 کوچک وجود بهار غم بخورم چون دلم را به آتش می  
 کشد...

-منم بابا ندارم خاله... اشکال نداره ناراحت نباش...بهار  
 خشکش می زند و با نگاه چند ثانیه ای و کوتاه به  
 من و کوچک در حصارم، از ماشین پیاده می شود. به  
 در بسته شده خیره می مانم و انگاری دخترک کم کم  
 حس می کند همه چیز را...



-آدرینا...

چشمان درشتش را به صورتم می دوزد و نق می زند.  
-مامانی من گشمنه...آه کلافه ای سر می دهم و با دیدن  
نور ماشینی که

درحال آمدن به داخل خیابان است، همراه آدرینا از  
ماشین پیاده می شویم.

خدا کند امشب به خبر بگذرد....

طلب خیرخواهی برای اوقاتی که می دانی خوب  
نخواهد گذشت شاید بی فایده باشد اما تنها کاری است  
که برمی آید از دست آدمی....

دیشب هم مثل هر چند ماه یک بار که

راهمان از سر جبر به خانه ی پدربزرگ مادری می  
افتد گذشت... همان قدر طاقت فرسا گذشت و بغض  
های فروخورده ی بهار را در لحظه به لحظه ی شب  
گذشته می توانستم بشمارم.

مامان فیروزه و حاج براتی بزرگ دلشان از همان ازل از بابا پر بود.. وقتی مادر و پدرش هم فوت شدند و او برادر نوجوانش را همچون پدر پشت شد بهانه‌هایشان بیش تر شد و بعد از آن... زمان فوت عمه و گرفتن سرپرستی بهار شیرخواره آتششان تندتر شد. و جز زدن نیش و کنایه به دخترشان و گوشزد متوالی این موضوع که بابا یتیم خانه باز کرده کاری نداشتند. بهانه‌ی شان هم دلسوزی بود و بس... خوب به یاد دارم سه سال پیش بود که در یکی از همین مهمانی‌ها رفتارشان آنقدر طاقت فرسا شد که باوند وسط مهمانی آن جا را ترک کرد و از آن پس در هیچ کدام یک از دورهمی‌های خاندان مامان شرکت نکرد.

بعد از آن هم بهار مجبور به تحمل کنایه‌ها جای جفتشان شد.... البته این موضوع تا زمانی بود که من

از بهنود طلاق نگرفته بودم... بعد طلاق من گستره ی  
 برون ریزی هایشان وسیع تر  
 شد و خب حداقل این یکی را نفهمیدم که برای چه به  
 من که نوه ی خودشان بودم هم رحم نمی کنند اما این  
 را خوب می دانم که کینه توزی و بد طینت بودن از  
 یک حدی که بگذرد عادت می شود و خود فرد هم  
 دیگر نمی داند حتی برای چه نفرت می ورزد...  
 از پشت میز بلند می شوم و به طرف پنجره می روم.  
 باد سرد لرز بر تنم می نشاند. نفس عمیقی می گیرم و  
 پنجره را می بندم.  
 فکر می کنم که فقط یکی از مراجع باقی مانده باشد و  
 بعد از آن باید به مرکز بروم. وقت کمی گرفته می  
 شود ولی انجام این کار را دوست دارم. آن کودکان  
 مرا یاد آدرینای خودم می اندازند... با تقه هایی که به درب  
 اتاق می خورد، سر جایم باز  
 می گردم و بفرمایید آرامی زمزمه می کنم که گمان  
 نمی کنم به گوش فرد پشت در رسیده باشد.

-سلام.

با تعجب به دخترک که کنار در ایستاده و از جایش میلی متری تکان نمی خورد می نگرم. این دختر همان آسوی چند هفته قبل است!؟

صورتش به شدت زرد و رنگ پریده شده و لباس های مشکی اش اندام نحیفش را لاغر تر نشان می دهد. لبخند بی حالی بر لب می نشاند و پا داخل اتاق می گذارد. سعی می کنم سریع به خودم مسلط شوم تا شوکه شدنم باعث معذب شدنش نشود...  
-سلام عزیزم. بفرما بشین..

سرش را آرام تکان می دهد و روی کاناپه ی سه نفره جای می گیرد. نگاه خیره ام لبخندش را عمق می دهد.  
-از شکل آدمی زاد خارج شدم...  
بی توجه به سخنش خودم مکالمه را به دست می گیرم.  
-چی شد خانم خانما... این همه وقفه از جلسه ی اولت تا الآن؟ چی کار کردی که نیومدی؟

-خاک می ریختم سر خودم! نگاهم که رویش خشک می شود باز هم می خندد و

من خوب می دانم وقتی آدمی به هر چیزی زیاد از حد بخندد نشان این است که غمی بزرگ در دل دارد... و

خب این دختر هنوز بر غم خود چیره نشده!؟

-عزیزم.. تا ما نخواهیم تغییری صورت نمی گیره..

هنوز قبول نکردی پیش خودت رفتنش رو؟

سرش روی شانه کج می شود و با تن صدایی زیر

پاسخ می دهد:

-اگه قبول نکرده بودم که زنده نمی موندم تا الان...

-فراموش نکن که معیار فقط زنده موندن نیست...

در واقع اون دست ما نیست اصلا! تو باید روی زندگی

کردن تمرکز کنی....

-دست منه! نگاهم را که معطوف به خودش می بیند باز هم لبخند

می زند و آستین مانتویش را بالا می کشد. مچ دستش

پیدا می شود و با چرخشش چشم هایم گرد می شوند...

حدسم درست بود؟! او با خودش چه کرده بود..؟  
-آسو جان...

-بعد این که به خاطر این خراشا از بیمارستان برگشتم  
خونه... زنده برگشتم خونه؛ مصمم تر شدم تا زودتر  
تمومش کنم ولی... شبش اومد به خوابم! خب خیلی ازم  
ناراحت بود.. گفت زنده بمون.. به خاطر من زنده  
بمون و من نمی تونستم آخرین درخواستش رو نادیده  
بگیرم... پلک هایم روی هم می افتند و این دختر روند  
نزولی  
در پیش گرفته؟! انگاری تازه از شوک مرگ همسرش  
خارج شده و واقعیت به بدترین شیوه ی ممکن در حال  
رخ نشان دادن به اوست...  
-می خوام زنده بمونم اما زندگی کردن دیگه اون قدر  
ها هم مهم نیست... چون زندگی من دیگه نیست!..  
قول خواهم داد کمکش کنم از این حال خارج شود....

نمی گذارم این طور بماند!

-آخ خاله آخ پام... پام درد می کنه خاله...

گریه های جان سوز پسرک اعصابم را متشنج می کند. بچه ها را روانه ی اتاق هایشان می کنم و به او کمک می کنم تا داخل سالن برویم.. پسرک هفت سال بیش تر ندارد.. از روی تاب افتاد و زانوانش خراش برداشتند. روی یک صندلی در راهرو می نشانمش و برای پیدا کردن پمادی به آبدار خانه می روم. زخمش آن قدری نیست که این چنین گریه هایی را در پی داشته باشد اما... وقتی درد دیده باشی فقط به دنبال بهانه ای تا بیماری و از غم نترکی...

-احسان چی شده ناردان خانم؟

شانه هایم از شنیدن صدایش بالا می پرند و می چرخم.

اخم هایش در هم رفته اند و ساعتی پیش هم که آمد

همین بود! عصبانیتش را تا به حال ندیده بودم...

-از روی تاب افتاد...

اخم هایش غلیظ تر می شوند و من آرام می پرسم:  
 -پماد پیدا نمی کنم برایش...  
 -تو اتاق برسام هست. بیاید...  
 در پس حرفش سریع از آبدار خانه خارج می شود و  
 متوجه می شوم که پسرک را حصار می کند و داخل اتاق  
 می برد. پوف کلافه ای می کشم و به سقف نگاه می  
 دوزم...  
 مامان ساعتی پیش زنگ زد و گفت آدرینا از ظهر که  
 از مهد بازگشته بهانه گیری می کند و من زودتر  
 برگردم پیشش... خدا خدا می کنم که باز هم مسئله ای  
 مشابه با قضیه دوچرخه پیش نیامده باشد...  
 گریه های بلند پسرک به سمت اتاق روانه ام میکند. -چی  
 شد؟  
 پسرک را روی میز نشانده و خودش رو به رویش  
 ایستاده قرار گرفته. با صدای خش برداشته از  
 عصبانیتش جواب می دهد:  
 -نمیذاره برایش بزنم..



حق دارد خب... با این اخم و تخم و چهره ی ترسناک  
شده، مشخص است که بچه جرات نمی کند به او دست  
بزند.

به سمتشان قدم بر می دارم و دستم را برای گرفتن  
پماد دراز می کنم.

-بدید من می زخم برایش...

نگاه هایش یک مدلی هستند کلا... آن قدر عمیق نگاه

می کند که آدم دوست دارد چشم هایش را از حدقه

در بیاورد... اخم هایم که در هم فرو می روند و پماد را با  
ضرب از دستش بیرون می کشم، انگار به

خودش می آید و با تک خندی کوتاه عقب می کشد.

پماد را به آهستگی روی رد زخم پسرک می زخم و او  
هق هق هایش را سر می گیرد.

-گریه نکن عزیزم... خوب میشی الان.

7

دلداری ام نه تنها از شدت گریه اش نمی کاهد بلکه

بیش ترش هم می کند... سپهر با نوچ بلندی که می  
گوید نزدیک می آید و سعی دارد آرامش کند...  
خسته

مِن

در این بین تلفنم باز هم زنگ می خورد و  
شده را عصبی می کند... همیشه همین طور بودم. در موقع  
خستگی حوصله ی  
هیچ چیز را نداشتم....

آیکون اتصال را لمس می کنم و از اتاق خارج می  
شوم. و برای نوشیدن لیوانی آب به آبدارخانه می روم.  
-مامانی..

صدایش چرا تا این حد پربغض است؟

-جانم عزیزم؟ چی شده؟ خوبی؟

نفسش تکه تکه و بغض آلود در گوشم رها می شود.  
عصبی تر می شوم و لیوان آب را روی سینک رها  
می کنم.

-دخترم...-مامانی بیا خونه...

-باشه عزیزم.. تا نیم ساعت دیگه می رسم.. فقط تو گوش می رو بده به مامان فرروش..  
صدای شکوفه ای که روی دهانه ی گوش می نشاند  
لبخند کوچکی را روی لبم می آورد. چشم کوتاهی می گوید و چند ثانیه سکوت می شود.  
منتظر شنیدن صدای مامان هستم اما در کمال تعجب صدای بوق های عصبی کننده ای در گوشم می پیچد.  
نکند اتفاقی افتاده باشد!؟

8نگاهم به لیوان آب دست نخورده گره می خورد و بدون آن که لبی تر کنم از آشپزخانه بیرون می زوم.  
برای خداحافظی به اتاق برسام که اکنون فقط سپهر در آن جاست می روم.  
در اتاق باز است و کسی هم نیست...  
شاید احسان را به طبقه بالا و در اتاقش برده. و خودش هم پیش او و دیگر کودکان که در مرکز می مانند، مانده.

نگرانی تا حدی شدت یافته که قید ادب و نزاکت را  
 بزخم و با برداشتن کیفم بدون خداحافظی از ساختمان  
 بیرون بزخم...

طول حیاط را تقریباً با دو طی می کنم و دستم که  
 روی درب می نشیند صدایی متوقفم می کند.  
 -کجا با این عجله؟ به عقب می چرخم و با دیدنش که به تنه  
 ی تک درخت

حیاط تکیه زده نفسی عمیق بیرون می دمم. باید به  
 کلکسیون عجایبش، صدایش را هم اضافه کرد... این  
 چه لحن پرسش است!؟

-ببخشید اطلاع ندادم! داخل سالن ندیدمتون..  
 از لحن تندم انگاری که جا می خورد...  
 خودم هم... کلافگی ام به قدری رسیده که تمرکزی  
 نداشته باشم.

یک لنگه از ابروانش را بالا می اندازد و آرام آرام به  
 سمت گام بر می دارد.  
 حوصله اش را ندارم امروز.... کاش بازی راه

نیندازد... وگرنه حتی خودم هم نمی توانم پیشبینی کنم  
چه واکنشی نشان می دهم.. کارهایش دیگر دارند طاقت  
فرسا می شوند! ربطی هم فقط به امروز و بی  
حوصلگی من ندارد...

به چند قدمی ام می رسد و اگر سه قدم دیگر بردارد  
مطمئنم که اسلام به خطر می افتد!  
فکر می کنم که فاصله را مناسب ببیند و متوقف شود  
اما قدم بعدی را که بر می دارد و قصد می کند که  
نزدیک تر شود متعجب می شوم و خودم قدمی عقب  
می روم...

## 9

انگاری که در این دنیا نیست و در هیروت به سر می  
برد. چشمش به چهره ی متعجب و جاخورده ام که می  
افتد بالاخره دست از حرکت می کشد و ثابت می ماند.-  
خوبید آقای مهربی؟!  
دستش را بالا می برد و بین موهایش می لغزاند. بی

توجه به کنایه ام می پرسد:

-مشکلی پیش اومده؟

استفهام نگاهم او را به ادامه دادن وا می دارد:

-عجله داشتید گویا..

باز هم رسیدیم به پله ی اول...

-آدرینا کمی بهانه گیری می کرد.. باید زودتر برم

پیشش..

سری تکان می دهد و می پرسد:

-برسونمتون؟-ممنون. ماشین هست!

لبانش را کوتاه کش می دهد و بسیار خبی زیر لب

زمزمه می کند. وقتی می بینم دیگر صحبتی ندارد،

قدمی بر می دارم و می گویم:

-با اجازتون.. برم دیگه.

نگاهش تردید دارد و نمی دانم چرا.... کمی عقب می

رود تا بتوانم رد شوم و زیر لب چیزی زمزمه می

کند... به عنوان خداحافظی شاید!

در حیاط را باز می کنم و پایم را بیرون می گذارم..

نگاهش هنوز رویم سنگینی می کند. وقتی می چرخم تا در را ببندم، چشمانش را هنوز روی خودم می بینم و ابروهای در هم تنیده اش نشان می دهد، او هم کلافه ست...

اما از چه!؟

70

-هوففف. سلام!

سر مامان و بابا به سمت می چرخد. پاسخ سلامم را می دهند و علت این آشفتگی را جویا می شوند.  
-چرا این شکلی شدی؟

خودم را روی نزدیک ترین مبل پرت می کنم و چشمانم را می بندم. به حدی خسته هستم که اگر تا چند ثانیه ی دیگر هم پلک هایم همین طور بسته بمانند به خواب عمیق و طولانی ای بروم...

-دارم می میرم از خستگی... آدرینا کجاست؟ مامان از جایش بلند می شود و به طرف آشپزخانه می رود؛ در همین حین هم جواب مرا می دهد:

-خوابید... بیا غذا بکشم برات.

پلک های سنگین شده ام را از هم می گشایم و زمزمه  
وار می پرسم:

-غروب چش شده بود؟

بابا خیره به تلویزیون پاسخ را می دهد:

-اتفاقی نیوفتاده بود بابا جان... تو مهد افتاده بود زمین  
یکم دستش زخم برداشته بود لوس کرده بود خودش  
رو...

-پس چرا صدایش اون قدر بغض داشت؟ لبخند کوتاهی می  
زند و با آرامش پاسخ می دهد:

-بچه ست دیگه دخترم...

کمی خیالم راحت می شود. از روی مبل بلند می شوم  
تا به اتاق بروم که مامان از آشپزخانه صدایش  
معارض بلند می شود.

7

لبخند کوتاهی می زند و با آرامش پاسخ می دهد:



-بچه ست دیگه دخترم...-

کمی خیالم راحت می شود. از روی مبل بلند می شوم

تا به اتاق بروم که مامان از آشپزخانه صدایش

معارض بلند می شود. -بیا بشین غذا بخور بعد برو... با

این قیافه ی خسته

ات چشمت به تخت خواب بخوره دیگه بیخیال همه

چی میشی می گیری می خوابی... ضعف می کنی

عشقم.

دستم را بند پیشانی ام می کنم و روانه ی اتاق می

شوم.

-ی دوش بگیرم میام...-

در را پشت سرم می بندم و مانتو را از تن بیرون می

کشم. لباس هایم را همراه کیفم به گوشه ای پرت می

کنم و خودم را آرام کنار آدرینا روی تخت جای می

دهم.

به صورتش خیره می مانم و در دل قربان صدقه ی

معصومیتش می روم. آرنجم را تکیه گاه تنم می کنم و به  
حالت نیم خیز

مشغول بررسی دستانش می شوم. چند خراش کوچک  
روی آرنج دست چپش خودنمایی می کند و دخترک  
برای این ها بی تاب شده بود..؟

پس احسان با آن خراش های بزرگی که روی زانوانش  
نقش بسته بود، چه؟! زخم او چندین برابر عمیق تر  
بود و هیچ نمی گفت پسرک... نه ناله می کرد و نه  
گلایه ای... فقط برای دردش گریه سر می داد.

7

اما دخترک من...

او خودش می دانست کسی را ندارد تا ناز لوس شدنش  
را بکشد و دم نمی زد... و من حتی از گریه هایش هم  
کلافه شده بودم... کلافه شده آدرینا را به حصار می کشم  
و چشمانم را

می بندم... ممکن است آدرینای من کمبود پدر را حس

کند!؟

ذهنم سمت بابا و باوند می رود و آن ها همیشه هوای  
دردانه را داشته اند اما...

نمی شود که خودم را کلک بزنم. هیچ نقشی جای  
دیگری را نمی تواند پر کند...

لعنت بر تو بهنود... لعنت! هر چند که بعضی نبودن ها  
از هزاران بار بودن بهتر هستند...

عکس ها را یکی یکی ورق می زند و اخمی که از  
شدت استیصال روی صورتش نقش بسته، عمیق تر  
می شود... لبخند سرخش در عکس چشمک می زند و دل  
را می

برد... با فاصله های دور هم حتی. اما... انگاری که  
یک چیز کم دارد و روح ندارد چرا لبخندش؟ گرما  
هم...

در تمام طول زندگی اش آدم احساساتی ای نبود. دلش  
تا به حال بند دلی نشده بود و آدم های اندک دنیایش تا  
به الآن فقط با دلیل و حساب شده راه به زندگی اش

پیدا کرده بودند... آن هم موقتی.  
 اما... این دفعه گویا متفاوت است برایش... نمی داند  
 چرا قلبش مدام طرح لبخندی کوچک را برایش تداوی  
 می کند و او هیچ راه گریزی ندارد از این تصویر  
 ذهنی ای که روز هاست در دیواره ی مغزش نقش  
 بسته تکیه اش را از صندلی می گیرد و با دمیدن نفسی  
 عمیق، می ایستد. گوشی اش را روی میز پرت می  
 کند و خودش هم روی تخت لم می دهد.  
 دستش را زیر سرش می گذارد و فکر می کند... هی  
 فکر می کند، فکر می کند و باز هم فکر می کند.

7

روز ها از پی هم می گذشتند و هیچ نشده نیمی از  
 پاییز طی شده بود... میان این خزان، انار های دل او  
 هم مدام همچو برگ های درخت های باز فرو می  
 ریختند و او هر وقت که خیره شدن چشمان دخترک را  
 روی گونه اش می دید دلش گرم می شد.

در این مدت تمام توانش را جمع کرده بود و با خباتت تمام هر چه راه برای تسخیر دل در چننه داشت اجرایی کرد و در مقابل نگاه های پر معنی و عاقل اندر سفیحانه ی او لبخندی کوتاه بر لب می نشاند.

سنگ که نبود... بالاخره آب می شد و مقاومتش می شکست از درخواست هایی که میان روح هایشان می شد... بدون هیچ صحبتی.

کیست که نداند چشم ها گویا تر از هر زبانی هستند... چشمانش را از سقف اتاق می گیرد و پلک می بندد. فکر می کند و باز هم فکر می کند... این دفعه به نقطه ی شروع خودش...

علاقه ی شدید قلبی؟

رخداد واقعه ای غریب به نام عشق در یک نگاه؟  
جذب شدن به جذابیت های ظاهری زنی جوان؟ سرش را تکان می دهد و گره کور ابروهایش دیگر باز شدنی نیستند... هیچ کدام این ها نبودند و او فقط مدتی بود غرق شده بود در عمق یک لبخند....

نه پای عشقی افسانه ای در میان بود و نه حتی می خواست دوستی ای عاشقانه این وسط شکل دهد... دلش آن لبخند را می خواست تنها... برای همیشه و شاید بیش تر از این ها صاحب لبخند را! و او آدم صبر کردن نبود هرگز... بی طاقت بود و همه چیز را بی مقدمه و نا متعارف پیش می برد... از کجا معلوم جهان لبخند را برایش گوشه ای کنار نگذاشته بود؟ برای خود خودش... تا همیشه.

7 خمیر دندان را روی مسواک می مالد و با نگاه به آینه ی روشویی دندان هایش را مسواک می زند. سرخی چشمانش جلب توجه می کند و خبر از یک شب بیداری طولانی می دهد... شب بیداری ای که منجر به یک تصمیم سخت و محکم شد. تصمیمی که تمام آینده اش را قرار بود تحت الشعاع قرار دهد و آیا همه جانبه فکر کرده بود؟

دهانش را می شوید و چند مشت پر آب هم مهمان

صورتش می کند. دردی که در پیشانی و گیجگاهش جریان داشت هم سوغاتی دیشب بود.

چند ثانیه در آینه خیره ی تصویر خودش می ماند و در آخر با ذهنی مشوش و شلوغ اما اندیشه ای بی تردید از سرویس خارج می شود. نه وقتش را داشت و نه دیگر سن و سالش طوری بود که رغبتی به دوستی های کوتاه مدت داشته باشد.

اعتقادی هم به عشق اساطیری نداشت و همین که یک لبخند دوست داشتنی را یافته بود برایش بس بود...

می رفت و خیلی صاف و ساده، کاملاً بی شیله پيله حرف قلب و منطقش را بازگو می کرد و خوب توقع یک جواب عاقلانه داشت... از نظرش آدمش را پیدا کرده بود و تردید به هیچ وجه جایز نبود!

تقریباً خواب آلوده لباس هایش را تعویض می کند و با دلی که دمی آرام نمی گرفت، از اتاق خارج می شود.

با خودش که تعارف نداشت؛ خوب می دانست که به همین سادگی ها که دل و ذهنش نقشه می ریختند نبود

و شرایطش خاص بود...



-دیشب. خواب بودی دایی...-

سری تکان می دهد و خب خواب که نبود. احتمالاً  
زمانی که داشت رویا هایش را برنامه ریزی می کرد  
او آمده بود.

دستش را روی شانه ی او می گذارد و نرم می پرسد:  
-با سها بحث شد باز؟

قبل از آن که پسرک با توپ پرش لب به سخن باز  
کند، لیلی به حرف می آید:-چرا باید با سها بحثش بشه؟  
پسرم دیگه عاقل شده...-

7

همراه با نفس عمیق پر حرفش سر تکان می دهد و  
لیلی که فنجان چای را جلوییش می گذارد، مشغول  
نوشیدن می شود.

-دایی من و می رسونی مدرسه؟

نگاهش را معطوف ساعت بسته شده به دستش می کند  
و می پرسد:

-مگه الآن وقت مدرسه رفتنه؟

سام حین بلند شدن از پشت میز می گوید:- خواب موندم...  
عجله کنی خطاب به سام می گوید و او با تکان دادن  
سر لیوان شیرش را سر می کشد و از آشپزخانه خارج  
می شود.

چند لقمه ی کوتاه مهمان معده اش می کند و با دست  
گرفتن سوییچ و کیف پولش از جا بلند می شود.  
-تو ماشین منتظر سام می مونم. فعلا مامان..  
لیلی لبخندی به رویش می پاشد و زمزمه وار پاسخ  
می دهد:

-خدا به همراهت عزیزم...دستی تکان می دهد و از خانه  
خارج می شود. پشت  
فرمان جای می گیرد و چرا تا دور و اطرافش خالی  
می شود ذهنش به سمت و سوی آن دختر می رود؟  
چندی نمی گذرد که سام پر سر و صدا در اتاقک  
اتومبیل جای می گیرد و جفت پا می پرد وسط  
افکارش...

با نگاهی باریک خیره ی غرغر هایش می شود و او  
که کم نمی آورد.

77

-اون روزی که از شر مدرسه و این بند و بساط های  
مسخره راحت شم عید منه...  
دیگه خسته شدم به مولا دایی.. به خدا مغزم نمی کشه.  
اصلا کاش اخراج کنند. ماشین را روشن می کند و به راه  
می افتد.  
-تموم شد؟

بیش تر می نالد و تازه شروع شده:  
-چی بگم که هر چی بگم کسی من رو درک نمی  
کنه... مگه گفتن دردی رو دوا می کنه اصلا... من  
خرم دیگه.

-در اون که شکی نیست! اما میگی چه کار کنیم مثلا؟  
ترک تحصیل کنی چطوره؟  
سام از گوشه ی چشم نگاهش می کند و نالان می

پرسد:- داری مسخره می کنی دایی؟ با احساسات من بازی می کنی؟ روا نیست به حضرت عباس....  
سرعت ماشین را بیش تر می کند و میان صحبتش می رود.

-بسه دیگه... چقدر قسم می خوری. باز چه کار کردی نصف شبی بار و بندیل بستی فرار کردی اومدی این جا؟

نچ نچی می کند و در جواب می گوید:

-مثل این که ناراحتی اومدم دایی.. پس بیش تر می مونم. اصلا من تا دو هفته دیگه همین جام...  
-تا این حد خبثت سنگین بوده یعنی...قبل از آن که باز شروع کند به عجز و ناله صدای ضبط را بلند می کند و سرش را می چرخاند. این که جر و بحث های هر روزه ی سام که به نحو های مختلفی راه می انداخت به هفته ای دو هفته ای یک بار رسیده بود، نشانگر پیشرفت خوبی بود....

## 78

نزدیک غروب بود که به موسسه رسید. با دلی که در تمام مدت در انتظار دست و پا می زد. در تب و تاب افتاده بود که هر چه می گذشت بیش تر درگیر آن می شد و تا با خودش حرف نمی زد خیالش آرام نمی گرفت...

سرش را از روی فرمان ماشین بلند می کند و با مرتب کردن موهایش از اتومبیل خارج می شود. داخلحیاط می شود و پاسخ سلام خدمه و دو تن از مربی ها را می دهد...

به اتاق مدیریت می رود و وقتی که در را باز می کند و اثری از برسام نمی بیند نفسی عمیق می کشد. قبلا فقط گاهی اوقات آن هم برای سر زدن و کمک به او این جا می آمد و این رفت و آمد های مدامش که به تازگی و همزمان با ناردان بود باعث می شد برسام دستش بیاندازد.

تنش را روی کانایه های راحتی اتاق پرت می کند و  
چشمانش را می بندد. می توانست تا ساعتی دیگر که  
او می آمد کمی بخوابد و چشم های غرق در خورش  
التیام بیابند.

-عمو سپهر مرد! سرم را بالا می آورم و به کودکی که به  
سمتم می دود  
می نگرم. چه گفت؟

نفس نفس می زند و وقتی که به نزدیکی ام می رسد  
باری دیگر جمله اش را تکرار می کند.

-خاله من رفتم آب بخورم... در اتاق باز بود... دیدم..  
عمو... مرده.

چشم هایم گرد می شوند و نمی دانم چرا حرف این  
کودک پنج ساله که شاید یک شیطننت بچگانه باشد قلبم  
را از ضربان می اندازد.

نفس کوتاهی می کشم و نگاه میانشان می چرخانم. به  
یکی از خدمه می سپارم حواسش را جمعشان کند و  
خودم داخل سالن می روم.

79

اتاق مدیریت در انتهای سالن قرار داشت و به نسبت خلوت تر بود... در نیمه باز را هل می دهم و او را که دراز به دراز روی کاناپه افتاده نگاه می کنم. تکان شانه اش نشان از خواب بودنش می دهد و من چه ساده لوحانه قلب خود را از ضربان انداخته بودم... می چرخم که از اتاق خارج شوم اما نمی دانم چه نیرویی است که مرا به سمتش می کشاند و وادارم می کند برای آسودگی خیال صدایش کنم... چرا باید الان خواب باشد آخر...

بالای سرش می روم و آرام نامش را صدا می زنم... آقای مهری گفتن های ریزم شاید قدری برای خواب عمیق او آرام باشد که نه تکان می خورد و نه از خواب بر می خیزد. صدایم را کمی بالا می برم و می گویم:

-جناب مهری... جناب مهری.

ابروهایم بالا می پرند و چرا پاسخ نمی دهد؟

دستم را بند شانه اش می کنم و تکانش میدهم. در کمال  
تعجب باز هم پاسخی نمی دهد و این دفعه واقعا می  
ترسم... نه از نوع کاستی ضربان؛ به هر حال هر چه  
باشد او یک انسان است...

به شانه اش محکم ضربه می زنم و همزمان صدایم را  
هم بالا می برم که یکهو چشمانش تا انتها باز می شوند  
و شوکه تماشایم می کند. من خم شده رویش را... و  
دستی که بند شانه اش شده و پیراهنی که در مشتم  
مچاله گشته...

از بی مقدمه باز شدن چشمانش یکه میخورم و در  
جای خودم خشک می شوم... او همان طور خیره ی  
من مانده و من لعنتی مات چهره ی مبهوتش... هول می  
شوم و اولین چیزی که به دهانم می آید را بر  
زبان جاری می کنم و ای کاش هنوز خواب باشد...  
مغزش.

-بیدار شدید؟

او هم انگار موقعیت را درک نکرده و هنوز در رویا



به سر می برد...

80

-فکر کنم دارم خواب می بینم!

ابرو هایم به پیشانی ام می چسبند و امیدوارم نخواهد  
در خوابش کاری کند... دستش را آرام آرام بلند می کند و  
تا جلوی چشم هایم

که هر لحظه از پیش گرد تر می شوند می آورد و من  
چیزی نمانده تا غش کنم...

رنگ پریده ام را که می بیند، دستش را پایین می  
آورد. گوشه ی لبش کشیده می شود و با لبخندی که  
رفته رفته روی لب هایش جا خوش می کند پلک  
هایش را می بندد.

زمزمه ی آرامش ته مانده ی حیثیتم را هم به دست باد  
می دهد.

-شونه ام خانم محتشم..

دستم را همراه ناخن هایی که در پشت شانهِ اش فرو

رفته بودند عقب می کشم و خودم هم صاف می ایستم.  
نگاهم را از او می گیرم و کاش خدا با دستی نامرئی  
مرا همین لحظه از جلوی چشمش پاک می کرد... از  
قصد خودش را به خواب زده بود؟ زیر نگاه خیره اش  
دیگر به مرز جان دادن می رسم.

دستی به پیشانی یخ زده ام می کشم و نامفهوم زمزمه  
می کنم:

-ببخشید... من برم. شما هم... به ادامه ی خوابتون  
برسید.

خنده اش می گیرد و آرام همان طور که روی کاناپه  
دراز کشیده و من کنارش ایستاده ام، زمزمه می کند:  
-نرو!

یک تای ابرویم که بالا می پرد، خنده اش به تک خنده  
ای عمیق مبدل می شود و چالش نمایان... و خب،  
حال اگر خودش هم می خواست و می گفت برو؛ من  
نمی توانستم قدم از قدم بردارم.

چشم گیر می کند به گونه ی چپش و چپ می کنم در  
آن گودی خانه خراب کن... کسی هست دستم را بگیرد  
و نجاتم دهد؟

لبخندش کم کم بدننگ می شود و رنگ می بازد.  
محو می شود و من اما همچنان خیره ام به چالی که  
هنوز رد خیلی محوی از آن باقی است. چشمانم را می  
بندم... با خیالش!

یک قدم به عقب بر می دارم و در قدم دوم اما... در  
قدم دوم دنیا می ایستد! دستی آمده بود تا نجاتم دهد..؟  
چشمانم را باز می کنم و نگاه از رنگ ناخوانا و گنگ  
چشم هایش می گیرم. سرم پایین می آید و چشم مکث می  
کند روی دستی

که دور مچم حلقه زده... آمده بود نجات دهد یا به  
اسارت بگیرد؟

خیلی ناجوان مردانه پلک هایش را بر هم می کوبد و  
همان طور که دستم در دستش مانده از حالت درازکش  
خارج می شود و روی کاناپه می نشیند. من هم دقیقا

جلویش...

-مگه نگفتم نرو؟

و من به این می اندیشم کی از سوم شخص به دوم شخص رسید و راحت و خودمانی حرف زد؟ لحظه ای که مرا خم شده روی خودش دید؟

دو قدم عقب می روم و دستم از توی دستش سر می خورد. نگاهش را از چشمانم می گیرد و به دستم می دهد. -نمی دونم چرا سخت شده بود بلند شدن... ممنونم! با کمک دست من از حالت درازکش بلند شد؟ یا توجیه می کند و یا....

گیج شده ام... به قدری که حالم خراب شود. کاش یکی می آمد و می گفت که چه اتفاقاتی رخ داده و چه اتفاقاتی می خواهد رخ دهد...

برای خلاصی از این موقعیت به حرف می آیم:

8

-فکر کردم خوابید.. هر چی صداتون کردم جواب

ندادید. تکونتونم دادم ولی... چشم هایم را از نگاه خیره اش  
می گیرم و ادامه می  
دهم:

-باز هم جواب ندادید... فکر کردم شاید اتفاقی افتاده  
بر اتون! شما از قصد جواب ندادید؟  
گوشه ی پلک هایش با کلام آخرم چین می خورد و  
می گوید:

-چه دلیلی داره از قصد جواب ندنم خانم؟  
سوالش خاص است... یک طوری می پرسد و من کم  
کم کلافه می شوم و اخم هایم در هم می رود.  
-نمی دونم... من برم دیگه. بچه ها منتظر من...  
از روی مبل بر می خیزد و زمزمه می کند:- که این طور!  
صبر کن چند لحظه...  
نگاه به نگاهش می دوزم و او دست هایش را توی  
جیب شلوارش فرو می برد. لحظه ای حواسم پرت  
مدل ایستادنش می شود که زود به خودم می آیم.  
-بفرمایید...

-بعد کلاس وقت داری؟ شام رو با هم باشیم... صحبت مهم دارم!

نفسم را آرام می دمم و چه صحبتی؟ باز هم مثل گذشته...؟

-نه متاسفانه! حالا اخم های او هم کمی نمایان می شود و سرش را بالا و پایین میکند.

-هرچند که قبلا هم رد کردی یک بار... ولی به دل نمی گیرم. از صبح هم مطب بودی خسته ای. هماهنگ می کنیم بعدا!

8

به ظاهر پشت فرمان نشسته بودم و مشغول بودم به رانندگی و تنها خودم می دانستم که همه ی من به این جسم مسکوت این جا مانده ختم نمی شود. خودم این جا بودم و تمامم در آن اتاق جا مانده بود... پیش مرد عجب تازه پیدا شده ی این روزهایم و من

نه تنها گیج نبودم بلکه در ذهنم همه چیز کاملاً واضح بود.

نفس عمیقم را از شانه خارج می‌کنم و حس غالب این لحظه ام تنها کلافگی بود و بس...

دلم نمی‌خواست با این خستگی با عزیزهایم رو به رو شوم... این مدت از زمانی که در موسسه‌ی آن‌ها مشغول شدم، وقتم کمتر به آدرینا اختصاص داده می‌شد و من اصلاً دلم نمی‌خواست او مادر هم نداشته باشد...

قبل رسیدن به خانه، بین مسیر ماشین را جلوی خانه‌ی گل ماهی پارک می‌کنم و با تمام خستگی جسم و روح لبخند نرم نرمک روی لب‌هایم جای می‌گیرند. در گل فروشی را باز می‌کنم و عمق لبخندم با بلند شدن صدای پرانرژی خواننده بیش‌تر می‌شود. سرفروشنده به طرفم می‌چرخد و با خوشرویی خوشامد می‌گوید... قبل‌ترها بیش‌تر مرا می‌دید. نگاهم بین گل‌های رنگی و عطر سرمست‌کننده‌شان

می گردد و نفس هایم با آسودگی بیش تری دمیده می شوند. چند شاخه گل میخک انتخابم می شود و پسرک با آن لبخند محترمش در سطلی کوچک و بامزه دیزاینشان می کند.

-ممنونم. چه قدر شد؟

سطل گل را روی میز می گذارد و کمی فقط کمی تیرگی های ذهنم با رنگی های گل ها کم رنگ می شوند.

-قابل شما رو نداره.

8

لبخندی بر لب می نشانم و پس از آن که او مبلغ هزینه را می گوید، حساب می کنم و از آن مکان نقلی و به شدت دوست داشتنی بیرون می آیم.

بقیه مسیر کوتاه شده را با ذهنی که به مراتب کمی آرام گرفته طی می کنم و خرسندم از این که مغزم کم تر تلاش می کند تا حرف هایش را برای هزارمین بار دوره کند و از هر کدام نکته ای بردارد. به خورد دلم



بدهد و قلبم هم پا به پای آن ها لبخند شیطننت آمیز سر  
 دهد. آن وسط مسط ها هم چند دقیقه یک بار منطقم  
 چشم غره برود و بگوید جمع کنید این مسخره بازی ها  
 را...

کیفم را دست می گیرم و حوصله این که ماشین را  
 داخل حیاط ببرم به هیچ وجه ندارم. خسته ام و دلم  
 خواب می خواهد. در خانه را که باز می کنم و پا داخل  
 سالن می گذارم.

بهار لبخندی به رویم می پاشد و کتاب در دستش را  
 کنارش روی مبل قرار می دهد. دستم را می فشارد و  
 می گوید:

-خسته نباشی عزیزم.

گونه اش را می بوسم و او سوال نگاهم را خود پاسخ  
 می دهد:

-تو آشپزخونه اند...

سری تکان می دهم و او کیف و بارانی ام را به اتاق  
 می برد. گلدانم را در دستم جا به جا می کنم و به

طرف آشپزخانه قدم بر می دارم.  
 مامان و بابا به خانه ی یکی از همکار های بابا رفته  
 بودند و قرار بود باوند از بندری های محبوبش  
 برایمان درست کند. در درگاه آشپزخانه می ایستم و  
 بهباوندی که پیش بسته و پشت گاز ایستاده و دخترک  
 کوچک با آن موهای خرگوشی که روی میز نشسته و  
 ماست می خورد نگاه می دوزم.  
 تا وقتی تصویری همچون وجود این دلبرک کوچک  
 داشتم چرا باید نالان یا خسته می بودم؟

8

-عزیزدل من چگونه؟

سر جفتشان به سمت می چرخد و آدرینا با دیدنم تلاش  
 می کند از روی میز پایین بپرد که باوند جلویش را  
 می گیرد. در حصارم می گیرمش و او دست هایش را  
 دور گردنم حلقه می کند. پاسخ سلام باوند را با سر می  
 دهم و روی صندلی

جاگیر می شوم. نگاه باوند به گل ها می افتد و دستی  
به بدنه ی سطل زرد رنگ می کشد.

-مامانی برای من گل خریدی؟

-نه، برای تشکر از اشپزی امشب من عمو جون.

چشم غره ای به سمتش می روم و در جواب به آدرینا  
با خنده می گویم:

-نه عزیزم... مال خودمه!

لبانش آویزان می شود و من محکم لپ سرخش را می  
بوسم.

-کی بهت گل داده دختره؟ از روی صندلی بلند می شوم و  
همان طور که ماست

آدرینا را جلویش قرار می دهم، پاسخ می دهم:

-یک عدد آدم خوب و مهربون... دوست داشتنی و

عزیز!

داشتم با لودگی صفات خودم را بر می شمردم که یک

تای ابروی باوند بالا می پرد و ابروهایش در هم پیوند

می خورد.

متفکر نگاه می کند و بعد چند ثانیه می چرخد تا  
حواسش را به غذایش بدهد...  
لبم را می گزم تا جلوی خنده ام را بگیرم و او می  
گوید:

-چقدر دوست دارم اون آدم عزیز رو از نزدیک  
ملاقات کنم!

8

-اون آدم عزیز جلوت ایستاده عمو...  
چشم هایش باریک می شوند و قبل از آن که فحشی  
بدهد، بهار صدایم می کند و با لبی کش آمده از خنده  
آشپزخانه را ترک می گویم. اذیت کردن کسی که سر  
به سر گذاشتن بقیه کار همیشگی اش بود، عجیب  
دلچسب آمد در نظرم...  
در راهروی منتهی به اتاق ها به بهار بر می خورم و  
او می گوید:

-صدای پیامک گوشیت بلند شد... سری تکان می دهم و  
داخل اتاق می شوم. روی تخت

می نشینم و گوش‌هایم را از روی پاتختی چنگ می‌زنم.  
 باکس پیام‌ها را باز می‌کنم و با دیدن پیام تبلیغاتی  
 چشم‌هایم گشاد می‌شوند و دلم می‌خواهد تا جایی که  
 توان دارم سر خودم داد بکشم.

واقعا منتظر چه هستم؟

از جا بلند می‌شوم و گوش‌هایم را با تمام توان روی  
 تخت پرت می‌کنم. لباس‌هایم را با یک دست لباس  
 شل و ول و راحتی تعویض می‌کنم و درست وقتی که  
 می‌خواهم از اتاق خارج شوم، صدای خفه‌ی گوش‌هایم  
 بلند می‌شود.

عصبی و بی‌قرار پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم و  
 نمی‌توانم که بر نگرادم و گوش‌هایم را از زیر پتو و  
 ملافه‌ی روی تخت پیدا نکنم. نمی‌توانم که چشم‌هایم  
 را باز بگذارم و باز هم با چیزی غیر از آن چه  
 انتظارش را می‌کشم رو به رو شوم و مغزم نهیب  
 بزند. او مدام مرا یک لنگ در هوا نگه می‌دارد و هیچ  
 قصد ندارد با صراحت کلام آرامم کند؟

تماس را که وصل می کنم و صدای ظریف نور را در  
گوشم می پیچد، پاسخم را می گیرم و انگاری که  
قصد ندارد...

نکند باز داشتم دلبسته می شدم؟ دلبسته ی آدمی کثیف  
تر از بهنود؟

حالم از این تصورات به هم می خورد و صدایم بغض  
می گیرد.

-خوبی ناردان جون؟ صدات چشه؟

87 نفس عمیقی می کشم و خوبه ی زمزمه مانندم را به  
گوشش می رسانم. مکث می کند و بعد بدون ادامه  
دادن، کار خودش را بازگو می کند. فردا نمی تواست  
بیاید و اشکالی نداشت.

-ببخشید تو رو خدا... مشکل فوری پیش اومد.

-ای بابا. چرا همه ی آدم های دور من تعارفی اند  
انقدر؟ بیخیال عزیزم...

با آسودگی تشکر می کند و بعد از گپ و گفتی کوتاه،

بی رمق گوشی را قطع می کنم. نگاهم را به صفحه ی  
 اش می دوزم و دهانم را برای آن شیع از همه جا بی  
 خبر کج می کنم. دوباره زیر ملافه ها پنهانش می کنم  
 تا چشمم به ریختش نخورد و یحتمل صدایش هم نرسد  
 باری دیگر... و بعد از اتاق خارج می شوم. بدون  
 فوت وقت و قبل از آن که باری دیگر کوچک ترین  
 صدایی باعث تزلزلم شود. تمام تلاشم را می کنم خودم را  
 میان جمع کوچک و  
 شادمان حفظ کنم و ذهنم نه به سمت و سوی حرف  
 های آن مرد برود و نه به اعتراف نصف و نیمه ی  
 خودم...

بهار یک گوشه نشسته بود و کتاب می خواند. آدرینا  
 هم روی پایش لم داده بود و تلویویزون تماشا می کرد.  
 از جا بر می خیزم و برای فرار از افکار خوره وارم  
 هم که شده کمک باوند میکنم تا میز را بیچینیم.  
 اولین قاشق غذا را که به دهان می گذارم اما... جمله  
 ی آخر او به ذهنم شبیخون می زند و یعنی از بعد

گشودن پلک هایش کاملاً هوشیار بود و هر چه کرد،  
 هر چه گفت تعمدی بود؟  
 -کجایی آدم عزیز و دوست داشتنی؟  
 نگاهم به چشم های باوند می رسد و لبم محو کشیده می  
 شود. بی حوصله و کوتاه جواب می دهم: -همین جا...  
 -فکر نکنم البته. ولی باشه.

88

بهار خطاب به او می گوید:  
 -خسته است. ولش کن...  
 تا پایان غذا دیگر صحبتی به میان نمی آید و چشم های  
 پرخوابم بهار را مجاب می کند و ادارم کند از  
 آشپزخانه بیرون بروم و خودش میز را جمع کند و  
 ظرف ها را بشوید. داخل سالن روی زمین تکیه زده بر  
 مبل ها می نشینم  
 و آدرینا روی پایم دراز می کشد و تبلتش را دست می  
 گیرد.



سرم را تکیه می دهم به پشت و چشمانم را به سفیدی  
محض سقف می دوزم.

- غرق نشی خانم عزیز... صدای گوشیت رو نمی  
شنوی؟

نگاهم معطوف باوند می شود و بی توجه به ادامه دار  
شدن کنایه اش، صادقانه پاسخ می دهم:  
- نه.

- این جا معلومه که نمیاد. رفتم دستشویی از تو راهرو  
شنیدم. پاشو برو فرد پشت گوشی خودش رو کشت، ده  
بار زنگ زد حداقل! باشه ای زمزمه می کنم. در حالی که  
رغبتی به بلند

شدن نداشتم... هر که بود دوست داشتم انتظار بیهوده  
ی دو دفعه ی پیش را سر او خالی کنم و آن قدر آرام  
آرام به اتاق رفتم که وقتی رسیدم صدایی نمی آمد.

بی حوصله خودم را از پشت روی تخت پرت می کنم  
و خواب حالا جایش را داده بود به کسلی... دست می  
برم و گوشی را از زیر کتفم بیرون می کشم. صفحه

را روشن می کنم و نگاهم خشک می شود.  
 حالا که دیگر حوصله ی حرف زدن نداشتم تماس  
 گرفته بود؟ آن هم بعد دو بار ضایع شدنم پیش چشم  
 خودم؟

89 چهار دفعه به فاصله ی کمی پشت هم زنگ زده بود و  
 سه دقیقه از آخرین تماسش می گذشت. و خب به گمانم  
 دیگر ناامید شده باشد از جواب گرفتن...  
 موبایل را میان مشتم می فشارم و چشم هایم را می  
 بندم. خوابم می آمد... زیاد و بهتر بود قبل از آن که  
 مغزم با این حجم از فکر و خیال از هم پاشیده شود،  
 دخترک را صدا کنم و آماده ی خواب شویم.  
 -آسو جان فراموش نکن چی بهت گفتم... از یاد بردن  
 مورد علاقه ها همیشه طاقت فرسا هستند و فکر کردن  
 به این امر کمی بی رحمانه برای دل های شکسته...  
 ولی زندگی هم بی رحم تر از اونی هست که صبر کنه  
 تا تو سر پا بشی. اگر کمی تعطل کنی جوری زمین می

خوری که حتی نمی تونی فکرش رو هم بکنی. پس از  
تنها فرصت برای زندگی کردن، استفاده کن! بالبخندی تلخ  
و رنگ و رویی که اگرچه به پریدگی  
یکی دو جلسه قبلش نیست، اما هنوز هم نرمال نشده  
نگاهم می کند و عزم رفتن که می کند بدرقه اش می  
کنم.

نگاهم را از در بسته شده می گیرم و سرم را به پشتی  
مبل تکیه می دهم. سرم درد می کرد و این به خاطر  
حجم بالای کاری امروز بود... در نبود نورا، بهار به  
کمکم آمده بود و ساعتی پیش بعد از ورود آسو که  
آخرین مراجع بود، رفته بود.

از روی مبل بلند می شوم و با کشش عضلات خسته ام  
از اتاق بیرون می زنم.

ساعت چهار عصر بود و هنوز ناهار نخورده بودم. با  
این حال میلی هم نداشتم. گرسنگی ام که از یک حدی  
می گذشت و با خستگی مخلوط می شد، دیگر به هیچ

چیز میلی نداشتم. قبل از آن که وارد آشپزخانه ی کوچک  
مطب شوم و  
فنجانی قهوه آماده کنم، زنگ در به صدا در می آید و  
من با یک تای ابروی بالا پریده قدم هایم را به طرف  
در می کشم.

90

دستگیره ی در را پایین می کشم و با باز شدنش رایحه  
خنک و تلخ عطری باعث بستن چشمانم می شود.  
با همان چشم های بسته اما... خوب می توانستم  
حرکات صاحبِ عطر را در ذهنم تجسم کنم. با دست  
تکیه داده اش به چارچوب در می چرخد و رو به من  
در فاصله ای کم می ایستد.

چند ثانیه مرا با همان چشمان بسته تماشا می کند و  
تماس های بی پاسخ دیشبش اگر می دانستم به  
اینرو در رویی ختم خواهد شد، خودم با او تماس می  
گرفتم تا حرفش را بگوید!

پلک هایم را از هم می گشایم و با دیدن نگاهش قلبم...  
 قلبم انگاری سرش را روی یک پارچه ی ساتن خنک  
 می گذارد و با سبک بالی لبخند می زند. چرا انقدر  
 لطیف نگاه می دوخت به عمق چشم هایم؟  
 چه چیزی را می خواست کشف کند از آن دو گوی؟  
 -سلام...-

کوتاه سر تکان می دهد و به گمانم منتظر است به  
 داخل دعوتش کنم...-

-کاری داشتید؟\_ نه! اومدم این جا بایستم رو به روت تا  
 بتونی خوب  
 نگاهم کنی...-

ناخودآگاه کمی از گاردم فاصله می دهم و همچنان  
 نگاهش می کنم تا بگوید چه می خواهد. این دفعه تک  
 خنده ای چاشنی نگاه عمیقش می شود و آرام می گوید:  
 -کارت تموم شده فکر کنم. پایین منتظرتم.

ابروهایم بالا می پرند و چشمانم می توانم قسم بخورم  
 تا به حال هیچ گاه این حد درشت نشدند. این همه

صمیمیت در کلامش یکهو از کجا آمده بود؟  
-بخشید ولی... برای چی؟

9بی فوت وقت پاسخ می دهد:

-قرار بود صحبت کنیم!

-قرار بود قبلش هماهنگ کنیم!

لبخندش نمایان تر و چالش گود تر می شود.

-وقتی مشخصه قبول نمی کنی فایده ای نداره.

سرم را تکان می دهم... به تایید. در چشم هایش خیره  
می شوم و می گویم:

-دقیقا درسته! این جا او مدنتون هم بی خبر درست نبود

آقای مهری... وقتی که قرار نیست من باهاتون پیام. کلافه  
شده از سرسختی ام سرش را کج می کند و به

ساعت بسته شده به مچش نگاه می دوزد. موهایش که

به پیشانی اش بر می خورند مقاومت سخت می شود.

-شما قرار نیست با من بیای خانم. من به زور می

برمت! پایین منتظرم.

در برابر نگاه مبهوتم لبخند ژکوندی می زند و با یک چشمک از مقابلم محو می شود.

درک نمی کردم. نه او و کارهایش را و نه خودم را... در تمام مدتی هم که چرخیدم؛ دستم را با یک لبخند محو روی قلبم گذاشتم، به طرف اتاقم پا تند کردم و سریع آماده شدم خودم را درک نکردم.

من حتی وقتی بی خیال ماشین خودم درب اتومبیلش را باز می کردم و در مقابل نگاه پرمهر و پر اعتماد به نفسش کنارش جای می گرفتم هم هنوز خودم را درک نکرده بودم... به گمانم پری شده بودم و او همچو جادوگرها سحرم کرده بود. وگرنه هیچ احتمال دیگری وجود نداشت...

## 9

استارت می زند و حرکت می کند. گوشی موبایلم را از کیفم خارج می کنم تا از آدرینا خبر بگیرم... قرار بود امروز که کمی بیش تر کارم در مطب طول کشید،

باوند دنبال آدرینا برود و او را به خانه برگرداند.

-جونم؟

-سلام... نگاه مرد کناری ام را می بینم که کوتاه رویم می نشیند.

-سلام عزیزم... داری برمی گردی خونه؟

سر راهت برا این دخیل لوست هم بستنی بگیر... پدرم رو درآورد از بس گفت.

نفسم را آرام می دمم و معذبم... زیر حواس غیرمستقیم مردی که مشخص است کمال مرا زیر نظر گرفته و ادا به روی خودش نمی آورد!

-زنگ زدم ببینم رفتی دنبال آدرینا یا نه... و بگم

دیرتر میام خونه کاری پیش اومد!

-مگه میشه نرم دختره ی حساس؟

قبل از آن که بتوانم پاسخش را دهم، ماشین سریعاً

ترمز می کند اوی

کن



و صدای بلند حواست را جمع‌راننده با افتادن گوشی از  
دستم یکی می‌شود. توقف

ماشین پشت چراغ قرمز بند شدن دستم به داشبورد را  
در پی دارد و نفس عمیق هر دویمان را...

-چراغ قرمز شد یه دفعه... تو خوبی؟

به سمتم می‌چرخد و نگاهش را در صورت رنگ  
پریده ام می‌گرداند. آرام سر تکان می‌دهم و دستم را  
روی قلبم می‌گذارم.

-حواستون کجا بود آخه؟

بی‌هوا پاسخ می‌دهد:

-پرِت ت...

چشمانمان که در هم قفل می‌شوند، جمله اش را می  
خورد و دستش را توی موهایش فرو می‌کند. آبدهانم را  
قورت می‌دهم و با یادآوری تماس بی‌پایانم  
با باوند لبم را می‌گزم. حتما همین جملات بی‌سر و  
ته کوتاه را شنیده.

## 9

-دنبال چیزی می گردی؟

نگاهم را از کفپوش های ماشین به او می دهم و چراغ  
که سبز می شود، ماشین را به راه می اندازد و چند  
متر جلوتر کناری پارک می کند.

-گوشیم...

بی نگاه به من سری تکان می دهد و حین خارج کردن  
گوشی خودش از جیب کتش زمزمه می کند. -زنگ می  
زنم ببین صداش از کجا میاد...

-وسط مکالمه مون بود...

بی حرف کمی خم می شود و دور و ور اتاقک ماشین  
را می گردد و وقتی اثری از گوشی یافت نمی شود،  
تنش را بالا می کشد و مشغول گرفتن شماره می شود.  
-شاید قطع شده باشه...

امیدوارم قطع شده باشد را در دل می گویم و جدا  
حوصله ی بازپرسی های باوند را که ممکن است با  
شیطنت های ریزش هم همراه باشند، ندارم.

صدای گوش می کند که بلند می شود، کمی دقت می کند و وقتی که صدایش از زیر صندلی ام بلند می شود، قصد می کنم خم شوم که او از من پیشی می گیرد و تنش را خم می کند.

دستش زیر صندلی من می رود و معذب پاهایم را کناری جمع می کند.

دستش را با گوش می کند که از زیر صندلی بیرون می کشد و سرش را بلند می کند نگاهش به صفحه ی گوش می خورد و نمی داند چه می بیند که تنش را هنوز صاف نکرده و همان طور خم شده روی گوش می ماند.

9

-آقای مهربان... با صدایم به خودش می آید و سرش را بلند می کند.

چشمانش را به من می دوزد و نگاهش چرا پوکر فیس است؟

روی صندلی اش جاگیر می شود و گوش می کند که به

دستم می دهد، بر خودم لعنت می فرستم.  
دستانش را روی فرمان می گذارد و زمزمه می کند:  
-مزاح م مرموز...  
چشمانم از شرم بسته می شوند و او باری دیگر این دو  
واژه را با خود تکرار می کند.  
-مزاح م مرموز!  
تک خنده ی نابورش به گوشم می خورد و دلم می  
خواهد از خجالت آب شوم... مزاح م مرموز صفتی بود که  
بعد از تماس ها و حضور هر بار بد موقعش  
ناخودآگاه در ذهنم شکل می گرفت و در آخر شماره  
اش را با همین نام سیو کردم.  
سرش به طرفم می چرخد و طوری عمیق نگاهم می  
کند که چشمانم را از او میگیرم و به شیشه می دهم.  
نفس عمیق و بلندش را می شنوم و این بار صدای  
خنده اش بلند تر می شود.  
فکر کنم حس بدم را فهمید که بدون آن که دیگر حرفی  
بزند و یا چیزی به رویم بیاورد، تنها ماشین را به

حرکت در آورد و آرام زمزمه کرد:

-اشکالی نداره...

چشمانم را محکم روی هم می فشارم و کاش می شد موهایم را از ریشه بکنم.

9

روی صندلی های کافه جاگیر می شویم و اگرچه من هنوز معذب و خجالت زده هستم اما او... خنده رو تر شده!

-دوست داشتم شام رو کنار هم باشیم، اما با توجه به ساعت و این که شما یه دختر چهارساله داری که منتظرته... گفتم کلام رو کوتاه کنم و زیاد وقت نگیرم. نگاهم را از میز می گیرم و به او که دستش را برای آمدن پیش خدمت بلند کرد، می دهم.

کنایه نمی زد... اشاره اش به آن روز بود و جمله ی خودم. انگاری بیش تر می خواست بگوید احترام شرایطم را نگه داشته بی پرسش از من سفارش کیک و قهوه می دهد و پیش

خدمت که می رود، من تازه زبانم را پیدا می کنم.  
 -نمی خواید حرفتون رو بزنیند.  
 بی تعارف دست هایش را در هم گره می زند و می  
 گوید:  
 -گر سمنه..

سری تکان می دهم و تا آوردن سفارش هایمان حواسم  
 را به او می دهم. او بی که گویی در حال جمع بندی  
 حرف هایش است.

وقتی که در ماشین بودیم به باوند پیام داده بودم تا از  
 قطع شدن یکباره ی تلفن از نگران شدنش جلوگیری  
 کنم و حالا خیالم راحت بود. در سکوت به اطرافم نگاه می  
 دوزم و سفارش هایمان  
 که آماده می شوند و او جرعه ای از قهوه اش را می  
 نوشد، لبش را تر می کند.

-یه هدیه ی کوچیک داشتم برات.  
 چشم هایم درشت می شوند و منتظر نگاهش می کنم.  
 لبخند کوتاهی می زند و ادامه می دهد:

## 9

-من خیلی اهل حرف زدن نیستم. خوب هم نمی تونم  
از افکار و احساساتم صحبت کنم اما این هدیه... شاید  
حرف هام رو ازش بگیری و بعد... من منتظر یه  
جواب می مونم ازت! یه جواب کهنه‌تونه بهم قدرت بده  
برای حرف زدن... کاری که  
سخته!

مسخ شده نگاهش می کنم و جواب من مگر چه بود که  
می توانست به او قدرت دهد؟ قدرتی برای انجام کاری  
که سختش بود...

دستش را کنار صندلی اش می برد و پاکتی بالا می  
آورد. آن قدر غرق خجالت از دیدن آن نام سیو شده در  
گوشی بودم که نفهمیدم این پاکت کی کنار پایش سبز  
شد...

پاکت را روی میز به سمت من هول می دهد و زمزمه  
می کند.

-بازش کن...وقتی می بیند بی حرکت فقط به او خیره ام  
لبخند

مهربانش را عمق می دهد و با نشان چالش گرو کشی  
می کند...

-لطفا!

دستم با تعلل جلو می رود و پاکت را روی پایم می  
گذارم. با کنجکاوی داخلش را نگاه می کنم و چشم  
هایم حیرت می کنند...

مبهوت سرم را بالا می آورم و چشم به چشمش می  
دوزم که پلک بر هم می کوبد و باز می گوید:  
-بازش کن...

دستم را داخل پاکت می برم و یک کتاب؟ کتاب ها  
هزار حرف داشتند... حتی بیش تر از آهنگ ها! این  
را زمانی فهمیدم که عنوان روی جلد کتاب مقابلچشمم  
رقصید و دلم ریخت... قلبم از بالای بلندی  
سقوط کرد و دستم مشت شد.

-اجازه میدی؟



97

نگاهم هنوز مبهوت بود و حیران... تحیر از چشم هایم  
چکه می کرد و او چه می پرسید؟  
دستم نوشته را لمس می کند و زیر لب با خود زمزمه  
می کنم.

-اجازه می فرمائید گاهی خواب شما را ببینم؟  
محمد صالح علاء. شوکه بودم... درکش برایم سخت بود  
و... چرا انقدر

خاص و متفاوت؟ اجازه می خواست گاهی وقت ها  
خوابم را ببیند؟ مفهوم این سخن و این کتاب عمیق تر  
از اینها هستند... داشت به روشی رویایی درخواست  
می کرد به او فکر کنم؟ خدای من...  
-خب خانم؟

بی خیال و ریلکس مشغول خوردن کیک و قهوه اش  
بود و به حیرت زدگی من با لبخند نگاه می کرد. این  
اصلا انصاف نبود!

دلم می خواست همین حالا از جلوی دیدگانش بلند شوم، تا خانه بدوم و بعد زیر دوش حمام قرار بگیرم. چشم هایم را ببندم اجازه دهم آب یخ تمام ذهنم را بشوید و افکار اضافه را خط بزنند... آخر چرا تا این حد نرم و دلنشین؟ این اصلا انصاف نبود! چون خودش می دانست داشت چه می کرد... سرش را خم می کند و منتظر در چشم هایم خیره می شود. نفس عمیقی می کشم و چه اشکال داشت همان طور که دلم می خواست از جایم برخیزم و تا خانه بدوم؟

-من...

نگاه می کند و من از روی صندلی بلند می شوم. ابروهایش بالا می پرند و خب فقط می خواست خوابم را ببیند... اشکالی نداشت که!

-اجازه میدم...

زمزمه مانند می گویم و بدون دادن فرصتی برای انجام کوچکترین واکنشی به او از جلوی چشمانش

محو می شوم.

از کافه بیرون می روم و با دیدن بارش باران نم نم  
چشمانم بسته می شوند.

98

کیفم را روی شانه ام جا به جا می کنم و کتاب را توی  
پاکت قرار می دهم تا خیس نشود.

تا نزدیک مطب و رسیدن به ماشینم قدم می زنم و جز

فکر به آن جمله و نفس کشیدن عطر خاک خیس

خورده ی پخش شده در شهر کاری نمی کنم...

چه خوب که نه زنگی زد و نه دنبالم آمد. درکش

ستودنی بود!

پتو را تا گردنش بالا می کشم و شقیقه اش را مهر می

زنم. امشب به نسبت دیرتر خوابش برد و بیش تر از همیشه

شیطنت کرد. نگاهم روی موهای بورش مکث

می کند و لبخند تلخی روی لبم می نشیند. او همیشه

دوست داشت دخترکمان شبیه من شود. چشم و ابرو

مشکی با موهای فر شرقی... می گفت دوست دارد هر

وقت که توی چشم هایش نگاه کرد آینه ای از من را  
 ببیند ولی... گفته هایش تنها در حد فانتری های ذهن  
 متوهمش بودند.

او نتوانست برای دختر خودش پدري کند و آیا کس  
 دیگری می توانست؟

نفس سنگین شده ام را می دمم و دست از فکر و خیال  
 می کشم. به بالش های چیده شده ی پشتم تکیه می دهم  
 و کتاب را از کنار تخت بر می دارم.

امشب در مدت شام خوردنمان و حتی بعدش که کنار  
 هم نشستیم فقط خودم حضور داشتم و روحم اما جا

این

ز

مانده بود در یک کافه کنار همان مزاح مرمو  
 روزهایم! مامان و بابا پای خستگی گذاشته بودند ولی  
 نگاه های

باوند متفکر و تامل برانگیز بود.

کتاب را در دستم می چرخانم و ورق می زنم. بهترین

موقعیت برای خواندش بود... برای رهایی از فکر و خیال هایی که از همان لحظه ای که کتاب را گرفتم در ذهنم جولان دادند و تا به این ساعت راحت نگذاشتند. -روزی که من عاشق شدم... پنجشنبه چهارده اسفند، ساعت یازده صبح من عاشق شدم. هوا ابری بود و همه ی باران های عالم سر من می ریخت. گفتن از آن روزی که عاشق شدم چه خوب است. مثل این است که روی زخمی را بخارانی، نه بیش تر. عشق مثل دامنی گر گرفته است، به هر طرف که می دوی شعله ور تر می گردی. چیزی به ظهر نمانده بود، تا سه شمردم

-99 روزی که من عاشق شدم... پنجشنبه چهارده اسفند، ساعت یازده صبح من عاشق شدم. هوا ابری بود و همه ی باران های عالم سر من می ریخت. گفتن از آن روزی که عاشق شدم چه خوب است. مثل این است که روی زخمی را بخارانی، نه بیش تر. عشق مثل دامنی گر گرفته است، به هر طرف که می دوی شعله ور تر

می گردی. چیزی به ظهر نمانده بود، تا سه شمردم و  
 پنجره را باز کردم و ناگهان عاشق شدم. روزی که من  
 عاشق شدم، عالم توفانی شد. پنجره ها و در ها باز و  
 بسته می شدند و شرق و شورش به هم می خوردند.  
 شیشه ها می ریختند و آینه ترک برداشت. قیامت بود.  
 روزی که من عاشق شدم، دریای مازندران با جنگل و  
 بیش تر درختانش عازم من بودند. کوه ها کج و معوج  
 می شدند. غوغایی بود. آن روز اگر به اصفهان می  
 رفتم، شیراز به استقبال می آمد...  
 -نه خوشم اومد... فاز عاشقونه هم که برداشتی  
 دختره... سرم با بهت بالا می آید و به او که روی زمین  
 نشسته

و به دیوار تکیه داده و با خونسردی آرام دست می  
 زند، می افتد. لبخند کجش را هم که نگویم...  
 کتاب را داشتم با صدای نسبتا آرامی می خواندم و  
 حتما وقتی بی سر و صدا وارد اتاق شده شنیده. پلک  
 هایم را بر هم می کوبم و با نگاه کوتاهی به آدرینای

خفته از جا بلند می شوم.

-زشت نیست در نمی زنی؟

-اسم کتابه چیه؟

چشم هایم باریک می شوند و گل لقد می کنم

انگاری... با همان خونسردی حرص درآورش تکیه

اش را از دیوار می گیرد و به طرفم می آید. کتاب را

از روی تخت بر می دارد و زیر نگاه پر اخم من نگاه

می کند. فکر کنم طرف تاثیرش خیلی زیاد بوده روت!

کتاب را از دستش می کشم و بازویش را می گیرم تا

از اتاق بیرونش کنم.

-چی می گی برا خودت؟

بی حرف و ممانعت از اتاق خارج می شود.

-چیزی نمی گم، یه چیزایی شنیدم...

00قبل از بسته شدن در این جمله را زمزمه کرد و من

مبهوت چشمانم را به نگاهش می دهم. لبخند کوتاهی

روی لبش می نشیند و با کشیدن دستم من را هم از

اتاق بیرون می برد و همراه خودش می کند.

-یکم حرف بز نیم.

-من خوابم میاد!

نگاه پر معنی ای به چشمان مرددم می اندازد و می گوید:

-لابد عمه ی من بود تا همین چند دقیقه پیش داشت

کنار گوش بچه که خوابیده ویزوئیز می کرد... اگر

من نمیومدم جفت پا نمی پریدم وسط فانتزی هاش

بیرون نمی اومد که!

نفسم را به یک باره فوت می کنم و می ایستم. کلافه

نگاهش می کنم و او بی توجه به من باز هم دستم رامی

کشد و وارد راه پله می شویم. به طرف طبقه ی

بالا که می رود می گویم:

-من نمیام پشت بوم ها...

-میای، خوب هم میای بچه.

مرا دنبال خودش روانه می کند و باخم پشتش کشیده

می شوم. سپهرمهری هم با آن احتمالاتش برود به



درک... تلفن قطع نشده بود و او بخشی از صحبت‌مان را شنیده بود.

وارد پشت بام می شویم و توی آلاچیق کنار هم می نشینیم.

-خب... یک جوری خب را می کشد که اعصابم بیش تر کش

می آید و او خوب می داند چه کند تا قشنگ طرف مقابلش را عاصی کند و بعد هر چه می خواهد بشنود.  
-قضیه این هپروت رفتنا، اون مردتیکه که رانندگی هم بلد نیست و بعد چند سال کتاب عاشقونه دست گرفتنت چیه؟

0

از اشاره اش به او خنده ام می گیرد. لب های کش آمده ام را که می بیند ژستش را جدی می کند و در جلد یک عموی جدی و غیرتی فرو می رود که حال را به هم می زند.

-هوی ضعیفه... بنال تا چالت نکردم همین جا. نوع نگاهم  
نسخه ی اورجینال خودش را بر می گرداند  
و زمزمه می کنم:

-نهایت بتونی پرتم کنی پایین... نمی دونی این مدل  
رفتار حتی شوخیشم قشنگ نیست؟  
سر تکان می دهد و می گوید:

-باشه... باز رفت تو فاز فیلسوفانه. حرف بزن  
عزیزم... چی شد راستی؟ تصادف کردید؟

زانوهایم را بالا می کشم و سر رویشان می گذارم.  
-نه. حواسش به چراغ قرمز نبود.

سرش را بالا و پایین می کند. -عالا. درسته یادم رفت.  
حواسشونم که پرت...

درست همانند او ادامه ی جمله اش را می خورد و  
حالا دیگر جدی شده نگاهم می کند.

-خودمم درست نمی دونم چی شد اصلا...

-یعنی چی عزیزم؟

نفس تکه تکه دمیده ام خبر از کلافگی ام می دهد.

خوب بود که باوند برای صحبت آمد... احتیاجش داشتم.

-اول همراه یکی از مراجع بود. بعدش شد مربی آدرینا و بعدش یه جورایی شاید همکار...

ابروهایش را بالا می دهد و زمزمه می کند:- زبل خانه؟ این جا، آن جا، همه جا... همون مردتی که ایه که رفتی موسسه شون؟

0

ادب نداشت! به ادب هم اعتقادی نداشت... نمی شد کاری کرد که.  
-آره.

دستش را روی زانویش می کشد و زیر لب هومی زمزمه می کند.

-خب... دیگه؟ دستش را در جیبش فرو می کند و بسته ی آدامسی

بیرون می کشد. نگاهم را به آسمان بی ستاره می دهم

و زمزمه می کنم:

-دیدش!

دستی که جلویم گرفته بود را قبل از آن که بتوانم  
آدامس را از دستش بگیرم تخس عقب می کشد و می

پرسد:

-حتما همون مردتیکه ایه که آدرینا رو برد کلینیک

برای پاش؟

خنده ی فروخورده ام کوفت زیرلبی اش را در پی  
دارد. دستم را می کشد و دستش دور گردنم حلقه می  
شود.

-احساس می کنم خیلی سیب زمینی ام...نگاه گوشه ای ام  
باعث می شود لبخند کوتاهی روی  
لب بنشانند و نفس عمیقی بکشد.

-خب؟

دستش را باحرص از دور گردنم باز می کنم و می  
گویم:

-دیگه چیه؟ گفتم که همه چیز رو.

نچ بلند بالایی می کند و توی چشمانم خیره می شود. با انگشت سبابه قلبم را نشانه می رود و با صدای زیر و کلماتی قدرتمند منطقم را به گریه می اندازد...  
-حرف اینجا رو نگفتی هنوز برام...

0

قلبم با لبخندی لوس ابرو بالا می اندازد و رو به مغزم ذوق زده می گوید ببین بالاخره یکی هم از من پرسید. او چشم غره می رود و بشین بینیم بابایی تحویلش می دهد. قلبم لبانش آویزان می شود اما... حرفی نمی زند. سال هاست حرفی نمی زند. هر موقع که زبان باز کرد عقل و منطقم با هم سر گذشته ضایعش کردند و متلک بارش کردند که اگر به تو باشد باز هم گند خواهی زد...

دست باوند که روی بازویم می نشیند به خود می آیم و دستی روی سر قلبم می کشم. لبخندی به رویش می پاشم و زمزمه ی صبر کنم را او قبول می کند. قانع است...

-دوباره دل از کف دادی بچه؟ قید دوباره اش چشمانم را  
روی هم می اندازد. واقعا  
دوباره دل از کف داده ام؟ گمان نمی کنم. دلم همین جا  
بود. کنج قلبم نشسته و لب هایش گل انداخته بود. من با  
دیدن چالش دل از کف ندادم، تنها دلم گرم شد...  
با دیدن سکوتم باوند لبخند کوتاهش را عمق می بخشد  
و بلند می شود. روی سرم شکوفه ای می نشاند و  
زمزمه اش دل بی قرارم را قرار می بخشد...  
-از چی می ترسی دیوونه؟ ما بهت اطمینان داریم...  
یه تجربه ی بد صرفا یه تجربه ی بده! نه یه سرمشق  
برای کل زندگیت...

0 بعد رساندن آدرینا به مهد به سمت مطب می رانم و  
فعلا ذهنم را با ضرب و زور در حالت استراحت قرار  
می دهم. از دیروز غروب تا به همین لحظه یک دم هم  
دست از کار نکشیده بود و وقت برای فکر و خیال  
دوباره زیاد بود...

با رسیدنم به مطب از نوراً در خواست فنجانی قهوه می کنم. چند ضربه به در می خورد و او با لبخندی بر لب و فنجانی قهوه در دستش داخل اتاق می شود.

-بفرستمشون داخل یا فعلاً مشغولی؟

سری تکان می دهم و زمزمه ی آره ام را به گوشش می رسانم. نگاه گنگش و ادار به ادامه دادنم می کند.  
-آره، بفرست.

از اتاق خارج می شود و بعد گذشت چند دقیقه ی کوتاه باز هم به در ضربه می خورد و با بفرمایید گفتن منباز می شود. فرد ایستاده در درگاه باعث بالا رفتن ابروهایم می شوند و لبخند کوچکی روی لبم جاخوش می کند.

-سلام عزیزم.

-سلام خانم دکتر

دستش در دستم می نشیند و با خوشامدگویی من روی مبل می نشیند.

-خب این صورت لبخند به لب چی میگه نرگس بانو؟

کف دستش را روی گونه اش می گذارد و با ذوقی  
 عیان و خنده ای صدادار شده می گوید:  
 -طلاق گرفتیم بالاخره... هفته ی پیش! به راستی چه می  
 شود زنی که روزی با عشق عهد  
 بست با مردی که تا ابد کنارش باشد یک روز این  
 گونه شادمان از متارکه اش می گوید؟

0

لبخند مصنوعی ام را کش می دهم. تبریک می گویم و  
 می پرسم:

-گفتی که اصلا زیر بار نمی ره. چی شد پس؟

زهرخندی می زند و می گوید:

-بعد یه مدت که دید این تو بمیری ها از اون تو بمیری

ها نیست و حاضر نیستم مثل قبلا هر غلطی کنه و

بعدش فقط بهش سرویس بدم، وقتی که دید خاموششدم.

خاموشم کرد، کم کم به حرف اومدم... البته چه به

حرف اومدنی. گفت از دواجمون از اول به خواست



مامانش بوده و من رو دوست نداشته. گفت دله دیگه...  
 بالاخره یه روز برای یکی میره. گفت دل منم رفته و  
 کاریش نمیشه کرد.

تلخی سخنانش احوالم را تلخ می کنند. از کی تا به حال  
 هوس، نام عشق گرفت؟ مگر فقط عشق تعهد می  
 پذیرد؟ روزی که حلقه را دستش کرد نمی دانست باید  
 چشمان دلش را به روی هر که جز یارش ببندد؟  
 نفسش را فوت می کند و با خونسردی ای که می دانم  
 بیش تر بی حسی است ادامه می دهد:

-نمی تونستم اجازه بدم شخصیتم رو خرد کنه. من  
 عاشقش بودم. درست ولی... برای ادامه ی زندگیم به  
 یه مرد خیانکار و قیح احتیاج نداشتم. اون هم که فکر  
 می کرد به خاطر عشق سکوت می کنم و به خانواده  
 ها نمی گم حسابی شوکه بود. از آبروش می ترسید  
 مجبور شد قبول کنه توافقی طلاق بگیریم. -بچه ها چی؟  
 لبخند سردی روی لبش می نشیند و گناه نیست؟ گرمی  
 خنده های زنی عاشق را به سرما مبدل کردن اگر گناه

نیست پس گناه چیست؟

-دلش بد جوری رفته آقا... جوری که وقتی خانم  
جدیدشون بگن بچه هاتو نمی خوام قبول کنه و فقط  
بعضی وقت ها بخواد بیاد ببینتشون.

0

چشمانم رنگ تاسف به خود می گیرند. متاسفم زیر لبی  
ام را می شنود و سرش را تکان می دهد. -چه کار می کنی  
الآن؟

-رفتم پیش مامان و بابا. خداروشکر همیشه پشتم  
بودند. می دونی چیه خانم دکتر... من فقط دلم برای  
اونایی می سوزه که همچین چیزایی و می بینند و به  
خاطر نداشتن پشت و حامی مجبورند فقط تحمل کنند و  
چشم ببندد.

-نرگس جان...

نگاهش را به من می دوزد و منتظر نگاهم می کند.  
-عزیزم قول بده پسرت رو طوری تربیت کنی که فقط

نام مرد رو یدک نکشه... همیشه وقتی از این مورد ها می بینیم اولین حرفی که می زنیم اینه که تقصیر خود اون مرد هاست... اما واقعیت اینه که همه ی آقایون یک روز تو دامان یک زن تربیت شدند. چی می شه یکی خوب و آقا بار میاد و یکی هم مثل همسر سابق شما؟ همه چیز تقصیر خودمونه عزیزم...-بگیر عزیزم... بستنی قیفی را از دستم می گیرد و بلند می شود تا گونه ام را ببوسد. لبخند می زخم و با عقب کشیدن او داخل ماشین می شوم. آمده بودم مهد دنبالش تا بعد به شهربازی برویم که گفت هوس بستنی کرده.

-چرا رنگای بستنی هامون فرق می کنه مامانی؟  
به رنگ سفید و شکلاتی بستنی ها نگاه می کنم و جواب می دهم:

-برای تو شکلاتیه... من شکلاتی دوست نداشتم این رنگی گرفتم. وانیلی...

07

سرش را جوری تکان می دهد که انگار تمام جمله ام

را فهمیده. خم می شوم و روی موهایش را محکم می بوسم. از بستنی در دستم که فارق می شوم استارت می زنم که قبل از حرکت آلام پیامک بلند می شود.  
-حرف بزنینم؟

نگاهم روی جمله ی دو کلمه ای هشت حرفی اش کش می آید و تایپ می کنم:  
-آدرینا باهامه!

ثانیه ها کش می آیند و وقتی دقیقه ها هم می گذرند و پاسخی نمی دهد، لبم به پوزخندی کج می شود و سرمبه تاسف تکان می خورد. او که از همین ابتدا قبل از آن که جواب مرا بداند کم آورده بود...

قبل از آن که باری دیگر استارت بزنی ام زنگ می خورد و نام مزاحم مرموز که جلوی چشمانم ظاهر می شود ابروهایم در هم گره می خورند.

نگاه کوتاهی به آدرینا که مشغول بستنی است می اندازم و تماس را وصل می کنم. گوشی را کنار گوشم می گذارم و او قبل از هر حرفی می گوید:

-چه اشکال داره دخترک هم باشه؟  
 نفسم آرام دمیده می شود و با تلخی نشات گرفته از  
 حرف های نرگس می گویم:  
 -اینا که بازی نیست؟ هوم؟ بعد گذشت چند ثانیه سکوت که  
 تنها صدای بینمان  
 صدای نفس های او بود لب به سخن باز می کند و  
 زمزمه مانند نجوا می کند:  
 -بالاخره باید عادت کنه دیگه... تا بعدا زیاد غریبگی  
 نکنه! همون کافه قبلی منتظر تونم..

08

ضربتی ضربه می زند و خوب می داند که کجا را  
 هدف می گیرد. گوشی را از کنار گوشم پایین می  
 آورم و نمی دانم لبخند نشسته بر لبم را از دلنشینی  
 سخنش کش بدهم یا چشم غره ام بابت پروبودنش...  
 دخترک به وجودش عادت کند تا بعد ها غریبگی

نکند؟! دلچسب و در عین حال ترسناک است... در کافه را باز می کنم و داخل می شویم. آدرینا آرام و سر به زیر کنارم قدم بر می دارد. سری می چرخانم و چشمم به دست بلند شده ی او و اشاره اش می خورد. دست آدرینا را نرم میان دستانم می گیرم و به طرفش گام بر می دارم.

اکثر مواقع به جز زمان هایی که در مجموعه ی ورزشی دیده بودمش کت می پوشید و اکنون هم از این قانده مستثنی نبود. کت تک طوسی رنگی به همراه شلوار کتان هم رنگش به تن داشت و مگر ورزش کارها اسپرت نمی پوشیدند؟

کنار میز می ایستیم و او با لبخند از روی صندلی اش بر می خیزد. ابتدا نگاهش را به آدرینا که با چشم های درشت شده اش او را نگاه می کند و احتمالاً شناخته می دهد و چشمکی می زند. -چطوری خوشگل؟ دخترک نمکی می خند و خوبمی زمزمه می کند. صندلی ای برای آدرینا بیرون می کشد و بعد خودش

هم می نشیند. احیانا نباید برای من این کار را می کرد؟ انگاری می خواست دلم را بابت آدرینا قرص کند.

با نگاه چپ چپی ای که حواله اش می کنم کنار آدرینا و رو به او می نشینم و بالاخره حواسش جمع من می شود.

-چطوری شما؟

09لحنش زیادی راحت است. نفس کوتاهی بیرون می دهم و من هم سعی می کنم آسوده صحبت کنم. به هر حال جوانک های تازه به بلوغ رسیده نبودیم که من از ابراز علاقه ی زیرپوستی دیدار قبلی گونه هایم گل بیاندازد و او عرق بر پیشانی بنشاند. هر کدام بالای سی سال داشتیم و تکلیفمان با خودمان مشخص بود...  
بود؟ شاید!  
-ممنونم.

یک تای ابرویش را بالا می دهد و برای این که بیش

از این حواس دخترک را جلب نکند دستی برای پیش  
خدمت بلند می کند و از آدرینا می پرسد:  
-بستنی می خوری عزیزجان؟  
نوع خطاب کردنش لبخندی کم عمق اما واقعی بر لبانم  
می نشاند. آدرینا پاسخ می دهد:-تازه خوردم.  
-خب چی می خوری؟  
دخترک سرش را می چرخاند و به من نگاه می کند.  
نمی داند چه بگوید و اندکی خجالت زده است.  
-شیک شکلات برایش سفارش بدید. دوست داره...  
نگاهش را به من می دهد و می پرسد:  
-و شما؟  
-موکا!  
سر تکان می دهد و رو به پیش خدمتی که صامت  
کنار میز ایستاده می گوید:-یه شیک شکلات و برای ما  
دو نفر موکا!



پیش خدمت با لبخندی سفارشش را ثبت می کند و او که می رود چشمان او می چرخد و باز میان من و دخترک گردش می کند. احساس می کنم نمی داند یا نمی تواند سر حرف را شروع کند.

لال بودن را کنار می گذارم و به حرف می آیم:  
-چه خبر؟

برق لبخند چشمانش متوجه ام می کند که متوجه است از روی نداشتن حرف این پرسش را کرده ام. -هوا ابری به خانم. به یه مو بنده تا بارون بگیره.  
قبل از کنکاش جمله اش آدرینا می گوید:

-خورشید خانم تو آسمونه عمو.

-هوای دلم رو می گم من عمو!

آدرینا نامفهوم نگاهش می کند و او سیبل نگاهش را به چشمان من می دوزد.

منی که سردرگم هستم و نمی دانم سخنانم جلوی بارش باران را می گیرند یا همان تار مو را هم پاره می کنند و سیل به راه خواهد افتاد.

آمدن پیش خدمت نگاه هایمان را از هم جدا می کند و  
 من زیر لب زمزمه می کنم: -بارون اونقدر ها هم بد نیست.  
 می شنود. می شنود و اخم هایش در هم تنیده می شود.  
 -امر دیگه ای ندارید؟

سر تکان می دهد و او که می رود و دخترک را  
 مشغول خوردن می بیند باز هم به من چشم می دوزد  
 و پرسش گر نگاهم می کند.

-خب...دستم را زیر چانه می زنم و من هم همچون او  
 تکرار  
 می کنم:  
 -خب؟

چروکی گوشه های چشمانش می افتد و حس خنده اش  
 می گیرد که بروز نمی دهد. زمزمه می کند:  
 -پاسخ؟

بازجویی نظامی است؟ دست خودم نیست که پشت

چشمی برایش نازک می کنم و می گویم:

-یادم نمیاد سوالی ازم کرده باشید؟

بی وقفه پاسخ می دهد:- تنها پرسش ها جواب ندارند، حس های پا در هوا

مونده بیش تر از هر سوالی به جواب نیاز دارند. یه جواب دلگرم کننده...

گوشه نگاهی به آدرینا می اندازم و وقتی حواس پرتش را می بینم ادامه ی مکالمه را دست می گیرم:

-جناب مهربی. موقعیت من طوری نیست که پاسخ به حس نگفته ی شما در اولویت باشه تو زندگی. در واقع من اگر بخوام روزی تصمیم به برقراری دوستی ای بگیرم خیلی مسائل هستند که بیش از هر اون چه که فکر کنید از احساسات مهم تر هستند برام...

سرش را تکان می دهد و خیلی جدی می گوید:

-یک، حس نگفته؟ حتما باید فریادش بزوم؟ شما متوجه نشدی خودت خانم؟ دو، میشه ساده و روون برام بگی چی از احساسات برام مهم تر هستند؟ اصلا احساسات

برات مهم هستند؟ چرا نباید مهم باشند؟

پلک هایم را بر هم می کوبم و دمی تازه می کنم که پاسخ بدهم. اما قبل از من آدرینا به حرف می آید و سخنش خوب به او می فهماند دقیقا چه چیز هایی مهم هستند... همین دخترک چهارساله در صدر جدول قرار دارد!

-جیش دارم!

دستی دور لبم می کشم و خنده ام را قورت می دهم. او با چهره ای هاج و واج مانده خیره نگاهمان می کند و آدرینا باری دیگر مظلومانه حرفش را تکرار می کند. دستش را می گیرم و کمکش می کنم از روی صندلی پایین آید.

-چند دقیقه دیگه بر می گردیم.

به نگاهش ادامه می دهد و تنها سری تکان می دهد. به سمت سرویس می رویم و بعد از آن که دست های آدرینا را می شویم به صورت خودم هم چند مشت آب

می زخم و در آینه به خود خیره می شوم.  
 اگر صحبت هایش را ادامه دهد و سوال هایش را بیش  
 تر کند چه جوابی دارم برایش؟  
 حس هایم تماما ناشناخته هستند و از هیچ کدام خبر  
 ندارم. بخشی از این چهار سال به ترمیم قلب از دست  
 رفته ام گذشته بود و بخشی دیگر به هوای آدرینا و دل  
 سرد شده ی خودم تمام پیشنهاد های دوستی و ازدواج  
 را رد می کردم. بعد او حتی دقیقه ای فکر به دوستی ای  
 دوباره ذهنم را  
 اسیر خود نکرد... نه برای غم بی معرفتی او... فقط  
 احتیاجی نمی دیدم.  
 چرا که زندگی تازه روی روال افتاده بود و او را به  
 فراموشی کمال فرستاده بودم.  
 دخترک تازه داشت بزرگ می شد و هیچ جای خالی  
 ای برای کسی نه بود و نه حس می شد و هیچ وقت هم  
 قرار نبود تا باری دیگر قلبم تمنای کسی را کند  
 تصمیمی مبنی بر این موارد بگیرم.

مثل سال های دور مجرد در حال حاضر هم معتقد بودم  
از دواج و برقراری هر نوع دوستی ای هنوز هم با  
شرایط عوض شده باز یک انتخاب است و من فکری  
برایش نداشتم؛ اکنون نیز.

نمی دانم اما چرا نمی توانم در برابر او محکم باشم و  
چرا کتاب را از او گرفتم. شاید به یاد نوجوانی و چال  
گونه..؟ احساسات دوباره طغیان کرده؟  
-مامانی..

نگاهم را به دخترک که کنارم ایستاده و آستینم را می  
کشد می دهم.  
-بریم دیگه...

-بریم عزیزم. دستش را می گیرم و آخرین نگاه کلافه را  
در آینه به

خود می اندازم. اصلا اشتباه کردم امروز به این جا  
آمدم!

از سرویس خارج می شویم و به طرف میزمان می

رویم. چشمانش به روی میز چسبیده بود و خودش  
انگاری در جای دیگر سیر می کرد.  
آدرینا پر سر و صدا روی صندلی جاگیر می شود و  
من که می نشینم او هم به خود می آید و از دنیای  
تفکرش بیرون می زند.  
-خب...-

نگاهش می کنم تا حرفش را بزند اما گویا او هم  
منتظر سخن گفتن من است.  
-ببینید آقای مهربی... ما مدت زیادی نیست که هم رو  
می شناسیم. در واقع با چند تا برخورد ساده هیچشناختی  
صورت نمی گیره و آدم تا کسی رو شناسه  
نمی تونه بهش علاقه مند بشه. منم قصد ایجاد هیچ  
دوستی ای ندارم فعلا. نه این که دخترم رو بهانه کنم  
نه... چون اون رو مانع نمی بینم! فعلا احتیاج به  
شخص دومی ندارم و جدا نمی دونم چرا اون روز اون  
کتاب رو ازتون گرفتم. گفتید یه هدیه است و یه هدیه  
ی بی منظور هم بذارید بمونه.

من برای خودم نطق گرایمی می کنم و او همچو کسی  
که به یک کودک نگاه می کند، چشم دوخته و  
خونسردانه منتظر تمام شدم حرف هایم است.

-تموم شد؟ کلافه پلک هایم را باز و بسته می کنم و تا می  
خواهم

باری دیگر برایش دلیل و منطق بیاورم خودش زودتر  
به حرف می آید.

-حالا شما ببین منو. من اهل صحبت کردن زیاد و این  
حرف های منطقی ای که زدی نیستم. اوکی فهمیدم  
باید پدرم دراد تا راه بیای و گرفتن کتاب به منزله ی  
حل شدن نیست ولی...

از پرویی اش چشم هایم درشت می شود و میان  
کلامش می پریم:

-واقعا که... من منظورم این نب... .

او نیز با تک خنده ای حرف مرا قطع می کند:



-صبر کن... ببین من واقعا حوصله ی این فلسفه بافی ها و این حرف ها رو ندارم. مقدمه چینی هم اصلا اهالش نیستم. می دونم به ضرر مه اما اعتراف می کنماون کتاب و اون شیوه هم از توی یه پیج دیدم، که یکی از فالوور هاش گفته بود. مدل خودم بخوام بگم برات، این طوریه که رک و پوست کنده میگم من از شما خوشم میاد خانم. سنم اون قدری هست که حوصله ی دوستی ی کوتاه مدت و سرگرمی نداشته باشم و قصدم ازدواجه. می خوام با خانواده ام خدمت برسم. اجازه هست؟

خوب توانسته بود تعجبم را بر انگیزد. چشم هایم کاملا گرد شده بود و صامت خیره اش بودم که با صدای آدرینا ناباور تر می شوم.  
-هییی. ازدواج با مامانی؟

او از گوش های تیز آدرینا خبر نداشت که صریح حرف می زد و من نیز ذهنم درگیر حرف های او بود

که حواسم را جمعش نکردم. به سختی توانستم دخترک را  
راضی کنم که اشتباه  
شنیده و نرود شنیده هایش را کف دست افراد خانه  
بگذارد، هرچند که چندان هم مطمئن نبودم.  
دانه سرخ پاییزی"

باتر دید نگاهم را به چشمانش می دهم و به طرفش خم  
می شوم:  
-مامان جان؟

صورت کوچکش را به سمت می گیرد و من لبخند  
کوتاهی می زنم. -عزیزم یادت نره چی گفتم. الان میریم  
بالا، بعدش

شما لباسات رو عوض می کنی دست و صورتت رو  
می شوری، شام می خوری، کار های مهدت رو انجام  
میدی بعد می خوابی؛ باشه؟ راجع به چیزی هم با  
کسی صحبت نمی کنی... کلا خوب نیست آدم حرفایی  
که می شنوه رو به کس دیگه ای هم بگه... باشه گلکم؟

با اطمینان سرش را بالا و پایین می کند و با لحن  
 کودکانه اش پاسخ می دهد:  
 -خیالت راحت مامانی...-

لبخند عمق بیش تری می گیرد و بعد از کاشتن شکوفه  
 ای نرم روی گونه اش از ماشین خارج می شوم. در  
 سمت او را هم باز می کنم و همراه هم داخل ساختمان  
 می شویم.

بعد از آن که او خوب به جمله ی آخر آدرینا خندیده  
 بود، به ضرب و زور قول قرار بعدی را گرفت. قرار ی  
 که باز هم صحبت کنیم و من هنوز هم نمی  
 دانستم دقیقا دارم چه می کنم. تصمیمات احساسی و دل  
 به دریا زدن گاهی وقت ها دلپذیر هستند ولی... نه  
 برای من، اکنون!

بدون آن که در بزنم کلید را از کیفم بیرون می کشم و  
 توی قفل می اندازم. در را باز می کنم و داخل می  
 شویم.

سر و صدای آمده از داخل نشیمن نشان از جمع بودن

همه شان دارد و من امشب هم به خاطر دیدار با او  
دیر تر از همیشه به خانه برگشتم.  
-سلام.

مامان و بابا سرشان به سمت می چرخد و پاسخ سلامم  
را می دهند. آدرینا به طرفشان می دود و بهار کله ی خم  
شده اش

را از روی گوشی باوند بیرون می کشد و به رویم  
لبخند می پاشد.

-چقدر دیر اومدی بابا جان... خسته نباشی.  
دانه سرخ پاییزه"

-چقدر دیر اومدی بابا جان... خسته نباشی.  
یک تای ابروی باوند بالا می رود و قبل از آن که من  
چیزی بگویم خطاب به بابا می گوید:  
-دنبال یللی تلی بوده داداش. چه خسته نباشیدی...  
چشم غره ام تغییری به حالش ندارد. -آدرینا رو بردم کافه!  
بابا سر تکان می دهد و باوند دوباره ابرویش را بالا

می اندازد و قصد می کند باز هم چیزی بپیراند که با نگاهم به او می فهمانم خفه شود.

دستم را به سمت آدرینا می گیرم و می گویم:

-بیا بریم لباسات رو عوض کنم.

مامان هم از جایش بلند می شود و زمزمه می کند:

-شما اومدید برم شام بکشم دیگه...

بهار نیز به دنبالش روانه می شود و دخترک با لب

های آویزان شده اش می گوید: -به باباجون یه چیزی بگم

بعد پیام...

چشم هایم گرد می شوند و با کمی دستپاچگی عیان به

طرفش می روم و از حصار بابا بیرون می کشمش.

-بیا بریم فعلا...

صدای اعتراض بابا بلند می شود و می گوید:

-دخترم حالا چند دقیقه لباسش رو دیر عوض کنه چی

میشه خب؟ انقدر سخت نگیر به بچه...

دانه سرخ پاییزه"

7 نگاهم را نالان میانشان می چرخانم و دخترک

چشمانش را مظلوم می کند. می خواهد پته ام را روی  
 آب بریزد که انقدر مصمم است؟  
 باوند سرش را از توی گوشی بیرون می کشد و  
 نیشخندی می زند.

-ناردان جان خب بذار بچه حرفش رو بزنه عمو، شاید  
 موضوع مهمی باشه!

نفسم را بیرون می دهم و جز چشم غره رفتن کاری  
 نمی کنم. ببخشید زمزمه واری می گویم و با کشیدن  
 دست آدرینا به اتاق می روم.

خیالم که از چفت شدن در راحت می شود رو می کنم  
 سمتش و بالاخم های در هم گره خورده ام، می گویم:  
 -مگه نگفتم حرفی نزن؟ با صدایی لوس می گوید:

-می خواستم از مهدم بگم برا بابایی به خدا...

چشمانم با حرفش روی هم می افتند و تا چند روز آینده  
 دیوانه نشم خوب است. نفس کلافه ای بیرون می دهم  
 و لباس های راحتی اش را از کمد خارج می کنم و به  
 سمتش می روم.

-باشه. ولی کلا وقتی رسیدی خونه نباید سریع شروع کنی به حرف زدن، اول باید لباست رو عوض کنی و دست و روت رو بشوری.  
مغموم سر تکان می دهد و هوف کلافه ی من عمیق تر می شود. قهر کرد دلبرک من...  
-دستات رو بگیر بالا. سرش را بالا می اندازد و می گوید:  
-خودم می پوشم.  
زیاده روی کرده ام؟ مثل این که آشوب ذهن مشوشم را با گیر دادن به او رها کردم.  
دوباره تکرار می کنم:  
-دستات رو بگیر بالا!  
دانه سرخ پاییزی"

8 شبیه کودکی های خودم می شود و باخم و حالتی تخس دستانش را بالا می گیرد. از چهره ی در هم رفته اش لبم را می گزم و تا به خودش بی آید شروع به قلقلک دادنش می کنم. صدای خنده های بالا رفته اش روی لب های من هم لبخندی می نشاند و حالامی

توانم خودم را کم تر سرزنش کنم.  
 شکوفه ای فرق سرش می کارم و تن او که حالا نگاهش  
 کمی لوس شده و با دقیقه ای خنده دلخوری اش را  
 فراموش کرد، لباس می کنم. دستم را پشت بدنش می  
 گذارم و می گویم:

-برو دستشویی. اگر نیاز شد صدام کن.  
 چشمی می گوید و از اتاق خارج می شود. چشم به در  
 بسته می دوزم چشمانم را می مالم. حسابی خوابم می  
 آمد و خوب می دانستم حالا حالا ها نمی توانم بخوابم. لباس  
 هایم را عوض می کنم و من نیز از اتاق خارج  
 می شوم. برای خوردن شام به جمع می پیوندم و بعد  
 از خوردن چند قاشق از روی صندلی بلند می شوم که  
 مامان می گوید:

-کجا؟ چیزی نخوردی که...

-می خوام برم حموم. سنگین می شم.  
 از آشپزخانه بیرون می روم و دوباره به اتاق باز می  
 گردم. فقط یک دوش آب سرد می توانست گرد



خستگی را از تن بگیرد و گر گرفتگی افکار ضد و  
نقیضم را فروکش کند.

هر چند که خیالم باطل بود و با رفتن زیر دوش حجم  
بیش تری از فکر های مختلف به ذهنم هجوم آوردند.  
انگاری که در بطن وجودم جلسه ای تشکیل شده بود و  
سه قوه حتی سر کوچک ترین موضوعی با هم به  
تفاهم نمی رسیدند. یکی منطقم، یکی خود بیچاره ی نظاره  
گرم و یکی

قلبم.... وای از این قلبم! رام نمی شد که... همچون  
آتشفشانی نیمه فعال بعد چند سال گدازه هایش سر از زیر  
شده بود و تمام وجودم را می سوزاند. فروکش کردن  
هم در کتتش نمی رفت هرگز....  
دانه سرخ پاییزه"

9

با حجم بسیاری از درماندگی دوش متحرک را روی  
خودم می گیرم و با پیچیدن حوله دورم از حمام خارج  
می شوم. سرم به فغان افتاده بود و حتی نمی توانستم

به هیچ کاری جز پرتاب کردن خودم روی تخت و به خواب رفتن فکر کنم. هرچند هزار کار نکرده داشتم و آدرینا باز هم باید کاردستی ای برای مهدش درست می کرد. با تمام این ها هر چه کردم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و چشمانم کم کم گرم شدند و پا به دنیای قشنگ بی خیالی ها گذاشتم... اگر فکر اوی مجهول الحال در خواب راحت می گذاشت!

با لمس شانه ام توسط دستي کوچک و صدای ریزی چشمانم آرام آرام باز می شوند. دستم را روی چشمانم می گذارم و چیزی شبیه هوم از میان لب هایم خارج می شود.  
-مامانی.

بدنم را کش می دهم و روی تخت می نشینم. نگاهم به حوله ی کنار رفته از روی تنم می افتد و این که باز هم با حوله به خواب رفتم نشان از پریشان حالی ام دارد.

آدرینا باری دیگر نامم را می خواند و سر من به

طرفش می چرخد.-جان  
چشمانش چرا تا این حد مظلوم شده؟ دستانش را پشتش  
می برد و در هم حلقه می کند. پای راستش را هم  
پشت پای چپش می گذارد و ژست به شدت لوسی می  
گیرد که دلم می ریزد... اصولاً وقتی که خراب کاری  
می کند این شکلی می شود!  
از جایم بلند می شوم و بلیز و شلوار راحتی از داخل  
کشو بیرون می کشم. حین تعویض لباس هایم نگاهم را  
هم به اوی مسکوت می دهم و کلافه شده می پرسم:  
-چی شده مامانم؟ نکنه نگران کاردستی ای هستی که  
مریبت گفته درست کنید. نگرانی نداره که با هم  
درستش می کنیم الآن.  
خودم را گول می زدم تا به انتهای افکارم نرسم. او بی  
خیال تر از این حرف ها بود که غصه مهدش را بخورد.  
خودم همیشه آموخته بودمش این ها اصلاً مهم  
نیستند....  
دانه سرخ پاییزی"

0

-نه اونو با خاله بهار درست کردم.  
 بلیز را از گردنم رد می کنم و به طرفش می روم.  
 جلویش خم می ایستم و آرام می پرسم:  
 -خب چی کار کردی مامان؟ داری نگرانم می کنی.  
 -به مامانی جون و خاله بهار گفتم با عمو سپهر  
 ازدواج کردی!چشمان مبهوتم و آدرینای خفه ای که از بین  
 لبانم  
 بیرون می آید سرش را پایین می اندازد. پاهایم خم می  
 شوند و روی زمین به حالت نشسته می افتم. دستم  
 روی لبم می نشیند و خنده ای مبهوت و حیران روی  
 صورتم نقش می بندد.  
 حالا با این نوع تعریف و روجک چه خاکی بر سر می  
 ریختم؟  
 چند نفس عمیق و پی در پی می کشم و دستش را می  
 گیرم. خودش می داند چه گندی زده که سرش را حتی  
 میلی متری بالا نمی آورد. موضوع گفتنش نبود...

خوب می دانست وقتی می گویم یک کار را انجام نده  
 به هیچ وجه نباید انجام دهد.  
 به سمت خودم می کشانمش و روی پایم فرود می آید.  
 -کی گفته من و عموسپهر ازدواج کردیم؟ سریع سرش را  
 بالا می آورد و ضربتی پاسخ می دهد:  
 -خودش!

چشم هایم گرد می شوند و می گویم:  
 -بچه پرو اون کی همچین حرفی زد من نشنیدم؟  
 پشت چشمی نازک می کند که ابروهایم بالا می پرند و  
 با ناز می گوید:

-خودم فهمیدم. هی گفت ازدواج ازدواج... یعنی همین  
 دیگه!

دانه سرخ پاییزی

نفسم را کلافه می دمم و حالا چه کسی می تواند به  
 ایشان حالی کند؟ اشتباه محض بود که جلوی صحبت  
 کردیم... اشتباه محض.  
 چهره ام ناله می شود و سعی بر توجیح می کنم.

هرچند خان اول است و بعد باید به مرحله سخت تری  
به نام بهار و مامان برسیم.

-عزیزم اون مثال زد. داشت ازم مشاوره می گرفت.  
از یه خانمی خوشش اومده بود داشتم راهنمایش می  
کردم.

جوری جدی حرف می زنی انگار که او متوجه ی تمام  
حرف هایم می شود.

لبانش آویزان می شود و می پرسد:

-یعنی باهات ازدواج نمی کنی؟ نالان نگاهش می کنم و بر  
خود لعنت می فرستم. با

تردید لب باز می کنم و زمزمه می کنم:  
-نه.

حرفی که روی زبانش می آورد خشکم می کند. بدنم  
زیر بارش حرفش می شکند و خودم له می شوم...

-یعنی نمی تونم بابا داشته باشم منم؟

به ضرب و زور، با بدبختی، به سختی بسیار جلوی  
ریزش اشک را می گیرم و لعنت فرستادن به بهنود

چه دواپی را حل می کند؟ حسرت کلام این دخترک  
 چهارساله با لعنت فرستادن بر آن هوس باز عوضی،  
 همان مرد آرزوهای دورم، محو می شود؟ بیش تر  
 آتش می نشاند بر قلبم! صورت مات مانده ام را که می بیند  
 سرش را خم می

کند و با شکوفه ای که روی پیشانی ام می زند توان  
 کنترل قطرات اشک را در خود نمی بینم و دلم بیش از  
 پیش برایش می گیرد.

سفت در حصارش می گیرم و او که ترسیده با حاجی  
 کودکانه ی ذهنش می گوید:  
 دانه سرخ پاییزه"

-ببخشید مامانی... دیگه به حرفات گوش می کنم. تا  
 نگفتی حرفی رو به کسی نمی گم. بابا هم نمی خوام... پتو  
 را تا روی شانهِ هایش می کشم و از روی تخت  
 بلند می شوم. نه من قصد پاک کردن اشک هایم را  
 دارم و نه این اشک ها خیال دست کشیدن از بارش...

درد اگر این نیست، پس درد چیست؟ می خواستم جان  
 بدهم برای حسرت صدایش حین ادای واژه ی بابا و  
 ندادم. تنها کاری که از دستم برآمد ریختن همین اشک  
 ها برای جلوگیری از خفه نشدن و دق نکردن بود.  
 دخترک حسرت داشت. حسرتی به بزرگی این چهار  
 سال نبود پدر و از دست هیچ کس کاری ساخته نبود و  
 ای کاش که بهنود به درک واصل می شد. فقط می  
 خواهم بدانم آن دنیا چگونه در چشم دخترش نگاه می  
 کند. آن دنیا... چرا که او بی صفت تر از این حرف  
 هاست که روزی بخواهد به دختر رها کرده

لِ

هوای د

اش بازگردد.

برای نوشیدن لیوانی آب از اتاق خارج می شوم و تا  
 این ساعت دیگر بقیه به خواب رفته اند. پاپم را که در  
 آشپزخانه می گذارم فکر می کنم که ای  
 کاش از اتاق بیرون نمی آمدم. حتی اگر از تشنگی



گلویم آتش می گرفت. نفس خسته ام را بیرون می دهم  
و کاش مامان بازپرسی را به بعد موکول کند.  
-هنوز نخوابیدی؟

سر بالا می اندازم و لیوانی را از آب سرد کن یخچال  
پر از آب می کنم. تا ته سر می کشمش و انگار که این  
عطش قصد خاموشی ندارد. لیوان بعدی را همراه با  
بغض هایم قورت می دهم و نامحسوس دستی روی رد  
اشک هایم می کشم.  
دانه سرخ پاییزه"

زیر نگاه خیره ی مامان آرام بودن دشوار است اما  
سعی می کنم با آرامش رفتار کنم. لیوان را روی  
سینک می گذارم و با زمزمه ی شب بخیری کوتاه قدم  
هایم را به نیت خروج از آشپزخانه بر می دارم که  
دست مامان روی کلید برق می نشیند و اخم های من  
در هم می رود... و او هم.  
-گریه کردی؟

دلَم می خواهد به نه ای کوتاه بسنده کنم و هر چه

زودتر به اتاقم بازگردم که دستش دور مچم می نشیند  
و وادارم می کند روی صندلی کنارش بنشینم.  
توی صورتم زل می شود و منتظر نگاهم می کند که  
سرم را کلافه بالا می گیرم و بله ی بی حوصله ای  
می گویم.

-چرا گریه کردی؟ چیزی شده؟ سرم را به طرفین تکان  
می دهم و او دستی را که بین  
دستش محبوس مانده می فشارد.

-آدرینا یه حرفایی میزد.

تلخ می شوم و این از درون پر تشویشم نشات می  
گیرد.

-پس بگو قضیه چیه!

متعجب از رفتار من می پرسد:

-چه قضیه ای نارदान؟ می خوام ببینم حال دخترم چرا  
بده.

دستی روی صورتم می کشم و می گویم:-می خوام ببینی  
اصل موضوعی که آدرینا درباره اش

حرف زده چی بوده مامان جان! واقعا متاسفم هنوز من  
 رو نشناختین یعنی؟ حرف آدرینا رو...  
 میان کلامم می پرد. با عصبانیت و مثل این که واقعا  
 اوضاعم به هم ریخته و آرام و قرار ندارد ذهن  
 پریشانم...  
 دانه سرخ پاییزه"

-این مزخرفات چیه داری میگی؟ حالت خوبه تو  
 اصلا؟ بچه ست و بچه ها از کاه کوه می سازن. اون  
 قدری هم نره قول شدی که تا خودت حرفی نرنی  
 کاری نداشته باشم باهات و فقط به یه مشورت مادرانه  
 بسنده کنم. برای من این حال پریشونت مهمه دختر!  
 این حرفت یعنی این که من هیچوقت خودت برام مهمنبودی  
 و الان به خاطر حرف اون بچه اومدم باهات  
 صحبت می کنم؟ آره ناردان؟  
 یک لحظه کنترلم را از دست دادم و خودم هم نفهمیدم  
 چه بلغور کردم اصلا...

متاسف سرم را پایین می اندازم و همه چیز تقصیر  
 جدال میان عقل و... قلبم است! شوکه به نقطه ای روی  
 میز خیره می مانم و واقعا باری دیگر پیش خودم  
 اعتراف کردم که از او خوشم آمده و دارم انکار می  
 کنم؟

-ناردان؟ کجایی؟

سرم را همان طور شوکه بالا می آورم و به صورت  
 نگران مامان نگاه می دوزم.

-چرا جواب نمیدی؟ نمی خوای حرف بزنی حداقل  
 نگران ترم نکن!-منظور آدرینا از...

دستش را روی لبانم می گذارد و می گوید:

-شیش. ساکت! نمی خوام بشنوم. تا وقتی عقلت

برنگشت سر جاش نمی خوام با من حرف بزنی!

بغض می کنم و میان تمام این حال بدی ها دیگر طاقت  
 قهر مامان را ندارم.

-گوش بده. ببخشید دیگه. حالم خوب نیست نمی دونم

چی میگم خودمم. می خوام باهات حرف بزنم سبک

شم.

سرزنشگر نگاهم می کند و می گوید:-چشمات داره داد  
می زنه خوب نیستی! تا من نفهم  
خودت نباید چیزی بگی؟  
دانه سرخ پاییزه"

-یکم به هم ریخته بودم این روزا.

وقتی می بینم صامت خیره ام مانده ادامه می دهم:

-اون حرفی هم که آدرینا زد...

اخم هایش دوباره پدیدار می شوند و دستش را برای

ادامه ندادن بالا می آورد که ابرو های من هم توی هم

گره می خورند و غر می زنم:-آه.. مامان چقدر لجبازی.  
گفتم ببخشید دیگه. سپهر

همون مربی آدریناست که قبلنم گفتم ازم خواست برم

موسسه شون برا صحبت با بچه ها... ازم خواستگاری

کرد. آدرینا هم بود، کلمه ی ازدواج رو از بین

حرفاش شنید برا خودش بهش بال و پر داده انگاری.

-جلو بچه صحبت کردید ناردان؟

لبم را می گزم و می گویم:

-قرار نبود به این جا ختم بشه آخه. فکر نمی کردم  
انقدر واضح بخواد بگه. البته با ملاحظه و آروم حرف

می زد، آدرینا گوش تیز کرده بود.

چپ چپ نگاه می کند و زمزمه می کند:

-پیشنهاد کاریش پس به این جا رسید! یک تای ابرویم بالا  
می پرد و میان حال به شدت

مزخرفی که در آن گیر کرده ام جمله ی مامان لبخند  
کوچکی روی لبم می نشاند.

موشکافانه به لبخندم نگاه می کند و می پرسد:

-خب تو چی گفتی؟

شانه هایم را بالا می اندازم و زمزمه می کنم:

-هیچی فعلا!

دانه سرخ پاییزه"

حالتی که چهره اش به خود می گیرد نشان از تعجب  
دارد و خوب دلیلش را می دانم که نگاهم را از

چشمانش می دزدم.

در این چهار سال این سناریو بار ها تکرار شده بود  
منتها با این تفاوت که من تهش خیلی قاطع یک نه گفته  
بودم و انگاری این پاسخ گنگم دست قلب ترسان و  
لرزانم را برای مامان رو کرده بود.

لبخند خواب آلودی روی لبش شکل می گیرد. دستم را  
می فشارد و از روی صندلی بلند می شود. توی چشم  
هایم نگاه می کند و می گوید:

-اگر فکر می کنی وقت تغییره پس حتما درست فکر  
می کنی دخترم. افکار و تصمیم تو برای ما از هر  
چیز محترم تر هستند.

جمله اش همچون آبی روان و زلال یخ های دور قلبم  
را می شکند و لرز ماهیچه ی بیچاره آرام می گیرد. مامان  
شکوفه ای روی سرم می زند و حالا انگار که

خیالش از بابت دخترش راحت شده باشد و بتواند  
خوابی آرام داشته باشد به طرف اتاق گام بر می دارد.  
چه خوب که بعد فهمیدن حرف نگفته ی چشم های قلبم

راجع به گذشته ی او نپرسید. این که متاهل بوده یا کلا مجرد.

چه خوب که حداقل در نگاه مادرم فرقی بین این دو نیست و دو آدم با گذشته های متفاوت هم می توانند همراه هم باشند... هرچند که باید نظر مادر او را پرسید!

-وروجک رو سپردم به مربیش آتیش کن منم برسون بعد خودت برو. لبخندی به صورت بشاش و پرانرژی اش می پاشم و

استارت می زنم. بعضی خصلت ها به شدت دوست داشتنی و وجودشان در هر آدمی لازم است.

مثلا این که با وجود صمیمیت بی حد و مرز بینمان بهار هیچ از حرف های آدرینا نمی پرسد و کنجکاوی نمی کند خیلی ارزشمند است برایم و حضورش را دلنشین تر می کند.

-بهار.

دانه سرخ پاییزی"



## 7

سرش را از روی گوشی بلند می کند و نگاه کوتاهی  
روانه ام می کند. -جونم؟

-من عصر بعد مطب کار دارم. خواستی بری خونه  
دنبال آدرینا هم برو.

گوشی اش را توی کیفش می اندازد و حین مرتب  
کردن مقنعه اش پاسخ می دهد:

-به چشم... میری موسسه؟

سرم را به نشان نفی کردن تکان می دهد که او یک  
تای ابرویش را بالا می اندازد و پرشیطنت نگاهم می  
کند.

-گرفتم! حله آقو... به کارت برس. نفسم را عمیق از شانه  
بیرون می فرستم و حرفم را

پس می گیرم. کاش چیزی می پرسید ولی این گونه  
نگاه نمی کرد. نگاه هایش به طرز عجیبی روی مخ  
می روند و اعصاب آدم را به هم می ریزند.

-تا چشمت رو از کاسه درنیاوردم نگاهت رو از من

بگیر عزیزم.

چشمانش را درشت می کند و چنان به قهقهه می افتد  
که شک می کنم نکند برایش جک گفته باشم.

ماشین را جلوی خیابان اصلی دانشکده اش نگه می  
دارم و او بریده بریده میان خنده هایش می گوید:  
-من همیشه نگاهم همینه ناردان. ولی مثل این که  
بالاخره از بی جهت بودن در او مدند...

قبل از آن که بتوانم پاسخی بدهم از ماشین بیرون می  
پرد و در را می بندد. راست می گوید. او همیشه در حال  
شیطنت ریختن

است منتها من این روز ها خیلی حساس و آشفته حال  
شده ام و مدام در حال خودآزاری هستم.

دانه سرخ پایزی

8

راست می گوید. او همیشه در حال شیطنت ریختن  
است منتها من این روز ها خیلی حساس و آشفته حال  
شده ام و مدام در حال خودآزاری هستم.

یک ترسی در من به وجود آمده که هم می دانم و هم  
 نمی دانم از کجا آب می خورد. ترس دل بستن و از  
 دست دادن دوباره... ترس دروغین بودن علاقه ای و  
 ترس ضربه خوردن از حسی عاشقانه...گوشی را بین  
 کتف و شانه ام قرار می دهم و به  
 سخنانش گوش می دهم.  
 -یه ربع دیگه می رسم دم مطب.  
 تعجب را از سکوت می خواند که تک خندی می زند و  
 من به صدای خنده اش گوش می دهم. حتما در این  
 لحظه تک چالش پدیدار شده و رخ می نمایاند.  
 -باید حرف بزنیم خانم دکتر!  
 -ما دیروز حرف زدیم...  
 کمی صدای خش خش می آید و بعد خودش به حرف  
 می آید:-همون دیروز قرار شد امروز ببینمت باز.  
 از روی صندلی بلند می شوم و روی کاناپه ی سه  
 نفره به حالت راحت تری می نشینم. مقنعه ام را کمی  
 آزاد می کنم و می گویم:

-بله. اما...-

میان سخنم می پرد و می گوید:

-منم دوست دارم حرفامون طولانی بشه که مکالمون

بیشتر طول بکشه. ولی الان پشت فرمونم خطرناکه.

جدا از اون بحث های قشنگ تری هم هست... به جز

این شونه خالی کردنای بی مورد شما! می دونم که

همه چیز باید روی یه روال مشخصی طی بشه ولی از

من بشنو که تهش همون میشه که هم من می دونم و هم

تو! پس راحت بگیر...دانه سرخ پاییزی"

9

کاش می توانستم بفهمم این اعتماد به نتیجه ی مثبت را

از کجا می آورد. از کجا می تواند انقدر مطمئن از

رسیدن به خواسته اش صحبت کند و شاید نگاه های

کج شده ی من به سمت گونه ی سوراخش به او

اطمینان داده!

-شما خیلی مستبد هستید!

ثانیه ای مطلقا سکوت می کند و حتی صدای نفس

هایش هم به زور به گوشم می رسند. آرام به حرف  
می آید و بالحنی به شدت جدی و شاید... دوست  
داشتنی هم نجوا می کند: -برای رسیدن به خواسته ام مستبد  
تر هم میشم... یه

نفر هست که نمی دونی تو این مدت چی به روز قلبم  
آورده ناردان... خانم.

جدیت را با شیطنت ترکیب کرده بود. لحنش جدی بود  
ولی شیطنت به خرج می داد و خب من دلم انگار میان  
لطافت جمله و صلابت کلامش گیر کرده بود. سخنانش  
هم که... قلبم را آب می کردند.

آب دهانم را قورت می دهم و هیچ نشده از دست رفتم.  
از روی کاناپه بلند می شوم و او می گوید:  
-من رسیدم. پایین منتظرتم...

گوشی را از کنار گوشم پایین می آورم و دستم را  
روی قلب پر سر و صدایم می گذارم. داشت چه بلایی  
سرم می آورد؟ او بی شک استاد زبان بازی است. با

سخنانش هم دست و پای خودت و هم قلب و مغزت رامی  
بندد تا تو خفه خون بگیری و خودش هم راحت  
بتواند با دلت بازی کند.

سر و وضعم را مرتب می کنم و با برداشتن کیفم از  
اتاق خارج می شوم.  
-من دارم میرم نورا.

سرش را از توی مانیتور بیرون می کشد و لبخند  
بدننگی به رویم می پاشد. او هم مبتلا بود و دلش  
گرفتار... انگار تقدیر تمام آدم های این شهر است که  
به نوعی گیر باشند.

-به سلامت عزیزم. منم یه کم به کارا سامون میدم  
میرم خودم.

دانه سرخ پاییزی"

0-به سلامت عزیزم. منم یه کم به کارا سامون میدم  
میرم خودم.

دستش را می فشارم و بعد از خداحافظی با او از  
ساختمان خارج می شوم. ماشینش درست جلوی

ساختمان چشمک می زند و او با دیدن من از ماشین بیرون می زند.

تیپ جدیدش لبخند کجی را روی لبم می آورد و خدا کند که وقتی با این پیراهن جذب طوسی و شلوار کتان زغالی لبخند می زند و گونه اش فرو می رود نگاهم روی وجناتش طولانی نشود.

-سلام. چطوری؟

این که من خیلی خشک رفتار می کردم یا او زیادی راحت شده بود قطعاً بزرگترین سوال این لحظه است. - سلام. متشکرم. احوال شما؟

دستش را به نشانه ی حرکت جلو می گیرد و پاسخ می دهد:

-عالی...-

با لحن خندانی می گوید که لبخند مرا نیز عمق می بخشد.

-چه عجب! همه ش اخم داریا...-

سر جایم می ایستم. به سمتش می چرخم و نگاهش که

می کنم می گوید:

-بسیار خب... بریم سر اصل مطلب. سر خیابون یه پارک هست بریم اون جا سنگامون رو وا بکنیم. هر چندگفتم که واقعا نیازی نیست! می تونیم از زمان استفاده ی بهینه کنیم و نامزد بازی رو از الان شروع کنیم.

-آقای مهربی!

چشمانش روی صورتم گردش می کنند و او حالا با تن صدایی آرام زمزمه می کند:  
دانه سرخ پاییزه"

-بله.

-من واقعا آدم لجبازی هستم! یعنی ممکنه اگر با کسی روی موضوعی اتفاق نظر هم داشته باشیم چون اون فرد مدام اذیت می کنه من نظرم رو عوض کنم.  
دستانش را توی جیب شلوارش سر می دهد و با به گزیدن لپش از داخل می گوید:



-من اذیتت می کنم؟

سرم را بالا و پایین می کنم و تایید می کنم:

-این که با اعتماد به نفس کامل مدام از نتیجه ی مثبت

میگید اذیتم می کنه!

چند لحظه بی حرف نگاهم می کند و بعد با بیرون

کشیدن دست چپش از توی جیب شلوار نگاه کوتاهی به

ساعت می اندازد و خیلی جدی می گوید:

-باشه دیگه نمیگم. حالا بریم بقیه ی صحبت ها رو

نشسته تو پارک بکنیم این جا خوب نیست. وسط خیابان

ایستاده بودیم و به صحبت می پرداختیم.

با تمام شدن جمله اش قدم هایش را بر می دارد و

دستش را هم پشت من به نشان حرکت کن حائل می

کند و به طرف پارکی که سر خیابان قرار دارد می

رویم.

روی یکی از صندلی ها می نشینیم و او می پرسد:

-چته؟ چیزی شده؟

شانه هایم را بالا می اندازم و زمزمه می کنم:

-نه. همه چیز رو به راهه.

-گرفته ای.

کمی به طرفش متمایل می شوم و می گویم:-خب... من اشتباه کردم. دیروز نباید جلوی آدرینا

صحبت می کردیم.

دانه سرخ پاییزه"

حالت چهره اش از آسودگی ثانیه ای پیش خارج می شود و گره ی کوتاه بین ابروانش نشانه ی جدیتش است.

-حرفی زد؟

حرف که زد... منتهی کدام را بگویم؟

لبم را نمایشی کش می دهم و می گویم:

-یه کوچولو کنجکاو شده بود فقط...متفکر چشمانش جای جای صورتم را می کاود و من

از نگاه بی پروایش نه تنها عقب نمی کشم بلکه بیشتر

زل صورتش می شوم.

-همیشه همین طوره؟

-چطور؟

تک خندی می زند و می گوید:

-وقتی می خوام کسی رو بپیچونی لبخند ملیح تحویلش میدی...  
ابروهایم بالا می پرند و او خنده اش عمیق تر می

شود. -خب... بیخیال. بعدا که دوستی مون فرق کرد تو راه درو نداشتی مجبورت می کنم بهم بگی! الان صحبت های دیگه ای داریم.

پلک هایم را بر هم می کوبم و خدایا... قدری صبر. نفس عمیق که دمیده می شود خنده ی او هم صدا دار می شود.

-فقط شوخیه. زیاد سخت نگیر. خب... چه کنم من؟

-چی رو چه کنید؟

دوباره توی چشم هایم خیره می شود و تخس می گوید:  
-این که شما از خر شیطون پیاده شی...  
دانه سرخ پایزی

- این که شما از خر شیطون پیاده شی...  
 متحیر نگاهش می کنم و این روی جدیدش را انگار  
 خودخواسته پرده برداری می کند. پسرکی تخس و بی  
 پروا که تا به حال از او ندیده بودم.  
 -می دونستید هر لحظه دارید...  
 -هر لحظه دارم بیش تر کند می زنم؟  
 کلافه نگاهش می کنم و می گویم:  
 -آقای مهری... لطفا جدی باشید.  
 دستانش را باز می کند و می گوید:-من واقعا جدی ام.  
 حالا در کنارش چند تا شوخی هم  
 می کنم. ولی قصد بدی ندارم. پس ناراحت شدن نداره.  
 سرم را کوتاه تکان می دهم و او می گوید:  
 -من دوستت دارم!  
 سرم در همان حالت خشک می شود و این چه جور  
 ابراز علاقه ی یکهوایی است. زبانم دست از تکان  
 دادن خود می کشد و او می شود متکلم وحده.  
 -احساس می کنم به هم می خوریم و می تونیم یه

زندگی نرمال تشکیل بدیم. هر سوالی راجع به من داشته باشی جواب می دم و برای اثبات علاقه ام بهت تلاش می کنم. به شدت هم عجولم! هر چه زود تر باید جواب مثبتت رو رد کنی بیاد! بعد چند ثانیه سکوت به حرف می آیم و آرام لب به سخن باز می کنم:

-آقای مهربی. من با خودم به شدت صادقم و هیچ وقت نمی تونم به خودم دروغ بگم. احساساتم برای خودم کاملا روشنه و دلیلی برای پنهان کردنشون نمی بینم. این که بگم ازتون خوشم نیامد توهین به شعور خودمه ولی... این بین بنا به شرایط یک سری موارد هست که همیشه نادیده گرفتتون. من به خاطر تجربه ی قبلیم و وجود دخترم باید محتاط باشم و دلم نمی خواد ریسک کنم. سال ها پیش یکی درست مثل شما و حتی عمیق تر و عاشقانه تر اومد بهم ابراز علاقه کرد

ولی... علاقه ش در حد همون کلامش بود. من برای ادامه ی زندگیم به هیچ مردی احتیاج ندارم، نمی خوام هم شما رو دلگیر کنم و با کسی مقایسه بشید ولی نمی تونم همین طور ساده ریسک کنم. تا متوجه نشم علاقه ی شما چقدر اعتبار داره حس من هرگز دلیلی برای پیشروی نخواهد بود و مطمئن باشید این به دلیل اعتماد نداشتن به شما نیست بلکه من نمی خوام باری دیگه شکست بخورم.

چشمانم را از سنگفرش ها می گیرم و به او می دهم. نگاه جدی اما گرمش قلبم را کمی آرام می کند و او می گوید:

-صداقتت برام قابل احترامه و عزیزترت می کنه.  
دلگیر نمیشم و کاملا درک می کنم. می تونم بپرسم همسر سابقت چطور انقدر بدشانس بود؟  
از نحوه ی هوشمندانه ی پرسشش لبخند کوچکی روی لبم جا می گیرد.

-غیر از اینه گذشته هر کس متعلق به خودشه؟

-نه. ولی... سرم را کج می کنم و می گویم:  
 -به قول خودتون بدشانس بود دیگه! شانس نداشت.  
 -جسارت نکردم برای این سوال. می خواستم بدونم  
 مشکل چی بوده که ببینم منم مثلا اون مشکلا رو دارم  
 یا نه...

-مشکلش جزو خصوصیات اخلاقی یا موارد این مدلی  
 نبود که مشترک باشه با کسی... فقط...  
 بین حرفم می آید و می گوید:

-پس نمی خواد بگی... ول کن.  
 -نه. موردی نداره. اون آدم متعهدی نبود. نمی تونست  
 با یک نفر باشه فقط. تو زمان دوستی و نامزدی هم  
 چند بار متوجه شدم که داره یه کارایی می کنه ولی  
 عشق چشمم رو کور کرده بود. گفتم بعد عروسی قطعا  
 درست میشه. درست شده بودا... ولی خب فقط تونست  
 یک ماه پاک دووم بیاره. بعدش...  
 -بعدش دیگه به من مربوط نیست! خب... من آدم های

محدودی تو زندگیم بودند. شاید به تعداد انگشت های دست نرسه. دوستی ی احساسی هم با هیچکوم نداشتم در واقع یک دوستی ای بود که صرفا برای... به هر حال دو سوپیه بود. و من فکر می کنم اون آدم از سلامت روانی برخوردار نبوده وگرنه خیانت کار آدم های سالم نیست.

رو به نگاه صامتم ادامه می دهد:- این مورد که حل شد... حالا جواب مثبتت رو بده

بیاد.

کوتاه خنده ای می کنم و این که سعی می کند جو را عوض کند شاید جزو خصایص خوبش باشد. هنوز باورم نمی شود کنارش نشسته ام و با او در دوستی با شرایطمان صحبت می کنیم.

-شما الان دارید از بیرون گود نگاه می کنید. زندگی با بچه ی کس دیگه اون قدر ها راحت نیست.

اخم می کند و می گوید:

-مطمئنی یه نیمچه حسی بهم داری؟ هی داری می



پیچونی که. ببین... من آدم بیش فعالی هستم ممکنه  
 آدرینا یکم دستم رو ببنده ولی مطمئن باشم حواسم رو  
 جمع می کنم. جمله ای دوش را با خنده ای عیان بیان می  
 کند و من

وقتی معنی نهفته ی کلامش را می فهمم هم دلم می  
 خواهد از خجالت آب شوم و هم آن موهای مشکی  
 هوس برانگیزش را از ریشه بکنم.  
 -اگر به این مدل صحبت کردنتون ادامه بدید قول نمیدم  
 که همین الان پا نشم برم.

لبش را می گزد و سر تکان می دهد.  
 -من تو رو می خوام. پس باید آدرینا رو هم بخوام.  
 دختر شیرینیه مطمئنا پایه ست تا سر به سرت بذاریم  
 تو هم همه ش غر بزنی\*\*\*...  
 درست از همان لحظه ای که از کنارش گذشتم، سوار  
 ماشین شدم و به دل جاده زدم فهمیدم که اگر بخوام

هم نمی توانم بی تفاوت بمانم به چشمان گریان قلب  
هیجان زده ام. کنارش بودن هرچند ساعاتی کوتاه  
دلچسب بود. گوش سپردن به صحبت هایش دلت را  
قلقلک می داد و لبخند بر لبانش می نشاند و خیره ی  
چالش بودن همچو پرواز بود. پرواز بر فراز تمام بی  
خیالی ها، قدری دور شدن از دغدغه ها و تمام باید ها  
و نباید ها...

من درست در سی و یک سالگی توی یک روز بارانی  
زیر آسمان آبی رنگ گریان خدا سوار بر سرعت  
فهمیدم در این جهان باری دیگر مغلوب دلدادگی شدم و  
عشق والاترین حسی است که هیچ کس و هیچ چیز  
جلودارش نیست... هضمش سخت بود. قبولاندش به خودم  
سخت تر...

پاسخش هم شد یک بغض نرم و مظلومانه که از همان  
لحظه ی گذر از او نشست بر گلویم.  
ماشین را متوقف می کنم و با در آوردن مقنعه سرم را  
همراه با دمی عمیق به پشتی صندلی تکیه می زنم.

چشمانم روی مناظر اطرافم گردش می کند و دست  
 آخر ته افکارم می رسد به این که این استراحت  
 چندروزه ی یکهو طراحی شده آن قدر ها هم بد نبود...  
 موبایل را از جیبم بیرون می کشم و داخل صفحه ی  
 بهار می شوم. دستم را روی آیکن صدا می گذارم و  
 می گویم:

7-سلام بهارم... شب بعد این که شام خوردی و یه کم  
 استراحت کردی لوازم خودت و آدرینا رو برای چند  
 روز جمع کن به باوند بگو بیارتتون لواسون. بگو یه  
 برنامه ی کاملاً دخترونه ست و نذار بقیه بیان. به  
 مامان بگو فقط می خواد راجع به موضوعی که  
 خودشم می دونه فکر کنه و نگران نشن از تصمیم  
 یهوییم. گوشیمم می خوام خاموش کنم استراحت کنم  
 کاری پیش اومد به خونه ی زرین بانو زنگ بزن  
 بهار.

انگشتم را تکان می دهم و خم می شوم تا کیفم را از

روی صندلی بردارم. در ماشین را باز می کنم و حجم هوای سرد که به صورتم می خورد چشمانم بسته می شود. همین طور بدون هیچ وسیله و لباس مناسبی دل به دل دیوانگی دادم و این جا پیدایم شد... بدون فکر. زنگ ویلا را می زنم و چشمانم روی مناظر اطراف با لبخند گردش می کند. صدای لخ لخ دمپایی و بله بیلند زرین بانو لبخندم را خوش رنگ تر می کند و در که باز می شود پا داخل می گذارم.

-سلام بانو...-

زنی با گیسوان قهوه ای رنگ بود که نزدیک پنجاه سال سن داشت. اخلاق سفت و سختش همیشه باعث می شد محتاطانه با او ارتباط برقرار کنم و در عالم کودکی وقتی هنوز مادر جان و پدر جان، پدر و مادر بابا، بودند و این جا فقط ویلایی برای تعطیلات چند وقت یک بار نبود، همیشه داد و بی داد هایش را سر فرزندانش دیده بودم و ترس داشتم از او...-

-سلام دختر جان. خوش آمدی مادر...-

لبخند بدننگی روی لب می نشاند و بدون پرسش از این که چرا تنهایم، یا بقیه کجا هستند و هر کوفت و زهرمار دیگری که گاهی وقت ها جوابی برایشان نداری کنار می کشد تا داخل شوم. باوند همیشه میگفت زرین بانو برخلاف همسرش آقامحمود زن سردی است ولی از نظر من او فقط زیادی کنجکاو نبود... همین طور که در امتداد سنگفرش های حیاط بزرگ ویلا قدم بر می داریم، او دستش را به بدن می گیرد و می گوید:

8

-محمود آقا رو فرستادم بره خرید کنه برام مادر. الانم میرم تلفن کنم یخچال ویلا هم پر کنه. داخل ساختمونم که من هر هفته به نیت بی خبر اومدن شما ها مرتب می کنم تمیزه. برو استراحت کن دخترجان کاری داشتی صدامون کن... اگر هم شب ترسیدی بگو بیام

پیشتر شاید سرد بود و کمی نامهربان به ظاهر ولی...  
خوب

بود. مهربانی که همه اش زبان بازی و فدایت شوم  
عزیزم نیست که. ته حرف هاش مهربان بود.

-دستت درد نکنه بانو. بهار شب میاد تنها نیستم.

سری تکان می دهد و به سمت خانه ی سرایداری می  
رود. نفس کوتاه یخ زده ام را میان دستانم می کشم و  
داخل ساختمان می شوم. وقتی بچه تر بودم همیشه ی  
سالم در انتظار رسیدن تابستان و سه ماه در این جا  
بودن سپری می شد. این جا کنار مادر جان و پدرجانی  
وابسته به

من

ل

که مهربانی شان خوش نشسته بود به د  
مامان و بابا...

کیف و مانتوی رسمی ام را از تن می کنم و کنار  
شومینه روی زمین می نشینم. روشنش می کنم و به

حالت دراز کش روی فرش کوچک پشمینه اش قرار می گیرم و جنین وار در خود جمع می شوم. یک امشب را با خیال راحت استراحت می کردم و از فردا زمان می گذاشتم برای کمی فکر کردن. به این که دقیقا کجا ایستاده ام. کدام نقطه ی این کهکشان زیادی بزرگ و گاه ترسناک. بعد هم تصمیم می گرفتم که می خواهم چه کنم و شاید آن موقع می توانستم نفسی آسوده از شانه خارج کنم. امروز

تکی

ی

چهارشنبه بود و نهایت باید این خلوت خودمان را در دو روز به نتیجه می رساندم. یادم هم باشد نورا را خبر کنم که فردا به مطب نمی روم و نوبت ها را کنسل کند.

گرمای مطبوع شومینه و نرمی و لطافت زیر انداز پشمینه و مدل دراز کشیدنم بدنم را ریلکس می کند و تا به خود بی آیم در دنیای بی خیالی پر از خیال غرق

می شوم.

9-خاله مامانیم و بیدار کنم؟ دلم بر اش تنگ شده.  
 زمزمه ای آرام نزدیک به گوشم مرا در جاده ی  
 هوشیاری می رساند. نمی شنوم بهار چه در جوابش  
 می گوید که او زمزمه می کند:  
 -مامانی چه ناز خوابیده خاله.

همان طور میان خواب و بیداری لبخند محوی روی  
 لبم می نشیند و پلک هایم کم کم از هم فاصله می  
 گیرند.

صورت کوچکش در نزدیک ترین فاصله به صورتم  
 نمایان می شود و با دیدن چشمان باز شده ام می خندد  
 و لبانش شکوفه ای محکم روی گونه ام می نشانند.  
 -بیدار شدی مامانی...لبخندم عمیق تر می شود. خودش را  
 توی حصارم جا داده

بود و ناشیانه دست هایم را دور خودش حلقه کرده  
 بود. آخ که دلم ضعف می رفت برای این چشمان پر



برقش...

همان طور خوابیده روی زمین او را بیش تر به خودم  
می فشارم و لبانم را به پیشانی اش می چسبانم.

-کی اومدید عشق من؟

-نمی دونم که...

خنده ی کوتاهی می کنم و با اوی چسبیده به تنم بلند  
می شوم و به بالشتک کنار شومینه تکیه می زنم.

سرش را به شانه ام می چسبانم و او دستانش را پشتم  
گره می زند توی هم. -بهار کجاست؟

بینی اش را به شانه ام می مالد و لوس جواب می دهد:  
-گشتم بود.

یعنی این که او دارد غذا می پزد! سرم را کج می کنم  
و شکوفه ای دیگری روی صورتش می زنم.

از روی زمین بلند می شوم و دخترک دستانش را این  
دفعه دور گردنم حلقه می زند و به آشپزخانه می روم.

-0بهارک.

سرش را می چرخاند و با دیدنمان دهنش را برایم کج می کند. ابروهایم بالا می پرند و آدرینا را روی میز آشپزخانه قرار می دهم و خودم کنار او پشت سینک می ایستم.

-چته؟

-اگه هوای این جا رو نمی کردم محال بود به امرت گوش بدما ملکه خانم. دم غروب یهو یه ویس از خودش می فرسته دستور میده جمع کن بیا... منم که....

دستم را به شانهِ اش می زنم و بین حرفش می گویم:  
-فردا قرار بود بریم استخر... برنامه ای نداشتی که  
غر می زنی! چپ چپ نگاهم می کند و من شانهِ ای برایش  
بالا می

اندازم. سرم را روی کتفش می گذارم و می پرسم:  
-چی درست می کنی؟

به قیافه ی مچاله شده ام با خنده نگاه می کند و می  
گوید:

-چرا لوس شدی؟

سریع صاف می شوم و سرم را بلند می کنم. خنده اش  
صدادار می شود و من کنار آدرینا روی صندلی می  
نشینم.

-نگفتی؟ گرسنمه حسابی...-نیم ساعته رسیدیم. چیزی  
درست نکردم که... دارم  
میوه می شورم.

آدرینا دوباره خودش را توی حصارم می اندازد و من  
چهره ام ناله می شود.  
-زرین بانو گفت آقا محم...

با ظرف میوه ها به طرفمان می آید و او نیز روی  
یکی از صندلی ها می نشیند. شروع می کند به پوست  
گرفتن یک پرتقال و می گوید:-من اومدم ایشونم اومدن  
وسيله هايي كه خريدن و  
گذاشتن تو يخچال. منتظر بوديم بيدار شي يه الويه

آماده باز کنیم بخوریم.

سر تکان می دهم و یکی از پرهای پرتقال را به دهان می گذارم.

-نخوردید مگه شام؟

سر بالا می اندازد و تکیه اش را به صندلی می دهد:  
-نه. دیر می شد.

-ساعت چنده راستی مگه؟

مچ دستش را به طرفم می گیرد و می گوید:

-خوش خیال خانم ده و خرده ایه یک تای ابرویم را بالا می دهم و بااعتماد به نفس جوابش را می دهم:

-زیاد نخواهیدم پس. تقریبا دو ساعت.

چشم غره ای به سمتم می رود و زمزمه می کند:  
-پرو!

آدرینا از حصارم بیرون می آید و با گفتن جیش دارم از آشپزخانه خارج می شود.

دنبالش روانه می شوم و بعد از آب زدن به صورتم

تبلتش را از کوله ی کوچکش که روی عسلی گذاشته  
بیرون می کشم و او روی یکی از کاناپه های هال می  
نشیند به بازی.

-بهار برا منم لباس آوردی؟ بهت پیام دادم.

صدایش را بلند می کند تا به گوشم برسد:

-آره. وسایل ها رو هم بردم طبقه ی بالا...

چشمم پی کیف و مانتو و مقنعه ام اطراف شومینه می  
چرخد و وقتی آثاری از آن ها پیدا نمی کنم متوجه می  
شوم آن دو تیکه لباس را هم با وسیله هایی که با

خودش آورده همراه کرده.

دستم را به نرده می گیرم و پایم را روی اولین پله می

گذارم. آن قدر کسل هستم که فکر بالا رفتن از پله ها

حتی ذهنم را هم خسته کند. با خود تنبَل درونی ام می  
جنگم و وارد اتاق نقلی

لیمویی رنگی که یادگار کودکی ها و نوجوانی هایم در

این خانه است می شوم.

تم شادش چشمانم را به یاد روزگار خجسته ی دور می  
 بندد و چه دوست داشتنی است از این جا... روزهایی  
 که مدام آرزوی تمام شدنش را داشتیم.  
 از توی ساک کوچکی که روی تخت است و به حتم  
 توسط بهار آماده شده تاپ و شلوار ضخیمی بیرون می  
 کشم و با لباس های توی تنم عوض می کنم.  
 به رنگ و طرح عروسکی اش چشم می دوزم و  
 امروز چرا کائنات و در و دیوار دست به دست هم  
 داده اند تا مدام یادآوری ام کنند که چند سالی است از  
 خود رنگی و شاید گذشته فاصله گرفتم؟  
 وقت آشتی رسیده؟ یا... شخ ص آشتی...؟! بلخند کوچکی  
 از توی آینه برای خودم به دلگرمی می  
 زخم و از اتاق بیرون می روم.  
 کنار بهار قرار می گیرم و به او در چیدن بند و بساط  
 شام ساده مان کمک می کنم.  
 -من سیرم مامانی... خوابم میاد.  
 لقمه ای که درست کرده بودم را به دهان خودم می

برم و آرام می گویم:

-خودت میری روی مبل دراز بکشی تا من پیام؟ مامان شامش رو بخوره.

روی صندلی می ایستد و شکوفه ای مهمان گونه ام می کند. چند ساعت بیش تر فقط از روز های پیش کنارش نبودم و شکوفه های مکرر و پشت همش نشان از دلتنگی اش می دهد. از آشپزخانه خارج می شود و من همچو قحطی زده ها دوباره مشغول غذا می شوم. -ناهار نخورده بودی؟

لقمه ی توی دهانم را به سختی قورت می دهم و جواب می دهم:

-نچ!

خنده اش می گیرد و لیوانی آب برایم می ریزد. -این و بخور خفه نشی حالا. تو که مثل خودم شکمو تشریف داری چرا نخوردی؟-وقت نشد.

دست زیر چانه می برد و با لذت می خندد. نگاه  
سوالی ام را بی جواب می گذارد و وقتی به او تشریح  
می روم، می گوید:

-چی کار داشتی وقت نشد شیطون؟

به لحن تازه اش چشم غره می روم و قبل از این که  
چیزی بگویم خودش باز ادامه می دهد:

-دایی گفت بهت بگم از ما بهترن پیدا کردی دیگه

حداقل ما رو فراموش نکن دلتنگت می شیم. وقتی هم

ما رو رسوند می خواست بیاد تو فردا بره که چون تو

گفتی نذارم کسی بیاد نداشتتم. منظورش از ازمابتهرون

کیه؟ هان بگو کیه؟

رگ باوندی اش می گیرد و مگر ول کن می شود؟-

دوستیته؟

چشم گرد می کنم:

-نه!

می خندد و می گوید:

-خب پس یه چیز تو همین مایه ها...



-چرا برای خودت می بری و می دوزی؟  
 تکه ای نان می کند و می گوید:  
 -چون آگه این طور نبود جواب نمی دادی نه این که  
 غلیظ بگی نه! قمه ی توی دستم را روی میز می گذارم و  
 نفس کلافه  
 عمو باوند  
 ِحق  
 ای می کشم. حق که خواهر زاده ی  
 عزیزم است.  
 -فضول نیستینا... فقط اذیت کنید. می دونید از این  
 سوال مسخره ها بدم میاد هی اذیت می کنید.  
 قهقهه اش بار دیگر بالا می رود و می گوید:  
 -سر به سر گذاشتنت مزه می ده.  
 تکیه ام را به تنه ی درخت می دهم و دمی از هوای  
 سرد اما لذت بخش محیط می کشم. چشمانم روی  
 سرسبزی اطراف گردش می کند و چشم دلم اما جایدیگری  
 سیر می کند. هنوز توی پارک دست در دست

قلبم روی همان نیمکت فلزی نشسته و رو به اوی  
خیالی لبخند می باشد.

دلم می گفت یک بار هم که شده بدون حرفی از منطق  
به من و قلبمان فکر کن ولی... تا چشم غره های مغزم  
را می دید، مظلومانه ساکت می شد و گوشه ای با لبان  
آویزان و چشم هایی پر می نشست.

نفسی عمیق و کلافه ی دیگری از درگیری های اعضا  
و جوارحم می کشم و راه ویلا را پیش می گیرم.  
بافت نسبتا ضخیمی به تن کرده بودم اما در مقابل  
سرمای هوا پاسخگو نبود. دست هایم را جلوی دهانم  
می گیرم و عمیق ها می کنم. خودم را در حصار می  
گیرم و قدری تند تر مسیر آمده را بر می گردم.  
در نیمه باز را می گشایم و داخل که می شوم ابروهایم  
بالا می پرند. -آمدی دخترجان؟

بالبخت سر تکان می دهم و نزدیکشان می شوم. آقا  
محمود پشت باربیکیو ایستاده بود و مشغولش بود.  
بهار هم روی ایوان در حال سیخ زدن جوجه. فقط

دوساعت نبودم چه بند و بساطی راه انداختند.

-چه خبره این همه حالا؟

با شنیدن صدایم سرش را بالا می آورد و می گوید:

-فکر نکنم اگه بگم خوشایندت باشه!

ابروهایم به مصاف هم می روند و سوالی نگاهش می

کنم که باخنده ای عمیق تر شده لب می زند:

-والدینت دارن میان دختردایی!مبهوت نگاهش می کنم و

او ادامه می دهد:

-دایی باوند گفت هوس این جا و جوج کرده! امر کرد

تا یک ساعت دیگه که می رسند شام برایش حاضر

کنیم آخر شبم برگردونمون...

دستم را با عصبانیت تکان می دهم و لب می زنم:

-از دست این باوند!

داخل ویلا می شوم و بافتم را از تن خارج می کنم.

خودم را روی یکی از کاناپه ها می اندازم و صدای

زرین بانو و آدرینا را از آشپزخانه می شنوم. شاید بیش تر

عصبانیتم به خاطر این باشد که هنوز با

خودم یک دل نشدم... شاید هم نمی خواهم قبول کنم  
مغلوب کدام عضو شدم... قلب یا منطق!؟  
و همه ی زندگی بشر ستیز میان این دو است...  
از روی کاناپه بلند می شوم و به طبقه بالا می روم.  
داخل اتاق می شوم و خودم را روی تخت می اندازم.  
گوشی ام را از همان چهارشنبه شب تا به این لحظه که  
نزدیک غروب جمعه است خاموش کرده بودم و خوب  
می دانستم که او حتما تماس خواهد گرفت یا پیغامی  
می گذارد و متوجه ی نبودم می شود. می دانستم و  
خودخواسته می خواستم و اکنشش را بسنجم.  
کلید کنار گوشی را لمس می کنم و منتظر می مانم  
روشن شود. ثانیه ها که در نظرم کند می آیند به این نتیجه  
می رسم  
که دیگر از دست رفته ام و ستیزی در میان نیست...  
نه دلم، نه منطقم، هیچکدام! بازنده خودم بودم...  
داخل صفحه اش می شوم و با دیدن تنها یک پیام از او  
و ندیدن ردی از تماس بادم خالی می شود. چه توقعی

داشتم واقعا؟!!

پیام را باز می‌کنم و وقتی شکل طومار مانندنش را می‌بینم دلم باز گرم می‌شود و لبخند نرم نرمک روی صورتم جای می‌گیرد. دلم به غش و ضعف می‌افتد و منطقم دهانش را کج می‌کند و چشمانش را در حدقه می‌گرداند. یک لوس بدقواره هم آن‌ته‌مه‌ها اضافه می‌کند.

-دفعه‌ی اول که دیدمت با سام بود، تو مطب. دختر جدی‌ای بودی و من همیشه آدم‌های محکم‌رو تحسین می‌کردم! جلسه‌های سام که جلو می‌رفتند و بیش‌تر می‌دیدمت متوجه می‌شدم که این دختری محکم‌گاهی وقتاً روی صورتم مکث می‌کنه و بعد به طرز خیلی ناشیانه‌ای نگاهش رو می‌گیره. اولش تعجب کردم. خیلی هم تعجب کردم... اما بعد فهمیدم انگار روی چال‌گونه‌کراش داری! توی طول مدت مدرسه و دانشگاه تنها چیزی که از این چال بهم رسیده بود تیکه بود... مثل سوسول بودن و از این حرفا... به

خاطر همین زیاد ازش خوشم نمیومد. تا این که اون  
روز متوجه ی مکث نگاه تو شدم و برای اولین بار به  
چالم افتخار کردم.

چشمان گرد شده ام را از صفحه می گیرم و لبم را از  
زیر دندانم بیرون می کشم. خب که چه واقعا؟ لازم بود  
به رویم بیاورد؟

مس

ن

آن هم با این ایموجی های خنده کنا خره ای که  
کنار آخرین جمله اش گذاشته!

نفس حرص آلودم را که کمی هم دل ضعه همراهش  
است بیرون می دهم و باز چشم به پیامش می دوزم. -وقتی  
هم به خودم اومدم که دیدم غرق شدم تو یه  
سرخ رنگ... دلم

کج

لبخند... یه لبخند سرخ! یه لبخند  
رفته بود برای اون لبخند...

چشمانم مات می ماند روی دو جمله ی آخرش و قلبم  
 ین

تالایی می افتد توی حوض آبی رنگ شه د شیر  
 دوست داشتنش... دستم را روی قلبم قرار می دهم و  
 به چشمانم اجازه ی باریدن می دهم. مغزم خب حالایی  
 می گوید و منطقم به همراه ایش گفتنش انگار که یاد  
 چیزی افتاده باشد سریع به حرف می آید و تیرش را  
 توی دلم فرو می کند.

-یادت رفته بهنودم گفت عاشق لبخندت شدم؟! اگه یادت  
 رفته باید بگم آخرشم زیر گوشت لب زد همین لبخندت  
 دلش و زده! پس خودت و جمع کن...

دستم را جلوی دهانم می گیرم و هق هقم را خفه می  
 کنم. گوشی را زیر بالشت پنهان می کنم تا چشمم  
 نبیندش و دلم باز هوایی نشود. سرم را روی بالش می  
 کوبم و چشمانم را بر هم می فشارم. ابدًا طاقت دل  
 شکستگی ای دوباره نداشتم. دلم در  
 همین مدت کوتاه به شیطنت های گاه و بی گاهش

عادت کرده بود و فکر به آن که باز هم اتفاقی همچون گذشته تکرار شود قلبم را مجاله می کرد.

بینی ام را بالا می کشم و همان طور که دمر روی تخت دراز کشیده ام سرم را کمی بالا می گیرم و چشمانم را با دست می مالم. چند نفس بغض آلود عمیق می کشم و به حالت نشسته در می آیم.

هر چه با خودم کلنجار می روم به نتیجه ای نمی رسم و در نهایت خودم را با چانه ای چین خورده از بغض، خم شده روی گوشی می بینم و انگشتانم روی صفحه کلید به حرکت در می آیند.

-حرف مردم مهم نیست! پیام کوتاهم را ارسال می کنم و همان طور عاجز منتظر به صفحه ی گوشی چشم می دوزم. او پیامش را صبح فرستاده بود و من اکنون که رنگ سی ه شب در آسمان چیره گشته پاسخش را دادم. پس نباید منتظر باشم سریع ببیند و جواب دهد.

گوشی را کنار پایم روی تخت می گذارم و یکی از



زانوانم را خم می کنم. چانه ام را تکیه می دهم به  
کشکک زانوام و آه خفه ام را بیرون می دم. این  
حالت های غم آلود چیستند واقعا؟ نکند راستی راستی  
دچارش شده باشم؟

دستم را با کلافگی میان موهایم می برم و قبل از آن  
که از روی تخت برخیزم صدای آلام پیام بلند می  
شود. ابرویم بالا می پرد و با خم کردن سرم دستم را  
به گوشی می رسانم.

-جان؟ لبم را می گزم و خب گنگ گفته بودم و مسلما نباید  
متوجه ی حرف نفته ی کلامم می شد اما... درواقع  
پاسخ ابراز علاقه ی زیر پوستی اش را داده بودم...  
کاملا هوشیارانه.

-حرف مردم در مورد چالت نباید اهمیت داشته باشه  
واقعا... همین که خودت دوشش داشته باشی بسه!  
در کسری از ثانیه ایموجی لبخند بر لبی می فرستد که  
خنده ام می گیرد. خوشش آمده بود؟

نفسم با جمله ی بعدش همان جا توی شانه ام حبس می

شود.

-خودم که نه.... اما این که یکی پیدا شده دوستش داره  
بسمه!

خودم را از پشت روی تخت می اندازم و بدنه ی سرد  
گوشی را به پیشانی ام می چسبانم. لبخند خودش را از آن  
پشت مشت ها پیدا می کند و خیلی آرام روی لب  
هایم جا خوش می کند و نفس من این بار با آسودگی  
دمیده می شود.

این هم حسن ختام این سفر از پیش تعیین نشده ی پر  
ماجرا!..

خیلی راحت اعتراف دلخواهش را توی دهانم کرده بود  
و خب من ابدان ناراضی نبودم...

با صدای زنگ گوشی نگاهم را از آدرینا می گیرم و  
با تکان دادن دستم برایش هندزفری را از توی کیف  
بیرون می کشم و داخل گوش هایم می کنم.

-سلام عزیزم.-ناردون جون...

صدای مضطرب نورا ابروهایم را بالا می فرستد. با

گرفتن دنده عقب از محوطه ی دوچرخه سواری خارج می شوم. امروز نوبت کلاس آدرینا با او بود و جز دو سه جلسه ی آخر به شمار می رفت.

-جانم نورا؟ چیزی شده؟

-کجایی؟ توروخدا سریع تر بیا.

از لحن پر استرسش نگرانی چیره ام می شود و می پرسم:

-تو راهم تا نیم ساعت دیگه می رسم. چی شده می گم؟

نفسش را توی گوشی فوت می کند و می گوید: -خانم یکی از مراجع صبح خیلی زود اومده بود این

جا. از قبل این که من برسم. یه ربع پیش اومدم دیدم

دم ساختمون وایساده. گفت زن فلانی ام. کلی داد و

بیداد کرده از اون لحظه یه حرفای بی خودی می زنه

همه اش... زود خودت رو برسون.

دنده را عوض می کنم و پایم را روی گاز می گذارم.

-چی داره می گه؟ آرومش کن من الانا میام.

جواب درست و حسابی ای به پرسشتم نمی دهد و با

یک خداحافظی سرسری تلفن را قطع می کند. در کم  
 تر از بیست دقیقه خودم را به مطب می رسانم و  
 ماشین را جلوی ساختمان پارک می کنم.  
 صدای صحبت بلند زن و شیون هایش را در راهرو  
 می شنوم و در نیمه باز را می گشایم. هنوز نیم ساعتی به  
 تایم اولین مشاوره مانده بود و  
 کسی جز نوراکه با چهره ای پر حرص روی صندلی  
 اش نشسته و طلبکار به زن زل زده و آن زن که با  
 دیدن من گریه را فراموش می کند و به سمت پاتند می  
 کند نیست.  
 -سلا...-

-چه سلامی چه علیکی؟ خجالت نمی کشی شما؟  
 حرف در دهانم می ماسد و نگاه مات مانده ام را از  
 اوی طلبکار تر می گیرم و گنگ به نوراکه نگاه می  
 دوزم. عصبی از روی صندلی بلند می شود و به  
 طرفمان می آید.  
 -آروم باش خانم. چه خبرته آخه؟ بذار برسه بعد

دوباره شروع کن...

دستش را به بدنش می زند و می گوید: -هه... که منم خام  
کنه؟ شوهرم رو از راه به در کرد  
بس نبود؟

مغزم از شنیدن جمله اش یخ می بندد و همان طور  
خشک شده به او و حرکاتش خیره می مانم. چه گفت؟  
نورا هینی می کشد و دستش را روی دهانش می  
گذارد.

-باز گفت... باز گفت. خانم نذار احترام سن و سالت  
رو زیر پا بذارم. یه حرفی بزن حرمت خودت و خانم  
دکتر رو حفظ کن. یعنی چی آخه از وقتی اومدی همینا  
رو داری تکرار می کنی؟

-حرمت؟ من حرمت نگه دارم؟ این خانم دکتر شما اون  
موقعی که داشت زیر گوش شوهر من حرف می زد  
پرش می کرد به فکر حرمت خودش نبود حالا من  
حرمت نگه دارم؟! آب دهان وا مانده ام را به ضرب و  
زور قورت می

دهم و عاصی از خودِ زیادی رنجورم که در این مواقع خشکم می زند و هیچ حرکتی نمی توانم کنم دستم را بندشانه ی نوراً می کنم و رو به او می گویم:  
-لطفا صداتون رو بیارید پایین و آروم توضیح بدید که چه اتفاقی منجر به این صحبت های شما شده تا من هم متوجه شم.

باری دیگر پوزخند می زند و می گوید:  
-شوهر بدبخت و ساده ی منم با همین ادا ها خام کردی نه؟

پلک هایم را کلافه باز و بسته می کنم و رو به نگاه عصیانگرش اخم هایم را در هم می کشم. نگاه داشتن احترام چرا گاهی نداشتن حرف حساب تلقی می شود و تا حرف نزدنی طرف به خود نمی آید؟-به هیچ وجه ضمانت نمی کنم اگر به این شیوه ادامه بدید مثل خودتون رفتار نکنیم و از این جا پرت نشید بیرون! بشینید و سعی کنید محترمانه حرف بزنید شاید جوابتون رو دادم!

نگاهش را با نفرت می گیرد و روی یکی از صندلی های سالن می نشیند. شالش را از روی شانه هایش به سرش انتقال می دهد و می گوید:

-چی زیر گوشش گفתי این طوری شده؟ می دونستم میاد پیش مشاور ولی نمی دونستم اون مشاور زنه!  
-چه فرق داره زن باشه یا مرد؟!

جواب نور را تنها با چشم غره می دهد و منتظر به من چشم می دوزد. چه به همسرش گفته بودم؟ شاکی بود از بی ملاحظگی های این زن، از بی توجهی هایش و از همین داد و بی داد ها... می گفت خسته شده از سر تعظیم فرود آوردن و سکوت به خاطر چیزی به نام آبرو!

راهکار خواست برای تغییر و بهبود رفتار همسرش و حالا که احتمال می رود قدری رفتار آن مرد در خانه در برابر آن مسائل تغییر کرده این زن گمان برده مردش را کسی غارت کرده!؟

امان از جهالت... امان از تفکر پوسیده... مرد سالاری

نه تنها زن را زیر دست و پاهایش له می کند، بلکه گاهی مردان را نیز مورد اصابت تیر های تاسف بار خود قرار می دهد.

چون رفتار همسرش به حتم تغییر کرده و دیگر چون برده مطیع نیست حتما پای زنی دیگر در میان است؟ آه از این افکار مضمّن کننده...

اصلا به فرض پای زنی دیگر در میان باشد... چرا شوهرش را بی گناه می خواند و طوری صحبت می کند که انگار من نوعی او را اغفال کرده ام؟! -خوابت برد خانمی؟! از لحن سراسر تمسخرش تاسف در نگاهم می نشیند و

نورا با نگرانی کنارم می ایستد. دستش را روی بازویم می گذارد و می پرسد:

-خوبی ناردان جون؟ زنگ زدم شوهرش الان میاد... یکم بشین.

-باشمام ها... چرا جواب من رو نمی دین؟! معلومه جواب ندارین بدین دیگه...



-بسه... بسه... محض رضای خدا بسه. چرا قبل گفتن هر حرفی چند ثانیه، فقط چند ثانیه ی کوتاه بهش فکر نمی کنی شما؟ می دونی داری چی می گی خودت عزیز؟ همین که به آگاهی زنگ نمی زنی برای این قشقرقی که راه انداختی خدا رو شکر کن. من وقتم رو برای صحبت با شما ابداً دیگه صرف نمی کنم وقتی حتی لحظه ای کوتاه توجه نمی کنید. همین الان از این جا برید بیرون و وقتی همسرت رو دیدی خودت بپرس چشمه! و اگه ذره ای... فقط ذره ای پشیمونی اومد سراغت این رو هیچ وقت فراموش نکن که اول به خودت رجوع کنی برای پیدا کردن مشکلاتت. حرفم را توی صورتش می گویم و به طرف اتاق پا تند می کنم. حال خوب دیشبم را که تا دقایقی پیش هم ادامه داشت این زن با کوته فکری اش خراب کرد، گم شدن بین افعال مفرد و جمع هم نشانه اش بود.

بغض نشسته بر گلویم را از قضاوت نا به حقش قورت می دهم و سرم را روی میز می گذارم.

نمی دانم چقدر می گذرد که در باز می شود و نور را  
داخل می آید.

-ناردان جان؟

سرم را بلند می کنم و به صورتش چشم می دوزم.  
-الانا مراجعا می رسنا... خوبی؟ آب بیارم برات؟ خوب  
بودم فقط کمی... تاسف هم همراه این خوب

بودن بود...

-خوبم. رفتش؟

چشم غره ای می رود و می گوید:

-نه بابا... پرو تر از این حرفا بود. تو که اومدی تو

اتاق زیر لب کلی دری وری گفت و بعدش گفت تا

تکلیفش روشن نشه از این جا جنب نمی خوره. منم

عصبانی شدم گفتم بشین تا تکلیفت روشن بشه... که

چند دقیقه بعد شوهره رسید و با خواهش و تمنا

بردش... صداشون و نشنیدی؟

-نه... تو فکر بودم.

چهره اش باز توی هم می رود و می گوید:- از مزخرفاتش  
نارحت نشیا ناردان جون... یه حرفی  
زد زنه.

لبم را کوتاه کش می دهم و در پاسخ به محبت قلبی اش  
دستش را می فشارم:  
-نه فدات شم. نگران نباش...  
خب؟

نگاهم میان صورت خنداناش گردش می کند و دست  
آخر روی قوز بینی اش مکت می کند.  
جدای از پوست روشنش که برای یک مرد نمی پسندم،  
این قوز بینی اش روی اعصابم بود. نمی شد شرط می  
گذاشتم بینی اش را عمل کند؟!  
-خب چی؟

یک تای ابرویش را بال می فرستد و می پرسد:  
-اخمات تو همه. چیزی شده؟  
شانه بال می اندازم و زمزمه می کنم:  
-نه.

بیش تر به سمت مایل می شود و با تن صدایی آرام و  
گیرا می پرسد:

-تو صورتم دنبال چیزی بودی؟ چشمانم را در حدقه می  
گردانم که لبخندی می زند.

-این دو سه روز نبودى...-

نه این که در این مدت مدام لحظه به لحظه ام را

برایش گزارش می کرده ام... به همین خاطر

می پرسد. سرم را کج می کنم و می گویم:

-فکر می کردم...-

-به چی؟-

به طرفش می چرخم و توی چشمانم زل می شوم.

-به تو! تک خندی می زند و ابروهایش به نشان تعجب بال

می پرند. دستش را پشتش روی نیمکت می

گذارد و زمزمه می کند:

-تو عالی ای واقعا! حال نتیجه اش؟-

نفس عمیقی می کشم و صداقت را چاشنی کالمم می

کنم:

-من می ترسم...-

نرم نرمک اخمی میان ابروانش مینشیند و سخت نیست  
فهمیدن منظورم. آن هم توسط او...-

-من واقعا دوستت دارم! حسم بهت حقیقیه و فقط الزمه  
بگی چطور بهت اثباتش کنم. باور کناین تمام چیزی بوده  
که تو این مدت بارها بهت  
گفتم...-

چشمانم را به نگاه راسخش می دوزم. می گفتند اگر  
دو عاشق به مدت سه ثانیه در چشمان  
هم خیره بمانند ضربان قلبشان یکی می شود. دست دل  
خودم که رو شده بود برآیم، اما او...  
قلب بیچاره ام باورش نمی شد. باورش نمی شد بعد  
این همه مدت بالخره یکی آمده که  
بماند... یکی که خیلی شبیه است به دوست داشتنی  
هایش.

این راستی آزمایی کفافش را می داد؟ کفاف صداقت

چشمان مردی که حسش را از صدفرسخش هم داد می زد؟

بی نگاه به چشم های منتظرش دست راستم را بلند می کنم و روی قلبش می گذارم. دست

چپم نیز روی قلب خودم می نشیند. تپش های نامنظم و یکی در میان قلبش که از سر هیجان

است، تنم را به لرز ریزی وا می دارد. هیجان... چرا که خودش هم می داند دلم را من دیگر از کف داده ام.

-چه کار کنم اناری؟ چه کار کنم تا باورت بشه یک دم هم تنهات نمی دارم تو این دنیا؟

سرم را بلند می کنم و مردمک های لرزانم را به نگاه بی تابش می دوزم. -از قلبت می پرسم... میگه بهمون.

گنگ نگاهم می کند. با اشاره می فهمانمش دستانش را کنار دست هایم بگذارد. دست راستش

روی دست کوچک چپم می نشیند و دست چپش کنار دست راستم و روی قلب خودش.

در چشمان هم خیره که، غرق می شویم. بی توجه به  
هر نگاه یا لبخند معناداری... بی اعتنا به  
ابرو در هم کشیدن های بی دلیل...  
ثانیه ی سوم که می گذرد و قلب هایمان شروع به هم  
نوازی می کنند، چشمان مرد مقابل محیرت زده درشت می  
شوند و چشم های من با برقی  
به لطافت پیروزی قلبم روی هم می  
افتند.

قطره اشکی که می چکد روی دست های نشسته روی  
قلبم، نگاه دونفرمان را گره می زند به  
قفل دستانمان.  
-باور نکردنیه.

با صدایی خفه و مبهوت نجوا می کند و من دلم می  
خواهد بپرسم چه چیز باور کردنی نیست؟  
حسی که از چشمانت شره می شود؟ سرم روی شانهِ  
کج می شود و این ناز یکهوایی نهفته درکالمم را کجای دلم  
بگذارم آخر..؟

-باورت بشه...-

حیرت جایش را به مهر می سپرد... دستانش پایین می  
افتند و نگاهش اما هنوز دوخته شده به  
چشمانم... تا که قطع نشود این سمفونی خوش آهنگ  
قلب ها؟!!

جلو می آید و کنار گوشم پیچ می زند:  
-بخشید.

نه گیج، نه مبهم... کمال هوشیار نه حس می کنم چه  
می خواهد بکند! سرم را که به حصار میکشد حال بهتر  
می توانم کوبش سهمگن قلب بی  
قرارش را بشنوم و لبخند مهمان لبانم کنم.  
چانه اش را روی سرم می گذارد و حس لبخند او هم  
ابدا سخت نیست.  
آخیشش.

طنز صدایش به شدت روح نواز است.  
بدون آن که تغییری در حالتان دهد، کنار گوشم آرام  
نجوا سر می دهد:



-قسم به صدای تپش این قلب ها... یه لحظه هم تنهات  
نمی دارم!

نفس عمیقم که دمیده می شود روی شاهرگش، من را  
بیش تر به خودش می فشارد و شکوفهای روی موهای  
بیرون افتاده از شالم می نشاند...  
-حال انار بخند برام...

لبخندی می نشیند روی لبم و می پرسم:

-انار خندیدن چطوریه؟

به طرح نقاشی شده ی روی لبم خیره می شود و  
زمزمه می کند:

-همین طوری که خندیدی...

می خندم برایش و آری کفاف داد...

صداقت چشمانش جواب داد... حال خوشمان طعم دانه های  
سرخ انار ترش پاییزی  
داد...

با مامان و بابات صحبت کن. باشه؟

دستم روی دستگیره ی ماشینش مکت می کند و لبم را

زیر دندانم می  
 کشم. سرم به طرفش می چرخد و نگاه گنگم پرسش  
 نگاهش را در پی دارد.  
 -چرا انقدر عجله داری؟  
 -می ترسم بدزدنت...  
 دستم را از روی دستگیره بر می دارم و کامل به  
 طرفش می چرخم. -جدی باش لطفا!  
 همان طور خیره و جدی می گوید:  
 -نمی دونم چرا هیچ کدام از حرفام رو باور نمی  
 کنی...  
 چشمانم را یک بار باز و بسته می کنم و می خواهم  
 صدایش بزنم که لحظه  
 ای می مانم. آقای مهري صدا زدن که در این لحظه و  
 لحظات پشت سر  
 گذاشته به شدت مسخره است. نامش را بخوانم؟  
 -ببین... آخه خیلی زوده. این وسط خواه ناخواه یه

عالمه ای شکل گرفته درست... ولی این که این قدر زود  
 بخوایم فقط به اتکا  
 به اون عالمه پیش  
 ببریمش گمون نمی کنم درست باشه اصل...  
 اخم هایش به مصاف هم می روند و دستش را بال می  
 آورد.

-خواه ناخواه؟ یعنی این عالمه رو نمی خوای؟!  
 خنده ام می گیرد و به چه واژه ای گیر داد المصب...  
 خنده ی چشم هایم را  
 که می بیند اخمش غلیظ تر می شود و چشم می گیرد.  
 چشمانم درشت

می شوند و او نیز بلد بود؟-آلن به شدت خسته ام... حرف  
 منم چیز دیگه ای بود.  
 خب عالمه ها که با  
 نیت قبلی شروع نمی شن. در واقع هیچی تو این دنیا به  
 خواست ما انجام  
 نمیشه. مخصوصا اتفاقات این مدلی که پیشامد هستند و

یکهویی. منظورم

این بود که برایش برنامه ریزی نشده بود که از قبل...

-باشه... نمی خواد توضیح بدی. متوجه ام.

چشمانم را در حدقه می گردانم و سر تکان می دهم.

گوشه ی چشمانش

چین می خورد و نگاه در صورتم می چرخاند. -خب...-

مرخص بشم دیگه از حضورتون جناب.

-اوکی. یادت نره حرف بزنی با خانواده.

دستم دوباره در همان نقطه می ماند. مکتم را که می

بیند می خندد و می

گوید:

-باشه بابا. هر موقع مناسب دونستی حرف بزنی. دیرم

شد برو پایین.

یعنی اگر جایش بود به خاطر جمله ی آخرش یکی

توی سرش می

کوبیدم... خزش از پل گذشت خودمانی شد؟ لپم را از

داخل می گزم تا مانعندیدم شود و بدون خداحافظی از  
 ماشین بیرون می  
 برم و چند قدم  
 نزدیک به خانه را به دو می روم.  
 در حیاط را پشت سرم می بندم و با تکیه زدن بر بدنه  
 ی فلزی و خنکش  
 چشمانم را می بندم و دستم را روی شانه ی پر حرکت  
 می گذارم. لبخند  
 نصف و نیمه ام آرام آرام کنار می کشد و قلب فرمان  
 را به دست حاکم  
 بزرگ، مغز می دهد.  
 به راستی ته این راه درست بود؟ بچه که نبودم ندانم عشق  
 به تنهایی کارساز نیست. او  
 می توانست دوام  
 بیاورد و عشقش ته نکشد میان راه به حتم پر اتفاقی که  
 خواهیم داشت؟  
 شیشه ی صورتی رنگ ادکلن را به دست می گیرم و

بعد از آن که عمیق  
 بویش می کشم کمی به خودم می پاشم. صورتم را  
 توی آینه چک می کنم  
 و لبخند پررضایتی روی لبم می آید. کیف و موبایلم را  
 بر می دارم و از اتاق  
 خارج می شوم. -ناردان...  
 باز هم لبخندی می زنم و به سوی مامان می پاشم.  
 انگاری امروز زیادی  
 شادم و شنگول می زنم. و آیا این تعجب آور است که  
 مامان با تعجب نگاه  
 می کند و می پرسد:  
 خوبی؟  
 به آنی که توی دلم هوس خندیدن می کند چشم غره می  
 روم و لبخند را از  
 روی لبم پاک می کنم.  
 -چرا بد باشم؟ صبح بخیر... ابروهایش را بال می فرستد  
 و حین رفتن به سمت

آشپزخانه زمزمه می کند:

-خیر باشه... صبح تو هم بخیر.

-مامان، آدرینا...

سرش را از کابینت بیرون می آورد و می گوید:

-دیشب دیر اومدی کنار ما خوابید بد خواب شد...

نبرش امروز.

کیفم را روی شانه ام جا به جا می کنم و به آنی اخم

بین ابروانم جا خوش

می کند. دیشب اصلا حواسم به دخترک نبود. ساعت

از یازده گذشته بود کهبه خانه بازگشتم... مغزم متاسفمی

می گوید و اضافه

می کند، از همین حال

کم گذاشتن هایت برای آن بچه شروع شد... و قلبم

محکم روی گوش هایم

را می گیرد.

نفسی می کشم و بدون زدن حرف اضافه ای به گفتن

یک باشه ی کوتاه

اتکا می کنم. سوار بر ماشین می شوم و راه کوتاه  
 خانه تا مطب را می  
 پیامیم. همزمان با نوراً می رسم و او با باز کردن در می  
 ایستد که من هم کنارش  
 بروم. با لبخندی دوباره جان گرفته با هم دست می  
 دهیم و داخل ساختمان  
 می شویم. نیم ساعتی تا آمدن اولین مراجع مانده بود و  
 وقت خوبی بود  
 برای چک کردن ایمیل ها...  
 -قهوه بیارم برات ناردون جون؟  
 پالتویم را از تن بیرون می کشم و به آویز می اندازم.  
 -ممنون میشم عزیزم. پلکی می زند و از جلوی در کنار  
 می رود. پشت میز  
 می نشینم و وارد  
 سیستم می شوم. چندی نمی گذرد که تلفنم زنگ می  
 خورد و که باشد جز  
 از خودش مزاحم تر؟ جدا که همیشه بد موقع تماس می



گیرد و خب این

هم دلیل نمی شود اولین مکالمه ی تلفنی بعد رسمی تر

شدن دوستی بینمان

را متفاوت رقم نزنم...

-سالم عزیزم.

اولین عزیزم را من گفتم! یادم بماند... بیچاره گناهی ندارد.

همیشه در تماس ها جدی و سخت

پاسخش را می

دادم. تعجبش را حتی از پشت گوشی هم می توانم حس

کنم وقتی می

گوید:

-قطعا اشتباه گرفتم!

بذله گویی اش را اما.. در این شرایط هم فراموش نمی

کند.

خنده ام را می خورم و آرامم آرامم ولی... رگ

شیطنتم که بگیرد، رها

نمی کند.-اومم. نمی دونم. من منتظر یک تماس از  
 عزیزمون  
 بودم. حال اگر اشتباه  
 گرفتید شما قطع کنید تلفن اشغال نشه لطفا. با تشکر.  
 خدانگهدار...  
 به واهل که منتظر بودم... حال دیگر مطمئنم چشم  
 هایش از حدقه در آمدند.  
 -یعنی طبیعیه؟  
 بی لیاقت... این ها دیگر شوخی بردار نیستند که آخر  
 عزیزمان...  
 -چی دقیقا؟ چند ثانیه سکوت می کند و باز هم مثل هر بار  
 چیزی  
 می گوید که چشم  
 های قلبم قلب قلبی شود.  
 -این که با دو تا جمله ی ساده یه چیزی وسط شانه ام  
 تکون بخوره...  
 دستم را زیر چانه می زنم و زمزمه می کنم:

-نه! طبیعی نیست. به دکتر احتیاجه...

-درمانم می کنی؟

چانه ام را از روی دستم بر می دارم و به صندلی

تکیه می زنم. نفس عمیقی

می کشم و می گویم: مامان و بابا خیلی اصرار داشتند که

پزشکی بخونم

ولی... متاسفم باید به

پزشک مراجعه کنی درمانت تو حوضه ی تخصص

من نیست...

-قلبم دچار شده! نه جسمش، که

ح

چرا اتفاقا... رو به

پزشک نیاز باشه.

زبان باز... چه قشنگ حرف می زند!

ضی

عو

وقتی می بیند چیزی نمی گویم تک خندی می زند و

خب غلیظی ادا می  
کند.

-خب که شما زنگ شدی... بفرما کارت رو بگو.- من کارم  
رو انجام دادم. گفתי منتظر زنگم بودی...  
بگو حال.

کارش چه بود دقیقا؟ بیش تر بردن دلم؟!  
بله منتظرش هم بودم... گویا.

وقتی حرفی پیدا نمی کنم به ناگاه فکری که تمام دیشب  
درگیرم کرده بود

ی

بر زبانم جاری می شود و چشمانم از گستاخ  
ناخودآگاهم بسته می شود.

-بهتره قبل این که با خانواده هامون صحبتی داشته  
باشیم بریم پیش یه

مشاور...چندی سکوت می شود و صدایی از آن ور خط  
نمی

آید. مجبورم صدایش

بزخم و بالحن خندانی زمزمه می کنم:

-آقای مهربی؟

کوفت و آقای مهربی...

چهره ام جمع می شود و چه راحت شد از دیشب تا

حال یکهو...

-مشاور برای چی دقیقا؟

بهش نمی کنه. شرایط ما هم کمی متفاوته برای ما

الزامی تره تا بعدا اگر ببین این یه نیاز ضروری هستش

که تو کشور ما کسی توجه آن چنانی ایشکلی پیش اومد  
بتونیم حلش کنیم.

خیلی جدی می پرسد:

-چرا باید مشکل پیش بیاد؟

صبورانه پاسخ می دهم:

-پیش اومدن مشکل توی هر دوستی ای یه امر کامال

طبیعیه. همیشه و نباید

ازش فرار کرد. تنها باید مهارت رو به رویی باهش

رو پیدا کرد.

دست به ریسمان دیگری می زند و می گوید: -خب تو مگه خودت...

میان جمله اش می روم و می گویم:

-خودم به خودم مشاوره بدم؟ اگه این طور باشه هیچ

روانشناس و مشاوره

نباید تو زندگیش دچار بحران بشه... بعدش هم من

مشاور خانواده نیستم

که...

خوشم نمیاد باور کن!

خنده ام می گیرد و یعنی چه آخه؟

-نمی فهممت... بحث را می پیچاند و می پرسد:

-یادت نره امروز آدرینا کالس داره...

پی اصرار بی جایش را نمی گیرم و در عوض کردن

بحث همراهی اش می

کنم:

-نمیاد...

-چرا؟

نگاهم به ساعت دیوار می افتد و ابروهایم از این  
مسابقه ی بین عقربه ها بالمی پرند. چه قدر حرف زده  
بودیم و متوجه نبودیم...

-دیشب که دیر برگشتم خوابیده بود چون کنار من نبود  
بدخواب شده بود  
انگاری...

تک خندی می زند و زمزمه می کند:  
-کارمون سخت شد که...

-چطور!؟

با خباثت زمزمه می کند:

-به نظرم از امشب شروع کن عادتش بده تنها  
بخوابه... بعدا سختمون میشه! العنتی...

صدای نفس عمیق که به گوشش می خورد خنده ی  
کوتاهش به قهقهه

مبدل می شود و من گوشه را رویش قطع می کنم.  
کشوی میز را بیرون می کشم و گوشه را تویش پرت  
می کنم. چشمانم را

یک بار می بندم و باز می کنم و بار دیگر نفسی عمیق  
 تر می کشم. دز  
 عوضی بودنش لحظه به لحظه بیش تر می شد...  
 -می خوام ازدواج کنم! شوکه می شوم و سرم به تندی بال  
 می آید. این دختر  
 چرا حرف هایم را  
 نمی شنید؟  
 -چی میگی آسو جان...  
 لبخند کم روح و خسته ای می زند و می گوید:  
 -کمک می کنه به فراموش کردنش...  
 -از دست رفته ات می  
 یر  
 عز  
 ین  
 برای فراموش کرد  
 خوای کس دیگه ای رو  
 وارد بازی کنی؟ اصل مگه فراموش کردن راه چاره



است؟ عزیزم باید اینموضوع رو بپذیری و باهاتش کنار  
بیای... صحبت

هات تو جلسه های اخیر

من رو به این باور می انداختد که کم کم داری قبول  
می کنی رفتنش رو

ولی...

بین حرفم می آید و سخنم را قطع می کند:

-کنار او مدم که تصمیم به این کار گرفتم ولی... من به  
یکی احتیاج دارم که

جای خالیش رو پر کنه برام.

-جای خالی اون تا ابد خالی می مونه. تو به یکی  
احتیاج داری که جایتوی قلبت رو پر کنه برات...

ی

خال

اشکش می چکد و دل می زند:

-نمی شه... نمی شه به خدا...

آب دهانم را قورت می دهم و متاثر شده از حالش که

در این مدت تمام  
 تالشم را برای بهبودش کرده ام و او خودش نمی  
 خواهد، با غم خیره اش  
 می شوم. نمی خواست حالش بهتر شود چون تنها  
 چیزی که می خواست  
 حال خوبش با یارش بود که... دیگر نداشت... هیچ  
 باور

ن

کدام را... و حتی توکردن این موضوع را...  
 -اگر بخوای می شه...  
 دستی به صورتش می کشد و اشک هایش را پاک می  
 کند. پر بغض لب می  
 زند:

کسی که از بیرون گود و ایساده من رو نگاه می کنه  
 نمی تونه حکم صادر  
 کنه!

قبل از من خودش شوکه می شود از طرز گفتارش...

نگاهش را می گیرد و  
 بلند می شود. -برم دیگه...  
 من هم بلند می شوم و سری تکان می دهم. تلخ بود  
 فکر کردن تصمیمی  
 که در سرم بود ولی... این جلسات فقط تکرار مکررات  
 شده بودند...  
 -به سلامت.  
 از اتاق خارج می شود و در را می بندد. چشم هایم را  
 می بندم و بعد از  
 گذشت دقایقی فکر و قانع کردن خودم بابت درستی  
 فکرم، از اتاق بیرونمی روم. نورا را در سالن نمی یابم.  
 داخل آشپزخانه  
 می شوم و پشت گاز می  
 بینمش. با حس حضورم می چرخد و لبخندی می زند.  
 -قرار بود پیتزا سفارش بدیم ولی هوس املت کردم  
 یهو...  
 به اجبار لبخندی روی لب می نشانم و تشکر می کنم.

لیوانی آب یخ از

بطری داخل یخچال می ریزم و آرام لب به سخن باز  
می کنم:

-ارجاع بده به دکتر کیهان.

با صدای دماغ شده ای می پرسد: کی و؟  
-همین آسو...

از گاز فاصله می گیرد و کنارم روی یک صندلی می  
نشیند.

-به روان پزشکی احتیاجه دیگه از دست من کاری  
ساخته نیست.

دستش روی بازویم می نشیند و می گوید:  
-باشه. خودت رو ناراحت نکن...

کی و؟

-همین آسو...از گاز فاصله می گیرد و کنارم روی یک  
صندلی می  
نشیند.

-به روان پزشکی احتیاجه دیگه از دست من کاری

ساخته نیست.

دستش روی بازویم می نشیند و می گوید:

-باشه. خودت رو ناراحت نکن...

املتش که حاضر می شود ظرف و وسیله ها را روی

میز می چیند و مشغول

می شویم. چند لقمه توی دهانم می گذارم و تشنگی

اجازه ی منع آبنوشیدن به هنگام غذا خوردن را نمی دهد.

لیوانی آب

می خورم و حین

برخاستن از روی صندلی رو به نور می گویم:

-عزیزم دستت درد نکنه. من یه تلفن کنم مامانم بعد

می رم.

نوش جانی می گوید و من به طرف اتاق می روم.

پالتویم را تن می کنم و

کیفم را به دست می گیرم. روی کاناپه ی سه نفره لم

می دهم و شماره ی

خانه را می گیرم.

-سالم مامان.- سالم جانم مامان؟  
نگاهم را از سقف سفید رنگ می گیرم و می گویم:  
خواستم خبر بدم امشب ممکنه یه کم دیر بیام. حواست  
به آدرینا بیش تر  
باشه. عصر قرار بود با بهار بریم شهر بازی... اگر  
کاری نداری تو همراه بهار  
آدرینا رو ببر.  
چندی مکث می کند و بعد زمزمه مانند پاسخ می دهد:  
-باشه دخترم. فقط وقتی که کارات سبک تر شد یکم  
وقت بذار برایش. امشب قبل دیدن تو بخوابه تا فردا غروب  
نمی تونه  
ببینت دلش برات تنگ  
میشه اذیت میشه بچه...  
مستاصل دستی به پیشانی ام می کشم و مهر مادری ام  
فریاد می زند که  
قرار امروز را به فردا موکول کردن مگر چه اشکالی  
دارد وقتی دخترک تو را

نیاز دارد؟

-باشه مامان حواسم هست... اون قدر دیر نمیام که قبل  
من خوابش ببره.

فقط به قرار شهر بازی نمی رسیدم گفتم خبر بدم. فعال  
خدافض. بعد اتمام مکالمه گوشی را در کیفم می گذارم و از  
اتاق خارج می شوم.

صدایم را کمی بلند می کنم و خدانگهداری خطاب به  
نورا می گویم و از

ساختمان خارج می شوم. ماشینش را رو به ساختمان  
پارک کرده و طی

پیامکی که ارسال کرده بود مشخص بود که نیم ساعتی  
معطل مانده.

در را از داخل برایم باز می کند و من روی صندلی  
می نشینم. عطرش توی

ماشین پخش شده و او عمیق و کامال محسوس از  
عطر من دم می گیرد و اصل هم به روی خودش نمی  
آورد. خنده ام را می

خورم و سرم به سمتش

می چرخد.

-سالم...-

چشم باریک می کند و می پرسد:

-همین؟-

شانه بال می اندازم و با ذهنی که هنوز درگیر بی

مبالتی این دو سه روزه ام

بابت آدرینا است می پرسم:

-یعنی چی همین؟- پشت تلفن خوشگل تر سالم می کردی...-

یک تای ابرویم بال می پرد و با لبی کج شده از

پرویی اش نگاه در صورتش

می گردانم.

-پشت تلفن با جلو رو فرق داره...-

-که این طور...-

سرم را به رو به رو می چرخانم و می گویم:

-خب برو به جا که صحبت کنیم...-

استارت می زند و می پرسد: کجا برم؟



-نمی دونم فقط نزدیک باشه باید زود برگردم خونه...-

دیشبم دیر رسیدم

آدرینا خوابش برده بود اصال این چند روز ازش غافل  
بودم کال...-

به قیافه ی ناله ام نگاهی کوتاه می اندازد و می گوید:  
-متاسفم...-

سرم را بال می اندازم و می گویم:

-با تو ارتباطی نداره من باید بین برنامه هام توازن  
برقرار کنم... چیزی نمی گوید و به ادامه مسیر می پردازد.  
نزدیک

یک کافه ی کوچک

که از خانه دور نبود نگه می دارد و ماشین را پارک  
می کند.

-پیاده شو.

سر تکان می دهم و در را باز می کنم. بند کیف را

روی شانه ام می اندازم و

از ماشین پیاده می شوم. کنار هم داخل کافه می شویم

و روی یک میز کنار  
پنجره می نشینیم.

-چی می خوری؟ دستم را زیر چانه می زنم و می گویم:  
-چیزی میل ندارم تازه نهار خوردم.

-انقدر دیر؟

بعضی موقع ها که تعداد مراجع کمتره دیر می شه.  
گاهها اما بین جلسات  
سر تایم می خوریم.

سر تکان می دهد و دستش را برای پیش خدمت بلند  
می کند. آن قدر در

حال و هوای خودم هستم که وقتی دستش را جلوی  
صورتم تکان می دهد

تازه به خودم می آیم. -کجایی؟

-داشتم به این فکر می کردم که چرا دیروز اون قدر  
در برابر حرفم مقاومت

کردی؟

سوالی نگاهم می کند و می پرسد:

-کدوم حرفت؟

-رفتن پیش مشاور...

با آمدن نام مشاور اخم هایش دوباره توی هم می روند  
و عکس العملش واقعاً جای بحث دارد.

-لطفا این موضوع همین جا تموم شه!

از جدیت کالمش متعجب می شوم و پیش خدمت که  
سفارش هایمان را

می آورد سکوت می کنم. چه دلیلی می توانست داشته  
باشد این پافشاری  
بی خودش؟

چرا آخه؟ این یه مسئله ی مهم هستش.

کف دستش را مقابلم قرار می دهد و می گوید:

-خواهش کردم... پلکی می زنم و سرم را تکان می دهم:

-آخه خواهشت کامال بی جا است.

-لطفا ناردان... بعداً برات توضیح می دم دلیل رو تو  
هم قانع می شی!

اولین بار بود که نامم را تنهای تنها بدون پیشوند و

پسوند خطاب می کرد. قلبم انقدر بی جنبه  
 بازی در می آورد و درگیر آوای صدا زدنش می شود  
 که ذهنم را از صرافت پیگیری بیش تر می  
 اندازد. هرچند که خیلی مشکوک می زد...  
 -بسیار خب...- با مامان و بابات صحبت کردی؟  
 اخم هایم توی هم می روند و جدا که دیگر شک می  
 کنم. آن از آن همه اصرار بابت زودتر  
 گفتیم، این هم از این همه مقاومت بابت مشاوره.  
 -همین دیشب گفتمی بگم که اصل وقت شده مگه؟  
 بعدشم مگه عجله داریم؟  
 یک تای ابرویش را بال می اندازد و می گوید:  
 -نداریم؟  
 چپ چپ نگاهش می کنم که می خندد و زمزمه می  
 کند:

-هر وقت صالح دونستی شب باهاشون صحبت کن! می  
 گوید هر وقت صالح دانستم و باز وقت معین می  
 کند... چشم غره ام خنده اش را غلیظ تر

می کند و کفر مرا بیش تر در می آورد.  
 اخالق جدی من و سر به سر گذاشتن های او... پیرم  
 می کرد.  
 -خیلی خوش گذشت مامانی. ولی اگه تو بودی خیلی  
 خیلی خوش می گذشت...  
 بینی اش را به شانۀ ام می مالد و ژست دلنتنگ و به  
 شدت لوسی می گیرد. شکوفه ای روی فرق  
 موهایش می زخم و صورتش را با دست هایم قاب می  
 گیرم. -کار داشتم مامانم... یه روز دیگه با هم می ریم.  
 آرام می خندد و گونه ام را پر سر و صدا می بوسد که  
 لبخند روی لب من هم جوانه می زند.  
 -بیا برات کارتون بذارم تو تبلتت نگاه کن من با مامان  
 جون یه صحبتی داریم زود برگردم  
 پیشت...

لب هایم را آویزان می کند و نق می زند:  
 -کنارم بخواب با هم ببینیم.  
 نوک بینی اش را مهر میزنم و صورت به صورتش

می چسبانم. -یه دونه به انتخاب خودت تنهایی ببین بعد برام  
تعریف

کن چه شکلی بوده من حدس بزنم  
اسمش رو. اگه بلد بودم یکی هم با هم می بینیم اگه بلد  
نبودم دو تا با هم می بینیم... چطوره؟  
باز هم می خندد و دندان های کوچکش بیرون می  
افتند.

-خوبه...

لپش را می بوسم و با دادن تبلت به دستش از اتاق  
خارج می شوم. به طرف اتاق مامان و بابا  
می روم و آرام به در ضربه می زنم.  
-بله. در را باز می کنم و نشسته روی تخت می بینمشان.  
-صحبت کنیم؟

مامان یک تای ابرویش را بال می اندازد و به بابا  
نگاه می کند. اصول وقتی پای موضوع مهمی  
در میان می بود انقدر جدی در اتاقشان را می کوفتم و  
تقاضای صحبت کردن می کردم.

-صحبت کنیم دخترم.

رو به بابا لبخندی می زخم و صندلی میز آرایش مامان را کنار تخت می گذارم و رویش می

نشینم. چند ثانیه نگاهشان می کنم و افکارم را طبقه بندی می کنم و در نهایت شروع به سخن گفتن می کنم. -می خوام ازدواج کنم!

جفت ابروهای بابا بال می پرد و مامان اما صامت نگاه می کند.

با مقدمه چینی در مسائل مهم بی گانه بودم و ضربتی به سراغ اصل مطلب می رفتم. مخاطب شوکه می شد و حرفی نمی زد و من فرصت صحبت بیش تری داشتم.

-مامان می دونه کیه بابا... آدم خوب و متشخصیه. به خود می آید و می گوید:-آدم های خوب و متشخص زیادی بودند که به

خواستگاریت اومدند. وجه تمایز این آدم با بقیه

چییه؟

-خب... بهش عالقمند شدم.

نگاهش نگران می شود و از تکرار گذشته و شکست دوباره ی فرزندش می ترسد؟ کاش او هم همچون مامان و باوند می گفت که به من اعتماد کامل دارد اما... بابا همیشه واقع بین بوده و احتمال چند درصد خطا را به قطع می دهد.

-عالمه ام بهش با عالمه ای که به بهنود داشتم فرق می کنه. هیچی مثل گذشته اون قدر مجنون وار نیست... می تونید خودتون مالقات کنید

باهاش و اگر... از نظرتون مناسب نبود،  
خب... گمونم نقطه گذاشتن ته یه عالمه که تازه شروع شده سخت تر از تحمل یه رنج دوباره نباشه.

آن امواج شناور ته چشمانش که تماما نگرانی بودند و بس با شنیدن صحبت هایم آرام می گیرند و خیلی خوبی همراه همراه با لبخندی کوتاه می گوید. مامان اما همچنان در سکوت به



سر می برد و تنها پاسخ شب بخیرم را می دهد.  
می رسید روزی که تمام شب هایمان بی شک به خیر  
می شد. مطمئن بودم...

کاغذ ساندویچ را باز می کنم و به دست آدرینا می  
دهم. باری دیگر نگاهم معطوف ساعت می  
شود و چرا صحبت هایشان تمام نمی شد؟  
-مامانی خودت نمی خوری؟

به پاکت دست نخورده ی خودم نگاه می کنم و سری  
بال می اندازم. آن قدری استرس داشتم  
که چیزی از گلویم پایین نرود. بابا با او قرار ناهار  
گذاشته بود و این هیچ نمی گفت جز آن که  
صحبت های طوالتی داشت با او... چون از عاقله ام  
مطمئن شده بود خواسته بود با او صحبت کند وگرنه ابتدا با  
یک تحقیق محلی شروع می کرد.

می دانست که اگر مطمئن و راسخ نبودم  
در انتخاب حرفی نمی زد و او هم فقط به این دلیل با  
اویی که نمی شناختش قرار به این

طوالنی گذاشته و وقت صحبت داده بود.  
 استرس داشتم چون می ترسیدم وقتی بفهمد شرایطمان  
 یکسان نیست و او مجرد بوده مخالفت  
 کند... نه به خاطر این تفاوت... به خاطر واکنش  
 خانواده ی او و مخالفت احتمالی آن ها... به  
 خاطر گوشه و کنایه هایی که شاید مجبور به تحملشان  
 شوم. نفس پر از کالفگی ام را بیرون می دهم و در بطری  
 آب را باز می کنم. چند جرعه می نوشم و  
 چشمانم را می بندم تا شاید آتش وجودم را خاموش  
 کند.

-عه مامانی مریم...-

یک تای ابرویم بال می پرد و به جایی که آدرینا  
 اشاره می کند نگاه می دوزم. خودش بود،  
 داشت نزدیکمان می شد. در پارکی که در نزدیکی  
 رستوران مقصود بود منتظرش بودم تا نتیجه  
 ی صحبت هایش با بابا را از زبان خودش بشنوم...  
 احتمال می دادم بابا همه چیز را کامل به

من نگوید. لبخند تلخی از بی خبری کودکانه ی دخترک بر  
لبم می

نشیند و جواب سالم او را که حال در  
دوقدمی امان ایستاده می دهم.

سالم عمو سپهر...

لپش را می کشد و می گوید:

-سالم لپلو...

ابروهایم بال می پرد و چه گفت؟

دستش را به سمت دراز می کند. چشمانم روی انگشت  
های درازش مکث می کند و تا چشمهایش بال می آید.  
وقتی بی حرکتی ام را می بیند

دستش را عقب می کشد و نگاه می گیرد.

حال آن شب قلبم هیجان زده شده بود و هم را در

حصار کشیده بودیم. دلیل نمی شد که این

لمس ها ادامه پیدا کند آن هم وقتی با اصول اخالقی ام  
جور در نمی آمد.

کنار آدرینا می نشیند و حال دخترک میانمان قرار

دارد.

-لپلو یعنی چی دیگه؟

سرش را خم می کند تا صورتم را ببیند و بعد با لبخندی کوتاه پاسخ می دهد:

-به کسایی که نصف صورتشون لپه می‌گن لپلو... از این الفاظ دوست نداشتم... روی روان کوچکش تاثیر می گذاشت. هرچند که لبخند روی صورتش نمی گذارد به او تذکر دهم و کمی از استرسم کم می شود. احتمال مکالمه شان بد پیش نرفته باشد.

-مامان برم بازی؟

به قسمت تاب و سرسره ها که فاصله ی چندانی نداشتند نگاه می کنم و سر تکان می دهم. این طور راحت تر می شد صحبت کرد.

-چرا نمی پرسی؟ نگاهم را از مسیر دویدن آدرینا می گیرم و سرم را به

طرف اوی کنارم می دهم. کمی نزدیک

تر می شود و دستش را روی لبه ی نیمکت می گذارد.  
خب بگو دیگه خودت...

رنگ نگاهش جدی می شود و در یک جمله تیر  
خالص را می زند:

-پدرت گفتن که به کسی که شرایطش با دخترم جور  
نباشه دختر نمی دم!

رنگ رخسارم می پرد و همان شد که می ترسیدم.  
چرا او اما انقدر خونسرد است؟

-تو این همه مدت فقط همین و گفت؟ چشمانش در چهره ام  
گردش می کند و زمزمه وار  
پاسخ می دهد:

-اصلش همین بود...

لب هایم آویزان می شود و قیافه ام ناله... همچون  
آدرینا در مواقع ناراحتی و بهانه گیری  
هایش.

-خب تو چی گفتی؟

گوشه ی چشم هایش چین می خورد و لب می زند:

-هیچی دیگه، باید شرایط و یکسان کنم.  
 ثانیه ای نگاهش روی لب هایم مکث می کند و بعد  
 سریع چشم می گیرد. ادامه می دهد:-منظور پدرت از  
 تفاوت شرایط گذشته هامون و  
 ازدواج قبلی تو بود... منم گفتم یه یکی دو ماه  
 فرصت بده بهم برم یکی و پیدا کنم باهات ازدواج کنم  
 بعد جدا شیم یه بار دیگه برسم  
 خدمتتون...  
 رد محوی که از چال گونه اش خودنمایی می کند نشان  
 از دست انداختن من دارد و من اما  
 کمال جدی ام... این دیگه چه شوخی ای است؟  
 چشم غره ام مدلش با قبلی ها فرق دارد... ناراحتی در  
 خود دارد و او خوب می فهمد.  
 -ناردان؟ ناراحت شدی؟ منظوری نداشتم که...  
 ببینمت. نمی دانم چه مرگم می شود که بغض نرمی توی  
 گلویم  
 می نشیند و چرا این گونه شد یکهو؟

شاید توقع داشتم او هم همچون من نگران باشد از گفته  
ی بابا و ظاهرش به هیچ وجه این را  
نشان نمی داد.

-ناردان جان...

کوفت و ناردان جان... این لحظه مناسب این گونه  
خطاب کردن است؟ که دلم افسار را به  
دست گیرد و نفهم چه می کنم؟

سرم را به طرفش بر می گردانم و می گویم:-

این مسئله شوخی نداره. گذشته ی منه... انتخاب

هرچند غلط من توی گذشته است و بخشی

از هویت من از گذشته... شوخی کردن باهاتش،

مسخره کردنش، بی احترامی به منه.

صدایم... لعنت به صدایم...

صداها و چشم ها هیچ وقت قابل اطمینان نیستند...

حواستان باشد گولشان را نخورید که

رسوایتان می کنند. خش صدایم حال ناخوشم را برایش

عیان می سازد.

-حالت خوب نیست...-

صدا ها... آخ که وای بر صدا... قلب را زیر و رو می کردند این تنها همیشه مانا ها...

سکوتم به ادامه وای می داردش:

-خودتم می دونی منظورم چیزایی که گفتم نبود. ولی

اگر همچین حسی برات ایجاد کردم

معذرت می خوام.

لب هایم را توی دهانم می کشم و کاش ادامه ندهد. این

حالت مسخره که

به سراغم آمد چرا رهایم نمی کند؟

-میشه بگی چی شد یهو؟ خوبی عزیزم؟

لحن نرمش دلم را از ته صف به جلو می کشاند و آن

تکه ماهیچه، میکروفون را به دست می گیرد و مظلوم لب

می زند:

-خودمم نمی دونم...-

نفسی عمیق می کشد و دست از نگاه خیره ی خانه

خراب کنش نمی کشد.



متوجه نمی شه چه چرت و پرتی می گه یهو... اگر هم  
 به خاطر حرف پدرتهاگر به خاطر حرف مزخرف منه  
 لطفا نادیده بگیر. آدم خودشم بعضی وقتا  
 که اون رو بسپر به من. باشه؟  
 سرم را بال می آورم و به چشمان راسخس نگاه می  
 کنم.  
 دوباره می پرسد. تاکیدی:-باشه؟  
 لحن محکمش دل را قرص می کند. سرم را آرام تکان  
 می دهم.  
 -باشه. فقط...  
 -فقط چی عزیزم؟  
 -افکار پدر من هیچ وقت اون قدر کوتاه بینانه نبوده که  
 منظورش از یکسان  
 نبودن شرایط اون چیزی که تو می گی باشه...  
 منظورش قطعا چیز دیگه ای  
 بوده و قصد دیگری هم داشته، که احتمال تو متوجه  
 نشدی. لبش را می گزد و با خنده ای که تا کنار لب هایش

آمده می پرسد:

-یعنی افکار من کوتاه بینانه است دیگه؟ هوم؟  
شانه هایم را که بال می اندازم چشمانش گرد می  
شوند.

-چرا زودتر نگفتی خب مادر؟  
نگاهش را از چشمان پربرق شده ی لیلی می گیرد و  
نفسش را آرام می  
دمد.

-زودتر دیرتر نداره که مامان...-عکسش و داری؟  
گوشی را از جیبش بیرون می کشد و رو به سها می  
گوید:

-تو اینستاش هست.

صدای خواهرش ذوق زده تر می شود و می گوید:  
-خب آیدیشم بده فالوش کنم.

خنده ای گوشه ی لبش می آید و نج غلیظی می کند.  
شما الان فقط می تونی عکسش و ببینی. فالو مالو وقتی

که فامیل شد... نگاه چپ چپ سها را بی جواب می گذارد  
و گوشی را  
سمت مادرش می  
گیرد.

-الهی... چقدرم قشنگه دختر. چند سالشه مادر؟  
-سی و یک.

مادرش همچنان مشغول دیدن عکس هاست که سها  
متعجب می گوید:

-والا... تا الآن چرا ازدواج نکرده؟

پلک هایش را روی هم می کوبد و زمزمه می کند:  
-هر وقت جوابی برای تا الآن ازدواج نکردن من پیدا  
کردی خودت از شپرس!

سها دلخور چشم می گیرد و از صرافت دیدن عکس  
های دختری که

برادرش از او می گفت می افتد. نگاهش را باز هم  
معطوف مادرش می کند

که در سکوت خیره ی عکس هاست.

-این کیه مادر؟

سرش را خم می کند و وروجک موطالیی را می بیند.

لپش را از داخل می

گزد و محکم می گوید:-دخترش!

سها مات می ماند و مادرش آرام سر بلند می کند.

-مطلقه است؟

باری دیگر پلک بر هم می کوبد و تایید می کند:

-بله.

سکوتی آزار دهنده فضای سالن را پر می کند. سکوتی

که دلایلش آن قدر ها

هم واضح نیست و دست دو زن یک جور هایی در

پوست گردو است.

-مامان جان چرا ساکت شدی یهو؟ تا آالن که قشنگ

بود و به به و چه چه...لحن تند کالمش صدای سها را هم

بال می برد:

-متوجه نیستی برادر من؟ اون مطلقه است، بچه هم

داره... تو چی؟

اخم هایش با شدت به مصاف هم می روند و کاش  
 مادرش دست از سکوت  
 بکشد و حرفی بزند.  
 -یعنی چی من چی سها؟ یه خانمی که یک بار ازدواج  
 کرده و بچه داره  
 یعنی نمی تونه با کسی که تا به حال ازدواج نکرده  
 ولی بی تجربه هم نبوده  
 ازدواج کنه؟ حرفش ایهام داشت... هم غیر مستقیم به  
 روابط خودش  
 که هیچ گاه  
 صحبتی درباره اشان نمی کرد اشاره داشت و هم به  
 ازدواج سها و  
 همسرش...  
 خوبه! ازدواج خواهرت و بکوب سرش...  
 -سها من واقعا منظورم اینه؟ آخه چرا بحث درست می  
 کنی الکی عزیز من؟  
 -من به خاطر خودت می گم...

باری دیگر نفسش را عمیق و ممتد بازدم می کند و با آرامش لب به سخنباز می کند:

-مالک سنجش یه دختر خوب، ازدواج کردن یا نکردنش؟ بچه دار بودن یا نبودنش؟ یا زیبایی هاشه که مامان هم مثل تو قبل از این که از اخالق و نحوه ی برخوردش بپرسه از چهره اش تعریف کرد؟! اگه آدم نباشه، اگه انسان نباشه زیبایی و بی تجربه بودن به چه درد می خوره؟

سها دستش را به پیشانی می گیرد و به مادرش نگاه می دوزد.-مامان تو یه چیزی بگو... این الّن فکر می کنه من تفکراتم احمقانه و دمه

است. من نمی گم فقط زیبایی و هر زهرمار دیگه... ولی اینا هم مهمه. تو الّن داغی نمی فهمی... می تونی با بچه ی کسی دیگه

کنار بیای؟ تو داری  
از دور نگاه می کنی... همین ازدواج من و مرتضی  
هم که می گی... با اون  
همه عشقی که مرتضی به من تو اون همه سال داشت  
باز می دونی از داخل  
چه مشکلاتی داشتیم؟؟ می دونی اون روز های اول با  
چه مسائل مسخره ایدست و پنجه نرم می کردیم؟؟ می  
دونی اگه همون  
دوشت داشتن مرتضی  
نبود ممکن بود نتونیم تحمل کنیم؟؟ تو می تونی به نظر  
خودت؟ می تونی  
با کسی که معلوم نیست فقط چند ماهه می شناسیش و  
بچه اش کنار  
بیای؟ بعد ازدواج فکر می کنی همه چیز مثل همین  
النه؟ همه چیز عوض  
میشه... همه چیز... من نمی گم اون دختر بده یا چون  
مطلقه است و بچه

داره نباید با کسی مثل تو ازدواج کنه. نه، نمی گم این  
 رو... چون حتی اگه بخوام از رو خودخواهی هم حرف  
 بزنم خودمم  
 شرایطم مثل اون آدم بوده.  
 ولی تو مثل مرتضی ای؟ تو اون قدر دیوونه وار و  
 عمیق عاشقی که چشم رو  
 خیلی چیزا ببندی؟ حتی بعضی وقتا خودت؟ تو می  
 تونی به نظرت؟  
 نگفته بود... خواهرش هیچ وقت از درون زندگی اش  
 صحبت نکرده بود و آن  
 ها گمان یک زندگی رویایی را می بردند.  
 سکوت مادرش می شکند و می پرسد:  
 -چرا می خواید من رو دق بدید شماها... این حرفا  
 چیه الن می زنی تو؟ مگه چی شده اون اوال تو زندگیتون  
 که من بی خبرم؟  
 سها آرام و بی رمق، عاریه ای و مصنوعی می خندد  
 و می گوید:



-دارم از مشکلات معمول و طبیعی ای حرف می زنم  
 که همیشه هست. ولی  
 تو این مدل دوستی ها بیش تر. من فقط حرفم اینه با  
 شناختی که از سپهر  
 دارم شاید نتونه اون قدر از خودگذشتگی داشته باشه  
 که بتونه همچنین  
 دوستی ای رو مدیریت کنه! همین... وگرنه هیچ کاری  
 به گذشته ی اون دختر ندارم. خودمم اون شرایط رو داشتم  
 و می تونم درک  
 کنم.

-خب از اول درست حرفت و بگو آدم بفهمه...  
 سها فقط با اخم نگاهش می کند و مادرش این دفعه  
 شروع به حرف زدن  
 می کند:

-چرا فکر می کنی پسر من نمی تونه پای کسی که  
 انتخاب کرده بایسته؟  
 چشم های سها گرد می شوند و ابروهای خودش بال

می پرند:

-جون به جونت کنند پسر دوستی مامان لیلی بی جواب  
باز هم نگاهی به صفحه ی گوشه در

دستش می کند و می

گوید:

-این دختر که به دل من نشست... وقتی دل پسر مم

برده پس یعنی دختر

خوبیه. بقیه اش هم خود بچه ام می دونه... تو هم

کمکش کن بتونه از

پسش بر بیاد نه این که بگی شاید نتونی! تو هم با

خواهرت که خوبیت رو

می خواد درست حرف بزن. شماره ی خونه ی

عروسم بده زنگ بزنم برای

خواستگاری. از شدت تحیر خنده اش می گیرد و به سها

که همچون

خودش مبهوت

مانده نگاه می کند.

-با تو ام ها...

خنده اش را به ضرب و زور قورت می دهد و می  
گوید:

نمیشه فعال مامان...

-چرا؟

گوشی را که از مادرش می گیرد و دست خم می کند  
تا داخل جیبش بگذارد سها سریع خیز می گیرد و از دستش  
می کشد.

-پدرش مخالفه.

لیلی سیبی از توی سبد میوه ها بر می دارد و مشغول  
پوست کردن می

شود. با اخم های در هم تنیده شده اش می پرسد:

-چرا مخالفه؟

دستش را تکان می دهد و از گوشه ی چشم به سها که  
چهارچشمی خیره

ی عکس هاست نگاه می کند و پاسخ مادرش را می

دهد:-نگرانه دیگه برا دخترش... من و تو و بابابزرگم اون

موقع ها مخالف ازدواج  
 مرتضی و سها بودیم. حلش می کنم ولی...  
 پیامک ناردان را که باز هم بر مشاوره اصرار کرده  
 بود بی جواب می گذارد و  
 دستش را برای بستن دکمه های پیرهنش بال می برد.  
 چه می گفت به او؟  
 که خودش هم نگرانی خواهرش را دارد و می ترسد  
 که نتواند مسیری که  
 انتخاب خودش بوده را تا انتها برود؟ آینده کمی گنگ جلوه  
 می کند مقابل چشمانش اما... با  
 این حال باز هم  
 نوید روشنی اش را به او می دهد و به سراغ پدرش  
 می رود برای گرفتن  
 رضایت!  
 و خب تا وقتی خودش هم به خودش اطمینان ندارد  
 خیال خامی است که  
 پدر دختر به او اعتماد کند و این هم شاید به نوعی

خیانت باشد... نه این که  
 از حسش مطمئن نباشد ها... نه! می ترسد. از بار  
 مسئولیتی که روی دوشش می آید می ترسد و با این حال  
 همان حس دوست  
 داشتنش است که  
 جسارت ادامه دادن به او می دهد.  
 چهارمین بار بود که به دیدار پدر ناردان می رفت و  
 او فقط از همان مالقات  
 دفعه ی اول خبر داشت و بس... نمی خواست ذهنش  
 را درگیر این مسائل  
 کند و به او تنها گفته بود خودش را آماده کند که در  
 همین روز ها پدرش  
 را راضی خواهد کرد و دخترک فقط لبخند پاسخش  
 داده بود. از خانه بیرون می زند و مسیرش خانه ی یار  
 است!  
 در مالقات قبلی آن قدر  
 سماجت کرده بود و با حرف هایش گوش پدر ناردان

را درد آورده بود که او فقط برخاسته بود و گفته بود که صبر کن و بگذار ببینم چه می شود.

هر قدر که دلش نگران آینده بود اما از خودش مطمئن بود. تمام تالشش را می کرد و آن ترس ته مه های وجودش تنها از گنگی جاده ی طوالنی مقابلش بود. رو به روی در خانه شان اتومبیل را متوقف می کند.

حوالی عصر بود و با آن که آفتاب تمام شهر را پوشانده بود باز هم هوا سوز ریزی داشت. در خانه که باز می شود سریع از ماشین پیاده می شود و در جلد یک پسرک سر به زیر و محجوب فرو می رود. در طرف شاگرد را برای مرد مقابلش باز می کند و شروع می کند به زبان ریزی:

-سالم آقای محتشم. خوبید؟ بفرمایید بشینید.  
 مرد سرش را به آرامی تکان می دهد و پاسخ سالمش  
 را می دهد. تویماشین جاگیر می شوند و او می پرسد:  
 -خب کجا بریم آقای محتشم برای صحبت کردن؟  
 مرد نفسش را فوت می کند و حال که این پسر را  
 خوب شناخته، دیگر  
 طاقت صحبت های طوانی اش را ندارد. دستش را به  
 شانهِ اش می زند و  
 می گوید:

-بازم حرف داری مگه جوون؟ چه خبره؟  
 از لحن نرم شده ی مرد دلش گرم می شود و خنده ی  
 آرامی می کند. -فایده ای که نداشتند ظاهرا حرفام... بگم  
 باز شاید  
 نظرتون عوض شد.

مرد چشم هایش را ریز می کند و می پرسد:  
 -مگه به خودت اعتماد نداری؟  
 دارم آقای مح...  
 ...

کف دستش را تا مقابل صورت او بال می آورد و می گوید:

-این چند مرتبه که حرف زدیم عیار خودت رو نشون دادی. خیالم راحت

شد که حرفات مردونگی داره و تحقیق که کردم ازت فهمیدم هم حرفاتم خودت می تونه قابل اطمینان باشه. حال ازت می

خوام یه بار دیگه

پیش خودت فکر کنی به راهی که انتخاب کردی اگه مصممی و می تونی

قول بدی که دخترم رو خوشبخت می کنی و نمی ذاری آب تو دلش تکون

بخوره که بسم اهلل... اما اگه... اگه ذره ای فکر می کنی بعدها ممکنه بهش

گوشه و کنایه بزنی یا اون بچه ی معصوم اذیت بشه بین دوستی تون همین

الآن بکش عقب!-کجا می ری بابا؟



ساعت مچی مردانه اش را دور دستش می بندد و نگاه  
 پرمهرش را حواله ی  
 من و دخترک در حصارم می کند.  
 -دم در کار دارم میام چند دقیقه دیگه...  
 سرم را تکان می دهم و او از خانه خارج می شود. با  
 صدا کردن اسمم توسط  
 مامان آدرینا را از روی پایم به روی مبل منتقل می  
 کنم و تبلتش را از  
 دستش می کشم که نق زدنش بلند می شود.  
 مامانی..چشم غره ام مغموم ترش می کند. از بس سرش  
 را  
 توی تبلت فرو می برد  
 که برای سلامت چشمانش نگران می شدم. داخل  
 آشپزخانه می شوم و  
 کاسه ی پاپ کرن ها را از مامان می گیرم. شکوفه ای  
 روی گونه اش می کارم  
 و او به طرف بالکن می رود.

پاپ کرن ها را جلوی آدرینا می گذارم که از الکی  
 خود بیرون می آید و  
 سرگرم می شود. پرده سالن را که نیمی از دیوار  
 سمت پنجره ها را در برگرفته کمی عقب می کشم تا نور  
 خورشید خانه را  
 روشن کند. تا وقتی  
 خورشید توی آسمان بود دوست داشتم خانه را نورش  
 روشن کند هر چند  
 که به پای المپ و روشنایی های خانه نمی رسید و  
 مامان همیشه می گفت  
 این طوری فضا دلگیر می شود.  
 نگاهم کوتاه توی خیابان گشتی می زند و قبل از عقب  
 کشیدن چشمانم  
 روی نقطه ای آشنا ایست می کند. آن ماشین به شدت  
 آشنا و بابایی که پاداخلش گذاشته... ماشین او که نبود؟  
 چند دقیقه ای  
 همان جا کنار پنجره

ها می ایستم و وقتی بابا از داخل ماشین بیرون می آید  
و متعاقبا در سمت  
راننده هم باز می شود و او... یعنی خود خودش از  
ماشین خارج می شود  
ابروهایم بال می پرند و بعد در هم گره می خورند.  
نفسم را آرام می دمم و پرده را می اندازم و المپ  
هایی که خاموش کرده  
بودم دوباره روشن می کنم. با حالتی در فکر فرو رفته  
کنار آدرینا می نشینمبه او که نصف کاسه را تمام کرده  
می نگرم. چشم  
هایم گرد می شود و  
امروز چرا همه چیز عجیب است؟  
بابا که بر می گردد و داخل خانه می شود نمی دانم  
بپرسم چیزی یا که  
نپرسم... لبخندی مردد به سوی بابا می پاشم و او هم  
پاسخم را می دهد.  
داخل آشپزخانه می شود، لیوانی آب می نوشد و وقتی

بیرون می آید از  
 صرافت پرسش می افتم و او می گوید:  
 -بگو بابا جان سرم بالال می آید و او روی مبل رو به رویم  
 می نشیند.  
 آدرینا کاسه به حصار  
 سمتش می رود او بعد از به حصار کشیدن دخترک  
 نگاه لبخند بر لبش را  
 به من می دوزد.  
 -چی بگم؟  
 -همون چیزی که چشمات رو بی قرار کرده.  
 چشمانم بسته می شوند و دستی به پیشانی می کشم.  
 خب حال که می  
 دانی خودت بگو دیگر پدرجان... نگاهم روی آدرینا  
 می نشیند و می گویم:-برو پیش مامان جون.  
 لحن جدی ام جای بهانه گیری برایش نمی گذارد و به  
 طرف بالکن قدم بر  
 می دارد.

چشمانم را به نگاه منتظر بابا می دهم و می گویم:  
 -اومم. خب خودت بگو دیگه بابایی...  
 لحن لوسم که فقط در مواقع نیاز از آن استفاده می کنم  
 به خنده می

اندازدش و می گوید:

-صحبت مردونه بود!-ای بابا...

از جایش بلند می شود و می گوید:

-از خودشم نپرس باباجان. بذار فکراش و کنه بعد  
 خودش باهات حرف می  
 زنه.

متعجب می شوم و می پرسم:

-چه فکری کنه؟

حین رفتن به راهرو منتهی به اتاق ها برای تعویض  
 لباس هایش، می گوید:-ازش یه سوال پرسیدم که باید با  
 خودش فکر کنه

روراستی بیش تری به

خرج بده بعد اگه نتیجه فکراش نگرانی های من و

مادرت و حل کرد قرار  
 شد یه قدم بیاد جلوتر...  
 توی دلم خالی می شود و چرا متوجه ی منظور بابا  
 نمی شوم؟ و اگر نتیجه  
 ی فکر های او نگرانی های آن دو را حل نکرد، چه؟!  
 یک ساعتی را توی فکر می گذرانم و دستم هی پیش  
 می رود برای برداشتن  
 گوشی و تماس با او... که بپرسم منظور بابا چه بوده؟  
 که بدانم چرا مرا از قرارش با بابا مطلع نکرده بود و دستم  
 نرسیده به  
 گوشی متوقف می شود.  
 آن قدری میان افکارم غوطه می خورم و خودخوری  
 می کنم که سورمه ای  
 شب مشکی می شود و صدازدن های بهار مرا از اتاق  
 بیرون می کشاند.  
 همه هستند و نگاه پرشیطنت باوند چشمانم را در حدقه  
 می گرداند. امید.

می رود وقت شناس باشد و دست انداختن مرا بگذارد  
 برای زمانی دیگر...  
 -ناردان مامان... یک فنجان چای از توی سینی ای که بهار  
 به سمتم  
 گرفته بر می دارم و رو  
 می کنم سمت مامان.  
 -جانم؟  
 -مامان اون پسر زنگ زد.  
 مامان کدام پسر زنگ زد؟ احیانا همانی که ساعتی  
 پیش دم خانه مان بود،  
 که نیست؟ اگر هست چرا من هیچ نمی دانم؟  
 نگاه متعجبم را باز هم خود مامان پاسخ می دهد:  
 -همین سپهر... گفتند آخر هفته میان خواستگاری. جرعه  
 ی چای توی دهانم خشک می شود و خیلی  
 گنگ می پرسم:  
 -وا! یعنی چی؟  
 وا! یعنی چی؟

باوند شکالتی توی دهانش می گذارد و پوستش را به  
طرف من

پرتاب می کند.

-داری عروس می شی!

-چرا به من چیزی نگفت پس!

باز هم میان آن همه آدم باوند چیزی می پراند:-خیلی چشم  
سفیدی به خدا... داداش، زنداداش تحویل

بگیرید. آلن

باید تو هفت تا سوراخ قایم می شدی تو...

چشم غره ای سمتش می روم و بدون آن که چیزی به  
روی خودم

بیاورم جرعه ای دیگری چای می نوشم و از مامان

می پرسم:

-خب شما چی گفتی؟

-گفتم خوش اومدید! رو به آینه سر آستین هایش را مرتب  
می کند و از اتاق

خارج می



شود. لیلی با دیدنش اسپند دود کرده را دورش می  
 چرخاند و او بعد  
 شکوفیدن پیشانی مادرش از خانه بیرون می رود.  
 خودش، لیلی،  
 جابر بابا و سها...  
 ماشین را راه می اندازد و میان برق نگاه مادر و  
 خواهرش به سمت  
 خانه آن ها می راند. هنوز هم با به یاد آوردن لحن  
 شاکی اش میتواند یک دل سیر بخندد. دخترک از این که  
 بدون خبر  
 داشتنش قرار  
 خواستگاری گذاشته بود حسابی شاکی بود.  
 قصد نداشت که یکه تازی کند اما آن روز بعد از  
 برگشتنش از پیش  
 پدر او و اطلاع دادن موافقتش با مادرش نتوانست  
 جلوی او را بگیرد.  
 -خیلی خوشحالی ها سپهر...

از توی آینه نگاهش به چشمان خندان سها می افتد و  
لب می زند:

-جای پسرت و گرفتی اذیت می کنی خواهر من؟ سرش را  
از پشت صندلی ها جلو می آورد و شکوفه ای  
روی گونه ی او  
می کارد.

-همیشه خوشحال باشی داداش. اذیت چیه؟

پر مهر نگاهش می کند. با تشر جابر بابا حواسش را  
به رانندگی می  
دهد و در نهایت وقتی می رسند ماشین را پارک می  
کند و با دادن

جعبه ی شیرینی به دست سها خودش سبد گل را دست  
می گیرد.

مادرش بسم الهی زیر لب زمزمه می کند و زنگ را  
می فشارد و با صدای بفرمایید گفتن دخترانه ای داخل حیاط  
می  
شوند.

با یاد خدا امشب را آغاز کرده بودند و به امید خدا که  
 نیک سپری  
 می شد. نیک سپری می شد؟  
 نگاهش توی اتاق گردش می کند و روی صندلی میز  
 تحریر می  
 نشیند. مکث چشمانش روی تخت و برق شیطنتی که  
 در لحظه  
 پدیدار می شود خنده را تا پشت لب هایم می آورد و  
 برای برداشتن نگاهش روی تخت می نشینم تا حواسش را  
 معطوف  
 خود کنم.

-چرا تختت دو نفره است؟  
 بسیار خوب... با چه سوالی شروع کرد!  
 لبم را می گزم و آرام پاسخ می دهم:  
 -تختم نه، تختمون.

چشم هایش را تعمدی گرد می کند و انگشت اشاره اش  
 را به سمت

خودش می گیرد:-تختمون؟

خدایا... بخندم یا گریه کنم؟

نگاه چپ چپم را به روی خود نمی آورد و منتظر  
نگاهم می کند.

-من و آدرینا عزیزم.

عزیزم پر حرصم رد محوی از خنده را توی صورتش  
نمایان می کند

که سریع محوش می کند.

-صحیح عزیزم...

هچنان نگاهم می کند و باز چشمانش را حول اتاق می  
چرخاند. برایتفریح پا در این اتاق گذاشت یا صحبت های  
آخر؟

-سپهر!

ابروهایش بال می پرند و می گوید:

-جان؟

نگاهم را متوجه می شود که گلویی صاف می کند و  
جدی می شود.

از روی صندلی بلند می شود و کنارم روی تخت جای  
می گیرد.

-بریم سراغ اصل مطلب! چه توقعی از من داری تو  
زندگی؟ دستم را بال می آورم و سه تا از انگشت هایم را  
نشانش می دهم.

-سه تا چیز خیلی برام مهمه!  
جدی تر می شود و می گوید:  
-بگو عزیزم.

عزیزم به دور از هر گونه شوخی و سر به سر  
گذاشتنش، عزیزم

زیادی محکمش، اولین عزیزم واقعی اش دلم را... آن  
ته مه های دلم

را نوازش می کند. -احترام، درک شدن، صداقت تحت هر  
شرایطی... اینا

خط قرمز

هستند. به شدت برام مهم اند.

سرش را آرام تکان می دهد و می گوید:

-برای منم بودن همیشگی تو توی زندگیم مهمه! هستی همیشه؟

کلمات بی شک سحر می کردند و او ساحری قهار بود که دل بردن را

خوب آموخته بود. می دانست کی دقیقا چه بگوید تا مغزت را غلاف

کند و منطقت خودش خجالت زده عقب بکشد و فقط تو بمانی و قلبت، تو بمانی دل زیادی مظلوم شده ات و تو بمانی و

حضرت

عشق!

نمی دانم چگونه نگاهش می کنم که مهری بی پایان توی نگاهش

می نشیند و تشععاتش پروانه ی وجودم را به گرد شمع عشقش می

سوزاند. مهری که انگار از ازل از همان هنگام متولد شدن ستاره ها و

سهابی ها توی نگاهش بوده و حال زمان افشان شدنش  
است. سرم را می چرخانم و پیوند نگاه هایمان را می  
شکنم.

آرام زمزمه می

کنم:

-مشاور...

-ناردان جان... ما قبال صحبت نکردیم راجع به این  
موضوع؟

بد می شد اگر به او می گفتم صحبت هایت در این  
مورد دلم را می

ترساند و شک بر انگیز می شوی؟

ناردان جان... ما قبال صحبت نکردیم راجع به این  
موضوع؟ بد می شد اگر به او می گفتم صحبت هایت در  
این

مورد دلم را می

ترساند و شک بر انگیز می شوی؟

-به نتیجه ای نرسیدیم ولی...

-نگاه کن من رو...-

سرم به طرفش می چرخد و او بی حرف تنها نگاه  
میان صورتم می

چرخاند. چشمان کالفه شده ام را که می بیند نفسش را  
بیرون می

فرستد و می گوید:-بخت قول می دم اگه کوچک ترین  
مشکلی پیش اومد  
بریم. خب؟

ولی آئن نه... خواهشا!  
چه می گفتم به او؟

به ناچار سر تکان می دهم که دوباره لبخند همیشگی  
اش را بر لب  
می نشاند و می گوید:

-خب... بنده رو به غالمی می پذیرید حال؟

آرام می خندم و سرم روی شانهِ کج می شود.

زمزمه می کنم:خیر... شما رو به سروری می پذیریم.  
نگاهش... می توانم قسم بخورم که آسمان شب را هم



هیچگاه این

حد ستاره باران ندیده بودم. دستش را روی شانه ام می  
گذارد که

تکان خفیفی می خورم. سرش قدری پایین می آید و هم  
تراز با سر

من قرار می گیرد. صورتش هم که جلوتر از حد  
معمول می آید

متوجه ی قصدش می شوم و دستانم را روی شانه اش  
می گذارم.

-چه کار می کنی دیوونه؟ در همان فاصله ی چند سانتی با  
صورتم پلک هایش

را روی هم می

گذارد و زمزمه می کند:

-تقصیر خودته... یه دختر خوب توی چنین موقعیتی

دلبری می

کنه؟

با خنده از روی تخت بلند می شوم و به او که توی

پریش خورده و به  
 مرادش نرسیده نگاه می دوزم.  
 -یه دختر خوب دست از هیچ موقعیتی برای اذیت  
 کردن بر نمیداره.  
 چشمانش تنگ می شوند و من به طرف در می روم.  
 پاشو دیگه...  
 با نفس کوتاهی از روی تخت بلند می شود و کنار هم  
 از اتاق خارج  
 می شویم و به سالن می رویم. قبل از پرسیدن هرگونه  
 سوالی از  
 جانب بقیه برق چشمان او و لبخند محوروی لب من  
 پاسخ را  
 برایشان روشن می کند. کنار باوند روی مبل می نشینم  
 و بهار که برای پخش کردن شیرینی بلند می شود، او سر  
 زیر  
 گوشم می آورد و  
 لب می زند:

-خوشبخت شی عمو.

-حالت خوبه دیگه؟ ضعف معف نداری؟

سر بال می اندازم و می گویم:

-نه بابا... ی ازمازش ساده بود دیگه. خوبم. گرسنمه فقط.

دست آدرینا را که نگاهش هر چند دقیقه یک بار روی من و او مکث می کند را می گیرد و به طرف اتومبیل اشاره می کند:

-می ریم صبونه می خوریم الان.

دخترک به کمک او روی صندلی عقب جاگیر می شود و خودش هم

بعد از باز کردن در برای من پشت فرمان جای می گیرد.

-بریم درکه؟

با لبخند نیم بندی سر تکان می دهم و نگاهم را

معطوف آدرینا می

کنم. می شد ساکت بودنش را پای خواب آلود بودنش

گذاشت اما...-نگران آدرینایی؟

-نباشم؟ این چند وقته تو رو زیاد دیده باهامون براش

سوال پیش

اومده نمی دونم نقشت رو چی توضیح بدم براش.

سرعتش را بیش تر می کند و لحنش را هم نرم تر.

-چیزی که هستم عزیزم... اشتباهه؟

سر بال می اندازم و می گویم:

-سوتفاهم پیش نیاد برات... نمی دونم چطوری بگم

براش که ذهنش قدرت درک داشته باشه. یکی از  
موضوعاتی که

مشاور راه حلش بود

هم اینه...

گوشه ی لبش را می گزد و تک خندی می زند:

سوتفاهم پیش نمیاد برام نگران نباش. پس خودت چی

هستی شما

دقیقا؟

خنده ی کوتاهی هم روی لب من می نشیند و سرم را

به دو طرف  
 تکان می دهم:- هیچ کس نمی تونه توی این شرایط به  
 خودش کمک  
 کنه و راه حل  
 ارائه بده.  
 سکوت می کند و دیگر هیچ نمی گوید. چشمانم باز هم  
 دخترک را  
 شکار می کند که آرام و صامت از شیشه ی اتومبیل به  
 بیرون خیره  
 شده. شب خواستگاری سرش گرم بود و بهار اجازه  
 نداده بود بین  
 صحبت بزرگ تر ها باشد و چیزی متوجه نشده بود  
 اما... نگران بودمدیدن رفتار صمیمی تر شده ی من و  
 سپهر در این چند  
 روز ذهنش  
 را مشوش کند.  
 -شما بشینید اینجا من میام الآن.

سر تکان می دهم و روی تخت جاگیر می شویم. سر  
 آدرینا که روی  
 پایم قرار می گیرد کمی آرام می گیرم که ساکت بودن  
 های امروزش  
 به خاطر خواب است.

بساط صبحانه روی تخت چیده می شود و سپهر که بر  
 می گردد و آدرینای به خواب رفته را می بیند نگاه با  
 محبتی به  
 جانبش می  
 اندازد و می گوید:  
 -سردش نشه؟

لبخند محوی روی لبم جاخوش می کند و سر بال می  
 اندازم.

-لباس زیاد پوشوندمش.

قرار بود هفته ی دیگر شب یلدا یک مراسم نامزدی  
 کوچک بگیریم و  
 عقد کنیم. برای مراسم عروسی اما بعدا تصمیم گیری

می کردیم. حقیقتش دلم مراسم نمی خواست. دقیقا هم به  
خاطر

فکر های

احمقانه ی بعضی از آشنایان... که یک وقتی نگویند با  
وجود یک بچه

دوباره لباس عروس تنش کرده. هر چند این چیز ها  
برای من آن قدر

ها هم مهم نبود و اگر سپهر می خواست قطعا این کار  
را انجام می

دادیم. هر چه نباشد دلم نمی خواست به خاطر من از  
چیزی که

حقش بود بگذرد و قطعا مادر و خواهرش آرزو داشتند

که او را در لباس دامادی ببینند. بیش تر هم و غم اما  
برای دل

مامان و بابا بود

که مجبور به شنیدن کنایه از یک سری آدم بی خرد  
نشوند.

-این چگونه؟

سر بال می گیرم و به رنگ پیراهن انتخابی اش نگاه  
می دوزم. تقریباً

هر چیزی که نیاز بود را خریداری کرده بودیم و فقط  
مانده بود

پیراهن برای زیر کت او... که هر چه می گشتیم آن  
چیزی که میخواستم یافت نمی شد. لبم را می گزم و نگاه  
گذرایی  
از گوشه ی

چشم به او که کالفگی از سر و رویش می بارد اما  
دمی به زبان نمی  
آورد می اندازم.  
نه، خوب نیست.

چشم غره ی نامحسوسی به سمت می رود که چشمانم  
را گرد می

کند. این عادتت به او نیز سرایت کرد؟

-عزیزم من قراره بپوشم نه تو. از صبح داریم راه می



ریم خسته شدم...

تقصیر من نبود که رنگ مشابهی مانتوی خودم برای

پیراهن او پیدا

نمی شد. توقع زیادی بود پیراهن های مردانه را در

رنگ صورتی

کثیف هم تولید کنند؟!؟

-غر نزن! منم خسته شدم دارم به خاطر تو می گردم.

دستی به پیشانی اش می کشد و سر تکان می دهد.

-چشم. ولی فرقی نمی کنه برای من نمی خواد خودت

و خسته

کنی...نگاه چپ چپی ام ساکتش می کند و به طرف مغازه

ی

بعدی گام بر

می داریم. این آخرین مغازه ی این پاساژ بود و وقتی

دست خالی از

آن هم خارج شدیم خستگی او به من هم سرایت کرده

بود.

دو پاکت در دستم را به طرفش می گیرم و می گویم:  
 بریم اون مغازه اولیه اونی که اول گفتی رو بگیریم.  
 پاکت ها را در دستش جا به جا می کند و می گوید:  
 -بریم آلن. خودم بعدا میام می خرمش. -ممکنه تموم کنه.  
 با گوشه ی آستین عرق روی پیشانی اش را پاک می  
 کند و می  
 گوید:

-عزیزم واقعا دیگه نایی برای راه رفتن ندارم. اون  
 مغازه هم توی این  
 پاساژ نیست. مال اون سر خیابونه...  
 دلم کمی... فقط کمی برایش می سوزد و با لحنی نرم  
 تر شده می  
 گویم:

-باشه. اشکال نداره بریم دیگه. خرسند از این که بالخره  
 دست از سرش برداشتم لبخند  
 خسته ای  
 روی لب می نشاند و از پاساژ خارج می شویم. پاکت

های خرید را  
 توی ماشین می گذارد و هر دو سوار می شویم. حین  
 استارت زدن رو  
 می کند سمت من و می گوید:  
 -مبارکت باشه عزیزم...  
 لبخندی به صورت خسته اش می پاشم و ممنون زیر  
 لبی ای زمزمه  
 می کنم. هوای مطبوع داخل ماشین، نوای دلنشین آهنگ،  
 رایحه  
 ی خوش  
 عطر او و همجواری با او همه و همه باعث می شوند  
 در لحظه به  
 خواب روم و غرق شوم در رویای روزهای آینده...  
 صدای کوبیدن چیزی کمی هوشیارم می کند. چند ثانیه  
 می گذرد و  
 با صدای کوتاه دیگری و خوردن باد سرد به صورتم  
 چشمانم آرام آرام

از هم گشوده می شوند و اوی خم شده روی خودم را  
می بینم. خواب در کسری از ثانیه از سرم می پرد و خنده  
هم

روی لب او می

نشیند. عقب می کشد و دستش را به سمت می گیرد.

-بلند شو خانم خوشخواب.

دستم را توی دستش می گذارم و همان طور که با

دست دیگرم

چشمانم را می مالم، می گویم:

-چرا خم شده بودی رو من؟

خنده اش شدت می گیرد و می گوید:

-به همون دلیلی که تو اون موقع رو من خم شده بودی. نگاه

گنگم خنده اش را بدننگ می کند و پاسخ می

دهد:

-خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم.

به کمک دستش از روی صندلی بلند می شوم و

کنارش می ایستم.

- فقط من میذاشتم که تو حصارم کنی... اونم آالن.  
 باز هم خنده اش بال می گیرد و با برداشتن خرید های  
 خودش از  
 توی ماشین می گوید:  
 -بالخره باید از خواب بودنت و فرصتم استفاده می  
 کردم دیگه...مشتی کم جان به بازویش می زنم. حتی  
 کتمان هم نمی  
 کند پسرک  
 وقیح...  
 اشاره می کند قدمی بر دارم که با دیدن محله ی نا آشنا  
 همان جا  
 می ایستم و می پرسم:  
 -من و آوردی خونه تون؟  
 -خواب بودی دیگه نشد پپرسم نظرت و... مامان گفت  
 شب بیایم  
 اینجا. تو هم که از خواب بودن من نهایت استفاده رو  
 کردی

از هر لحاظ.

با لبخند مرا به سمت جلو هدایت می کند و می گوید:

- عزیزم بده بیدارت نکردم؟ با اون خستگی ای که

خودمم داشتم.

راست می گفت خیلی خسته بود و من که او را آن قدر

گردانده بودم

خودم بی توجه به او تا به ماشین رسیدم خوابیدم. کمی

خجالت زده

می شوم که البته توجهی نمی کنم.

در حیاط خانه شان را با کلیدی که از جیب بیرون می

کشد باز میکند و وقتی پا داخل می گذاریم من معذب شده

به او

نزدیک تر می

شوم. کاش امشب نمی آمدم. سوای آن که کل امروز

کنار آدرینا

نبودم کمی خجالت می کشیدم هنوز که یکی دو هفته

بیش تر از

قطعی شدن ماجرا ها نگذشته بود تنهایی با خانواده اش  
رو به رو  
شوم.

این خجالت کشیدن کمی عجیب به نظر می رسد اما  
گریزی از آن دارم. مسافت حیاط تا در ورودی را طی می  
کنیم و

بعد از یاهلا  
گفتن های او که بیش تر جنبه ی طنز داشتند و برای  
آگاه شدن

خانواده اش از حضورمان، داخل خانه می شویم.  
برخورد گرم مادرش و شوخی های صمیمانه ی  
پدربزرگش کمی

از یخ خجالتم را آب می کنند اما به هیچ وجه نمی  
توانم جلوی

متعجب شدنم را بگیرم. باید اقرار کنم که به عنوان  
یک بانویتحصیل کرده، فردی که خود را حامی حقوق  
زنان می

پندارد  
 هرگز توقع رفتار گرم دیدن نداشتیم. سوای آن که خیلی  
 از خانواده  
 ها بی هیچ دلیلی با عروس انتخابی پسرشان کنار نمی  
 آیند و او را  
 شخصی می دانند که فرزندشان را از آن ها دزدیده  
 است؛ هنوز  
 تفاوت شرایط در خیلی خانواده ها جا نیافتاده است و  
 ازدواج یک  
 پسر را با زنی که قبال ازدواج کرده عیب و ایرادی  
 بزرگ میدانند. حال اگر آن زن بچه ای هم داشته باشد که  
 قطع  
 به یقین یک  
 جای کار می لنگد!  
 از سینی ای که خود سپهر جلوییم می گیرد فنجانی چای  
 بر می دارم  
 و پاسخ نگاه مهربان مادرش را با لبخندی گرم می



دهم. مثل این که  
 در این خانه خبری از تبعیض جنسیتی و افکار مضمّن  
 کننده نیست.  
 بعد از آن که داخل خانه شدیم سریعاً لباس هایش را  
 تعویض کرد و  
 به کمک مادرش شتافت. لیلی خانم مبل کناری من را پر  
 می کند و به سپهر که  
 در حال  
 بیرون آمدن از آشپزخانه است می گوید:  
 -پیش نامزدت بشین مامان.  
 او هم از خدا خواسته کنار من فرود می آید و قسمتی  
 که رویش می  
 نشیند باعث عمیق تر شدن لبخند مادرش می شود. مبل  
 سه نفره بود  
 و خب عاقلانه بود او هم آن یکی گوشه را پر کند، چرا  
 که پشتی  
 وسطی مبل به خاطر طرح و مدلش تکیه زدن را

سخت می کرداما او بی توجه به این چیز ها همان وسط  
 می نشیند و  
 کمال چسبیده  
 به من... طوری که حس معذب بودنم تشدید می شود و  
 توی خودم  
 جمع می شوم.  
 حواس پدر بزرگش که به ما نبود و مشغول نوشیدن  
 چای اش بود.  
 پیر مرد بانمکی که فکر می کنم بالای نود سال سن  
 داشته باشد.  
 مادرش اما نزدیک به ما نشسته بود و با این وجود  
 نمی توانستم بهاو تشر بروم فاصله اش را بیش تر کند. که  
 اگر نمی  
 کرد و پاهای  
 درازش که مماس با پاهای من بودند را تکان نمی داد  
 و قدری آن  
 ور تر نمی برد همین جا غش می کردم. که اگر غش

## کردم علت

را بی جنبه بودن قلب از نزدیکی به یار قید کنید.  
لیلی خانم از جایش بلند می شود و برای سر زدن به  
غذا به

آشپزخانه می رود. بالفاصله سرم را زیر گوشش می  
برم و

زمزمه می کنم: برو اون ور تر یکم نفسم بند اومد خفه  
شدم.

با بی توجهی تمام به جای آن که دور شود چند سانت  
نزدیک تر

می شود که چشم هایم گرد می شوند. لبخند گوشه ای  
ای می زند و

حال او با همان فاصله ی نزدیک زیر گوشم نطق می  
کند:

-بعد عقد سریع باید بیوفتیم دنبال خونه و خرید وسایل.  
تخت من یه

نفره است به جز این که همیشه روش زیاد مانور داد،

طوالنی مدت

خسته کننده میشه...چند ثانیه تنها همان طور صامت و ساکت نگاهش می

کنم. پلک

می زرم و سعی می کنم به خودم بقبوالنم ذهن من منظور او را کج

گرفته اما... چه منظوری؟ آن قدر واضح حرف می زند که

احتیاجی به شکافتن کالمش و یافتن منظوری نباشد.  
-تو... تو... خیلی..

لپش را می گزد و چشمان پر خنده اش را به نگاهم می دوزد.-دیگه با من از این شوخیات نکن! نکن! نکن! عه...

زشته.

-دیگه خواسته ی زیادی نداشته باش عزیزم. نمی تونم برآورده کنم

شرمنده ات میشم.

-دخترم...-

صدای مادرش نمی گذارد جوابی بدهم و حرصم را  
رویش خالی

کنم. نفسی کوتاه می کشم و لبخندی ملیح بر لب می  
نشانم که

ابرویش بال می پرد، بر می گردم و رو می کنم سمت  
لیلی خانم. -جانم؟

-جونت سلامت عزیزم. پاشو برو پالتو و مانتوت رو  
دربیار تو

اتاق سپهر ادیت می شی این طوی. مادر تو چرا نمی  
گی پاشه در

بیاره لباساش رو؟ پاشو اتاقت رو نشونش بده... پاشو.

با اصرار هایش ما را روانه ی اتاق اوی فرصت طلب  
می کند و

لحظه ی آخر با صدای آرامی خطاب به مادرش  
نزدیک گوش من

می گوید:-بگم لباساش رو دربیاره که چشمام و از کاسه  
در  
میاره.

نفسم حبس می شود. به روی خودش نمی آورد و به  
روی خودم

بیاورم؟ به سختی بازدمم را بیرون می فرستم و  
تشخیص شوخی یا

جدی بودن صحبت هایش کال سخت است... باید توی  
چشم هایش

نگاه کنی و اگر ردی از شیطنت ببینی به سختی می  
توانی متوجه

شوی قصدش چیست اما... حال با این تن جدی  
صدایش و چشمانیکه در تیرراس نگاهم نیست عمیقا شرم  
می کنم و اگر

به روی

خودم بیاورم که آب می شوم.

در ظاهر خطاب به مادرش بود اما آن قدر آرام گفته

بود که فقط  
 خودم بشنوم.  
 در اتاقش را باز می کند و دستش را روی بدنم می  
 گذارد و به  
 داخل هل می دهد. نامزد به حساب می آمدیم اما...  
 نامحرم بودیم. اعتقاداتم به هیچ وجه نمی توانستند منکر این  
 موضوع  
 شوند و  
 جدالی شدید میان عقل و قلبم راه افتاده بود.  
 هر چند که در برابر لمس های کوتاهش چیزی نمی  
 گفتم و راه می  
 آمدم. حال یا با او... یا قلبم...  
 روی تختش می نشیند و زل می زند به من که وسط  
 اتاقش ایستاده  
 ام. مردد نگاهش می کنم و می گویم:  
 -چیه؟

-بکن دیگه لباسات رو... با آن نگاه عصیانگیرش خیره  
خیره نگاهم می کرد و

منتظر بود

لباس هایم را بکنم؟ لبم را می گزم و وقتش نیست

ناردان متفاوتی

را برایش رونمایی کنم تا که از رو برود و ببیند که

من هم سر به

سر گذاشتن بلد هستم؟

سرم روی شانه کج می شود و زمزمه ی نرمم:

-باشه عزیز دلم...-

فرصت نمی دهم واکنشی نشان دهد و بعد از در

آوردن پالتو دستراستم روی اولین دکمه ی مانتو می نشیند.

زل چشم

هایش...-

پیشروی می کنم و سراغ دکمه ی بعدی می روم.

برخالف تصورم

لبخندی کم رنگ روی لبش می نشیند و از روی تخت



بلند می

شود. به طرفم می آید، رو به رویم می ایستد و با  
گذاشتن انگشت

هایش روی دکمه ی سوم کیش و ماتم می کند.

نگاه لغزانم را به مردمک های شرورش می دزدم و  
این موقعیت برای آدمی چون من که همیشه شخصیتی آرام  
و به

دور از هر

هیاهو داشته زیادی آدرنالین ساز است و صدالبته...  
هیجان دار...

هیجانی خوشایند!

انگشت کشیده و بازیگوشش بدون آن که به دنبال باز  
کردن دکمه

باشد، آن را به بازی می گیرد... البته به گمانم قلب  
مرا. چشمانش

هم یک به یک اجزای صورتم را می کاوند. از چشم

هایم با مکتنگاه می گیرد و روی لب هایم درنگ می کند.  
سرش

آرام آرام جلو

می آید. طوری که لبش در چند میلی متری لب هایم را  
به تمنا می  
اندازد.

مسخ شده چشمانم را می بندم و صدای او را که با

فاصله ی کمی

از الله ی گوشم می شنوم هم یخ می زخم و هم داغ می

کنم. چرایی

اش هم که...

-چرا بوی عطر نمی دی؟ فقط ی بار یا شاید دو بار

فکر کنم بویعطر و ادکلن حس کردم ازت... دلیل خاصی  
داره؟

لبم را می گزم. چند نفس عمیق می کشم و او سر عقب

می برد.

انگشتش شروع به باز کردن دکمه های مانتو می کند

و چشمانش  
 اما بی نگاه به تنم به نگاهم دوخته شده.  
 -بوی عطر طوالنی مدت باعث سردردم میشه. تو  
 عمرم فقط یه  
 ادکلن داشتم که رایحه ی سرد و خنک داشته که گاهی  
 وقتا بهندرت ازش می زدم. دیگه مثلش و پیدا نکردم. البته  
 نیازم نشده.  
 هنوز بعد چند سال نصفشم تموم نشده.  
 سرش را بال و پایین می کند و لب می زند:  
 -چه خاص...  
 لبخند کوتاهی روی لبم می نشیند. چه راحت حال و  
 هوای غالب  
 چند دقیقه پیش را عوض کرد. اشتباه می کردم راجع  
 به او...  
 شوخی هایش صرفا شوخی بودند. اخالقم را می  
 شناخت که پیشروی نکرد. شیطنت اما انگار جز جدا  
 نشدنی از

وجودش است

که البته دوستش دارم و دید که پا به پایش آمدم.  
 آخرین دکمه را باز می کند و حین برداشتن پالتوی  
 افتاده ی من از  
 روی زمین و گرفتن مانتو از دستم برای آویزان  
 کردن، ادامه می  
 دهد:

-سرد و خنک مثل خودت دلچسب... رایحه ها واقعا با  
 شخصیت ها

مطابقت دارند ها... تعبیرش از من لبخند کوچک اما عمیقی  
 بر لبم می  
 نشاند. دستی

روی بافت قرمز رنگ تنم می کشم و با اشاره ی دست  
 او روی

زمین تکیه زده به تختش می نشینیم. شلوار جذب  
 مشکی رنگی که

جنسی شبیه به مخمل داشت به پا داشتم و فکر نمی کنم

ترکیبش با

بافت تنم جلوه ی بدی می داشت. البته که بی خبر از

من آمده بودیم

وگر نه لباس های رسمی تری انتخاب می کردم. دست چپم

را روی لبه ی تخت می گذارم و مایل به او

می نشینم.

با شیطنتی ظریف می پرسم:

-حالا این که عطر نمی زخم بده یا خوب؟

نگاهش را از سقف می گیرد و او هم مثل من می

نشیند و دست

راستش را کنار دست من می گذارد که دستش به من

می خورد و

مچم را می گیرد. انگشتانم را لمس می کند و نگاهش

از روی

ناخن های بدون الک اما آراسته ام گذر می کند. زمزمه

وار می گوید:

-دوست دارم هر کس بوی عطر خاص خودش و بده!

## مثال وقتی

مامانم و حصار می کنم عطر گل سرخ که به موهایش می  
زنه توی

مشامم می پیچه و آرامش می گیرم.

کوتاه لبخند می زنه و می گویم:

-خب آره... این رایحه های طبیعی قشنگ اند، منم....

-تو هم تنت یه بوی خاص میده که نمی توئم تشخیصش

بدم. خیلی بدنگه ولی می فهممش... احتمال مال شامپو  
بدنته!

هوم؟

سرخ می شوم؟ نمی دانم... فقط می دانم که بالخره

واقعا از او

خجالت می کشم. نگاهم را می گیرم و بدبختی نه لحن

و کالمش و

نه حتی چشمانش ذره ای رنگ شیطننت ندارند و قلبم

را خالی

کرد... با آن تن جدی صدایش.

هوم ضعیفی می گویم. بعد چند ثانیه که صدایی از او  
نمی شنوم دوباره نگاهش می کنم و این دفعه دیگه فرصت  
تحلیل

به من نمی

دهد. جلو آمدنش، حلقه شدن دست هایش دور گردنم و  
گذاشتن سرم

روی شانهِ اش فقط چند صدم ثانیه طول می کشد و من  
به حلقه ی

سفت و محکم دستانش فکر می کنم، که این گونه مرا  
به خود

چسبانده.

دمی که از تنم می گیرد را متوجه می شوم و گر می  
گیرم... از

خجالت. متوجه نمی شم... بوی خیلی خاصی. ولی  
دوستش

دارم... عطر

خالص تنت رو.

واقعا الکی داریم این همه راه و می ریما...  
نگاهم را از سیاهی شب می گیرم و به نیم رخ او می  
دهم. بعد از  
صرف شام اصرار مادرش را برای بیش تر ماندن رد  
کرده بودم و  
ندای رفتن سر دادم. لیلی خانم تعارف کوچکی مبنی  
بر ماندم کرده  
بود و راه را برای شیطنت های پسرش باز کرده بود. -می  
موندی دیگه... به خاطر خودت میگم. چیه آلن با  
خستگی تو  
راه باشی. در صورتی که می تونستی رو تخت من  
باشی.  
نگاه ناالتم ادامه ی کالمش را در پی دارد:  
-برای خواب... جاست فور اسلیپ عزیزم.  
کف دستم را روی صورتم می کشم و همان طور که  
خیره اش  
مانده ام، می پرسم:



-حقیقتا در عجبم که اون آدمی که اول دیدم با تو یکیه؟  
 اصل نسبتیا هم دارید؟  
 صدای خنده اش بلند می شود و می گوید:  
 -شرمنده ام نکن دیگه...  
 -نه جدا برام سواله.  
 نگاهی از گوشه ی چشمش به من می اندازد و با قیافه  
 ای چپ شده  
 می گوید:  
 خب هر آدمی ی وجه بیرونی و ی وجه درونی داره.  
 تو که از من بهتر می دونی خانم روانشناس...  
 دستی در هوا تکان می دهم و لب می زنم:  
 -یعنی در این حد واقعا؟  
 با خنده سرش را بال و پایین می کند و تایید می کند:  
 -در همین حد دقیقا! البته به مرور بیش ترم نشونت می  
 دم، فعال تا  
 همین جا دستم بازه...  
 با خنده ای فروخورده نگاهم را از او می گیرم و به

سیاهی شب  
می سپارم. حال و هوایش را دوست داشتم. حال و  
هوای خودمکنارش را بیش تر... همچو مسکنی می ماند  
که کم کم  
و قطره به  
قطره دچارت می کرد. به گمانم مرا هم به خودش  
عادت داده بود.  
بدجور هم عادت داده بود...  
بعد از این چه می شد؟  
خصلت به شدت مزخرفی داشتم و آن هم این بود که  
لحظه های  
قشنگ، کنار آدم های قشنگ زندگی ام، توی حال  
زیادی آرام وقشنگم یکهو یک سوالی مثل خوره به جانم  
می افتاد و  
فکر به تمام  
شدن می کرد. به این که اگر یک اتفاقی باعث تمام  
شدن این حال و

هوا شود، آدم قشنگ کنارت حال یک جوری گور به  
 گور شود،  
 چه می شود؟  
 وقتی بودن کنارش را، مزه ی داشتن او و لحظات با  
 او بودن را  
 چشیده ام و مست شدم بعد از آن و با یادش چه می  
 کنم؟ چگونه می  
 گذرانم و می گذرم؟-به چی فکر می کنی؟  
 بر می گردم کنارش و نفس بغض داری می کشم. توی  
 این حالت  
 بی شک دیوانه ام. چرا اجازه می دادم به ورود این  
 افکار به  
 دروازه ی شهر ذهنم؟  
 -به روز های آینده...  
 دروغ؟ پیچاندن؟ هیچ وقت نام این یکی را نفهمیدم...  
 شاید هم از

منظری دیگر بیان کردن... یکی از ابروهایش را بال می دهد و می گوید:

-حال چی این آینده اخم آورده توی صورتت؟  
 خنده ی شلی روی لبم می نشانم و زمزمه می کنم:  
 -هیچی... موقع فکر کردن به زمان آینده جدی میشم  
 کال.

-زیاد به زمان آینده فکر می کنی؟  
 بی حواس راحت تر روی صندلی لم می دهم و سر  
 تکان می دهم.

حال او توی فکر رفته و می گوید:  
 ازینایی که مدام برنامه ریزی می کنند؟ برنامه های  
 کوچک و بزرگ از روزانه بگیر تا هفتگی و ماه و سال..؟  
 با خنده ای از سر جمع شدن چشمانش دوباره سر تکان  
 می دهم که  
 می گوید:

-اه اه... سر آدم درد می گیره بابا. چطوری می  
 تونی واقعا؟

شانہ بال می اندازم و می گویم:  
 -خب... این بیش تر به خاطر تایپ شخصیتیمه. اون  
 برنامه ای که  
 تو توی سرت داری رو من فقط می ریزمش روی  
 کاغذ. همین... ذهن رو آسوده و آزاد و رها می کنه.  
 -ذهن رو درگیر و دربند می کنه!  
 لبخند کوچکی از شیرینی بحث مورد عاقله ام روی لبم  
 می آید. در  
 این موقعیت حداقل بیش تر با نقاط ظریف هم آشنا می  
 شدیم و او  
 کم تر به جاده خاکی می زد.  
 -فرق ادما تو همین چیزای کوچیک و بزرگه دیگه...  
 -این طوری همیشه توی لحظه زندگی کرد که خب  
 دختر... ذهنتهمش درگیر برنامه اته و با چیزی که من از  
 تو می  
 دونم این که  
 سریع و کامل و خوب پلنات و پیاده کنی و بری

بعدی... لذت نمی  
 بری اصل از اون لحظه ات... ذهنت رو رها کن از  
 این که بعدش  
 چی میشه. به آینده زیادی فکر کنی آآنت و از دست  
 می دی.  
 آآنت و از دست بدی زندگیت و باختی...  
 خیره به نیمرخش فکر می کنم که او کی من را این  
 قدر شناخت و  
 فهمید؟ حرفش مبسوط به تمام آدم های هم تیپ من نمی شد  
 اما  
 مرا خوب  
 شامل می شد... من این گونه نبودم ولی این گونه شدم.  
 وقتی که  
 زیادی درگیر حالم بودم و از آینده، غافل جوری  
 ضربه خوردم که  
 بعد آن تنها جایی که خودم را یافتم آینده بود و فکر و  
 خیالش...

نگاهم روی رژ های چیده شده ی میز گردشی می کند  
و دست

آخر بدون آن که فرصتی داشته باشم برای گفتن نظرم  
بهار خودش دست دراز می کند و صورتی پررنگی که  
مایل به سرخ  
بود را روی لبم می کشد.

-این بهتره!

لبخند گل و گشادی رویم می پاشد و چشمانش صورتم  
که ساخت

دست خودش شده را می کاود. مهارتم در آرایش  
صورت آن

قدری بود که بخواهم خودم خودم را آرایش کنم ولی  
بهار اجازه

نداد و گفت خسته می شوی. به هر حال مراسم آن چنانی  
ای هم نبود. یک مراسم  
کوچک

خودمانی... دستی به موهایم می کشم و بهار از اتاق

خارج می

شود. مشغول تن کردن پیراهن اسپرتم می شوم.

آستین های پیراهن را که توی تنم مرتب می کنم مامان  
را صدا

می زوم که برای بستن زیپ پشت لباسم به کمک بیاید.  
همراه

آدرینا داخل می شوند.

-بزوم به تخته چه ناز شدی مامان جان. با خنده تشکری می  
کنم و دلم هوس گاز گرفتن لپ

های سرخ

دخترک توی لباس عروس صورتی اش را می کند.

مامان زیپ

لباس را بال می کشد و با شنیدن زنگ آیفون با هول  
و ولا از

اتاق خارج می شود. نفس کوتاهی می کشم و با باز  
کردن

دستانم دخترک را به سمتم فرا می خوانم.



صحبت کرده بودم برایش و گفته بودم قرار است با  
عموسپهرش عروسی کنم. انگاری از این واژه چیزی جز  
همخانه

شدن و داشتن فردی که پدر بنامش تصوری نداشت.  
من اما...

نمی خواستم. نمی خواستم که به او بابا بگوید... نمی  
خواستم

همیشه با استرس از این که می تواند او را پدرش بداند  
یا نه سر

کند و مهم تر از همه نمی خواستم او را تا عمق این  
مسئولیت

بکشانم. او پدر آدرینا نبود که پدر خطاب شود و از  
دخترکقول گرفته بودم که با این عنوان خطابش نکند و  
فعال

همان

عموسپهر بماند برایش.

شکوفه ای روی صورتش می زخم و با گرفتن دستش از

اتاق

خارج می شویم. مهمانان زیادی دعوت نمودند. از

طرف

خانواده ی من جز مامان و بابای مامان و دختر عمه ی

بابا که

همراه همسرش آمده بود کسی نبود و از طرف سپهر  
و خانوادهاش عمه و فرزندان. که اگر به من بود و

احترام

بزرگی این

چند تن نبود دلم حضور هیچ کس را نمی خواست.

نگاه های

سنگین به ظاهر مادر بزرگ را نادیده می گیرم و با

خوشامد

گویی به مهمانان همراه آدرینا روی یک مبل دونفره

می نشینیم.

سپهر سر تکان می دهد برایم که به همان شکل پاسخ

می گیرد.

جو کمی سنگین شده که تماما به خاطر اخم و تخم های  
مامانفیروزه است با شوخی و صحبت های باوند کمی گرم  
می شود.

با آمدن عاقد باز هم نفسی کوتاه می کشم و بالخره  
کمی هیجان

قاطی خونم می شود. مامان از سپهر می خواهد کنار  
من بنشیند

و آدرینا با دو به طرف بهار می رود. چهره ی جدی  
و لبخند

آرامی که روی لب دارد در مقایسه با باقی لحظاته  
تای ابرویم

را بال می اندازد. لحظه ای از ذهنم گذر می کند او  
که تا آلبا زبانش این حد شیطنت می کرد از آالن و بعد  
خواندن خطبه

ی عقد چگونه خواهد شد؟

شانه اش که به شانه ام می خورد متعجب نگاه کوتاهی  
به

جانبش می اندازم. حواسم به خطبه بود و هنوز  
 عروس در حال  
 گل چیدن و این بند و بساط ها بود. لبی می کشم و می  
 پرسم:  
 -چیه؟  
 -غرق بودی گفتم هوشیارت کنم موقع بله دادن نگو چه  
 عروسهولی...  
 با خنده نگاهش می کنم و فرصت نمی شود چیزی  
 بگویم چون  
 صدای عاقد و نگاه حاضرین مانع می شود:  
 -برای بار سوم عرض می کنم آیا وکیلیم عروس خانم؟  
 بدون ذره ای فکر توی ذهنم که این ثانیه های آخر به  
 تصمیم  
 فکر کنم تنها چند ثانیه ای منتظر زیرلفظی می مانم!  
 بس بود  
 هرچقدر در این سی و یک سال از مغزم کار کشیده

بودم. من و قلبم خسته بودیم... جعبه ای سورمه ای رنگ  
که روی

میز

مقابلم می نشیند چشمانم را می بندم و آرام و از ته دل  
می گویم:

-با توکل بر خدا و ضمن اجازه از پدرم بله...-

مهمان ها بعد از صرف شام رفته بودند. همه چیز در  
ساده

ترین حالت ممکن خود سپری شده بود و بعد جاری  
شدن

خطبه ی عقد ما حتی با هم رقصی هم نداشتیم. چرا که  
مراسمه مهمانی شبیه تر بود تا جشن عقد... سال ها پیش  
درست

برخالف امروز همه چیز بسیار تجمالتی بود و می  
خواستم

تفاوتش را بسنجم.

هرچند قرار بود یا اسفند ماه یا روز های قبل عید

مجلس

ها

ی فامیل

ِ

عروس ی سبکی بگیریم تا باق هم مطلع شوند.  
موقع رفتن او و مادرش هم رسیده بود. همه رفته بودند  
حتیخواهر و همسر خواهرش و فقط او مانده بود و  
مادرش.

هنگام رفتن تعارف مامان و بابا را مبنی بر ماندن  
خیلی

محجوبانه رد می کند. جوری که من چشم هایم چپ  
می شود

و آن رویش را دقیقا کجا قایم کرده؟  
از حصار لیلی خانم که فارق می شوم او رو به رویم  
می

ایستد و با شیطنت خفته ی ته چشم هایش خیره ام می  
شود. -ظلمه!

قطع به یقین این واژه شروع یک بازی جدید است! با  
خنده

ای محو نگاهش می کنم و خسته می پرسم:  
چی ظلمه؟

-دو دقیقه... آقا فقط دو دقیقه نداشتن ما با هم خلوت  
کنیم.

آخ! لبم زیر دندانم می رود و بـِت محجوب او فرو  
می ریزد هنوزم دیر نشده ها آقاسپهر!  
ن باوند... باوند

〇〇

از پشت سر دست هایش را روی  
مقابل دیدگاشانه هایم می گذارد و مرا عقب می کشد. به  
زور  
جلوی

نمایان شدن خنده ام را می گیرم و می دانم باوند هم  
وضعیتی  
همچون من دارد.

او هم که خشکش زده و خب فرصت نشد که با اخالق  
باوند  
آشنا شود.

-ها پسر م؟ می خوام بمون... من زیر شلواری زیاد  
دارم. لحن شوخ و دوستانه ی باوند او را از آن حالت  
خشک  
شدگی

در می آورد. از باوند فقط پنج سال کوچک تر بود اما  
انگاری نسبت عمو بودن او برایش سنگین بوده.  
دستی روی موهایش می کشد و می گوید:  
-نه دیگه... رفع زحمت کنم. مامان هم کنار ماشین  
منتظره.  
بالاجازه.

باوند تنها سری تکان می دهد و او پس از انداختن نگاه  
کوتاهی به من از حیاط خارج می شود. نفسم را آرام می  
دمم و قصد رفتن به خانه را می کنم  
که



باوند مچ دستم را می گیرد و شرور خیره ام می شود  
-عجب موزماریه این! تا آآن که مظلوم بود...

آرام می خندم و شانه هایم را بال می اندازم.

-طبیعیه... همه همین طورن خب.

اخم می کند و زیر لب می گوید:

-مرض. برا همه چی فلسفه می چینه. با خنده داخل خانه  
می شوم و یک راست داخل اتاق  
می شوم.

نگاهم روی آدرینا که روی تخت خوابش برده می افتد  
و

پتوی کنار رفته را رویش می کشم.

لباس هایم را می کنم و به حمام می روم. بعد از دوش  
سرپایی ای که می گیرم، برای نوشیدن فنجانی چای از  
اتاق

خارج می شوم و با دیدن مامان و بهار خوردن چای  
به طول

می انجامد و صحبت هایمان گل می اندازد. -ناردان؟

انگشتانم را دور فنجان حلقه می کنم و سر به سمت  
 مامان می  
 چرخانم:  
 -جونم؟  
 -راجع به عروسی صحبت کردین با هم؟ نظر خودتون  
 چیه؟  
 تکه ای شکالت توی دهانم می گذارم و به بهار غرق  
 خواب  
 نگاه می دوزم. از دیدن چشم های گیجش و با  
 استقامتمچنان بیدار بودنش لبخندی محو روی لبم می آید  
 و  
 در پاسخ  
 به مامان می گویم:  
 -دو سه ماهه دیگه قبل عید یه عروسی جمع و جور...  
 تا اون  
 موقع هم اون میره دنبال خونه و مام باید وسایل خونه  
 بگیریم.

سری تکان می دهد و من بعد از زمزمه ی شب بخیر  
راهی

اتاق می شوم.

اگر من فرزندی نداشتم و گذشته ای که باعث  
تفاوتشرایطمان شده بود آآن حتما مثل باقی زوج های تازه  
عقد

کرده امشب را کمال عاشقانه کنار هم می گذرانیم.  
مهم

نیستند... پیش پا افتاده اند و آن قدری توی زندگی  
اهمیت

ندارند فانتزی های عاشقانه و توقع های جز به جز ما  
از

لحظه به لحظه و اصلش تنها داشتن آرامش و درک  
متقابل

است کنار یارت ولی... اگر ذره به ذره زندگی آن  
طور که رویا می بافی پیش نرود کم کم روی هم جمع می  
شود

و

طاقت را طاق می کند و من نمی دانستم او هم این را  
می

داند یا نه! درک کرده انتخابش متفاوت بوده و به  
دنبالش همه

چیز هم فرق خواهد کرد و دور از انتظار معمول  
خواهد شد  
یا نه!

نفس کالفه ای می کشم و گفته بود توی لحظه زندگی  
کن! یعنی خودش فکر آینده را نمی کرد یا من قدری بی  
خیال شوم

و رها کنم ذهنم را...؟

با بلند شدن صدای گوشی کلید برق را می زنم و روی  
تخت

دراز می کشم. صفحه اش را باز می کنم و باز...  
-وقتی زنت پیشت نیست تصوراتت رو چطور باید  
پیاده کنی

روش؟

زنش شده بودم؟ عجله ای نبود؟ در ماشین را باز می کند  
و پشت فرمان جاگیر می  
شود. قبل

از استارت زدن به سمت من می چرخد و مکث  
نگاهش یک

تای ابرویم را بال می اندازد.

-چی شد؟ آدرینا غریبی نکرد پیش لیلی خانم؟  
سر بال می اندازد و به نگاه خیره اش ادامه می دهد.  
آمده بود

مطب دنبالم و بعدش دوتایی سراغ آدرینا رفته بودیم.  
دوست

نداشتم حال که هنوز یک روز کامل هم از عقده‌مان  
نگذشته‌آدرینا تنها و بدون حضور من پا به خانه شان  
بگذارد

ولی

سپهر این طور اصرار کرد و دلش را هم نفهمیدم.

-چیه خب چرا این طوری نگاه می کنی؟  
 با لبخند می پرسم و بدون لبخند می گوید:  
 -که جواب پیام من رو نمیدی؟  
 -عزیزم پیام مناسب بفرست جوابم بگیر... جای این  
 حرفا تو  
 پیامه؟ گوشه ی چشمانش چین می خورد و می پرسد:  
 -پس جای اون حرفا کجاست؟  
 -مثلا...  
 آرام زمزمه می کند و سپس مکث می کند.  
 تا می خواهم بپرسم "مثال چه" دستم را می کشد و مرا  
 توی  
 حصارش می کشاند. دستانش را دورم حلقه می کند و  
 سرم  
 روی شانهِ اش می نشیند. نفس کوتاهی می کشم و  
 لبخند کوچکی روی لبم جای می گیرد. برخالف شیطنت  
 کالمش  
 آرام بود که تا الان برای این حصار هم صبر کرده و

مراعات حضور آدرینا را کرده بود.  
 چندی که می گذرد سرم را کمی عقب می کشم تا  
 چیزی  
 بگویم که اجازه نمی دهد و لب هایش را مهمان لبانم  
 می کند.  
 آرام می بوسد و با عشق... آرامشی که از شکوفه اش به  
 جانم  
 می نشیند به همراهی اش و ادارم می کند... عقب که  
 می کشدتوی چشمانم نگاه می کند و لب می زند:  
 -جات این جاست.  
 و دستش را روی قلبش می کوبد. لبخندم عمق می  
 گیرد و  
 آرام زمزمه می کنم:  
 -تو هم!  
 شکوفه ای روی پیشانی ام می زند و من دست روی  
 شانهِ اش  
 می گذارم و عقب می کشم و روی صندلی مرتب می

نشینم. استارت می زند و شروع به راندن ماشین می کند.  
هر

از

گاهی زیرچشمی به من که توی خلسه فرو رفته ام و  
از شیشه

به بیرون چشم دوخته ام نگاه می کند و می گوید:

-می دونی بزرگ ترین حسرتم چیه آلن؟

بدون سر چرخاندن سمتش آرام می پرسم:

-بزرگ ترین حسرتت چیه آلن؟

با تک خنده ای می گوید:

-که چرا خونه مجردی ندارم! چپ چپ نگاهش می کنم که  
چشمکی می زند و

سرعت می

گیرد. به سمت همان رستورانی که تعریفش را کرده

بود و از

کیفیت غذا هایش عجیب رضایت داشت می راند.

روی تخت های سنتی کنار هم می نشینیم و او زمزمه



می

کند:

-این جا عالیہ اگہ مزاحم پیدا نشہ...  
 سرم را سمتش بر می گردانم و می پرسم:-چه مزاحمی؟  
 چند ثانیہ مکث می کند و بعد می گوید:  
 ممکنہ یہ وقت دلم بخواد باز ببوسمت خب.  
 استاد پیچاندن بحث است. با خندہ ای فرو خوردہ نگاہ

می

گیرم از جانبش و او با بلند شدن از جایش می گوید:  
 -میرم یہ آب بہ دست و صورتم بزرم. گارسون اومد بہ  
 انتخاب خودت سفارش بدہ.  
 ہمراہ با لبخند ہک شدہ روی لبم سری تکان می دہم  
 و بہدور شدنش نگاہ می دوزم. چند ثانیہ بیش تر نمی  
 گذرد کہ

دختری نزدیک می شود برای سفارش گرفتن!  
 ابروہایم بال می پرند و بدون نگاہ کردن بہ منو  
 سفارش دو

پرس بختیاری می دهم. دخترک با لبخندی خوش رو  
می

پرسد:

-با مخلفات؟

-آره عزیزم. سری تکان می دهد و بر می گردد. چند قدم  
که بر می

دارد

ناگهانی سر جایش می ایستد و سرش را به سمتی می  
چرخاند. با ابروهایی بال رفته مسیر نگاهش را دنبال  
می کنم

که به سپهر می رسم. او هم همچون دخترک سر  
جایش

ایستاده و به او خیره مانده. یا به عبارتی هر دو خیره  
ی هم

مانده اند.

سپهر که نگاه خیره ام را حس می کند سرش را می

چرخاندستم و به خودش می آید. از دخترک نگاه می  
گیرد و

به

سمت تخت می آید. با لبخندی مصنوعی کنارم می  
نشیند و

می پرسد:

-سفارش دادی؟

آرام سر تکان می دهم. نگاهم که باز می چرخد هنوز  
هم آن

دختر را ایستاده آن جا می مانم. با این تفاوت که حال  
او باچشمانی که براق بودنش را به راحتی می توان  
تشخیص داد

به ما خیره مانده و سپهر خود را مشغول گوشی کرده.  
-سپهر.

سرش را بال می آورد و اخم کم تر دیده شده ای را  
میان

ابروهایش می بینم.

-جونم؟

-فکر کنم اون خانم با تو کار داره.

با اخمی عمیق تر شده سرش می چرخد و به دخترک  
که بهسمتمان قدم بر می دارد نگاه می کند. زیر لب زمزمه

می

کند:

-به خیر بگذره!

برای بار چندم ابروهایم بال می پرند و دخترک حال  
دقیقا

کنار تخت ایستاده و نگاهش لحظه ای از روی سپهر  
کنار

نمی رود.

-آرش! آرش؟

-خیلی وقت بود این جا ندیده بودمت آرش!

چشمانم گرد می شود. پیدا شدن یک آشنا نباید آن قدر  
عجیب

باشد اما... آشنایی که او را با نام دیگری صدا بزند،

آشنایی

که برق اشک چشمانش و لرزش صدایش آن قدر  
واضح است

و گره‌ی اخم‌های سپهر را در پی داشته باشد خیلی  
عجیب

است...-کوفت و آرش!

نگاه گرد شده و متعجب و پر سوالم به طرف او بر  
می‌گردد

و عصبی شده چشم می‌گیرد.

عزیزم یه لحظه صبر کن من بر می‌گردم آآن. باشه؟  
آرام باشه ای زمزمه می‌کنم و او قصد بلند شدن می  
کند که

دخترک می‌گوید:

-بشین کاری باهات ندارم. نمی‌خوام چسب بازی هم  
در بیارم. پوزخندی می‌زند و نگاهش را گذرا سمت من  
می  
چرخاند.

ادامه می دهد:

-فقط خواستم یه سالمی برسونم... آقا آرش!  
نگاه می گیرد و از کنار تخت می گذرد. پرسوال،  
گنگ و

سردرگم چشمانم روی سپهر کالفه شده می نشیند.  
-می دونم درخواست مسخره ایه... ولی میشه بعدا  
راجع بهش

صحبت کنیم؟ پلک هایم را بر هم می کوبم. از سرمای هوا  
شالم را  
جلوتر

می کشم و آرام می گویم:

-نیازی نیست اصل... دوستیت بوده و انگاری  
عاشقت. فقط دو تا سوال می مونه. یکیش خیلی مهمه!  
آرش؟

دستم را توی دستش می گیرد و زمزمه می کند:  
از اسم آرش خوشش میومد می گفت دوست دارم با  
این اسم

صدات کنم...چشمانم را در حدقه می گردانم. به هر حال  
داشتن  
روابط  
عاطفی ناکام برای هر فردی طبیعی است ولی... جدا  
نیازی  
نیست تا این حد صداقت به خرج دهد و از دوست  
داشتنی  
های دختر قبلی زندگیش برای همسری که تازه دیروز  
به  
عقدش درآمده بگوید. هر قدر هم بخوام منطقی نگاه  
کنم، باز  
طبیعی است که حرصم بگیرد... نیست؟! -اون قبال فقط  
روزا این جا کار می کرد... فکر نمی  
کردم که  
الآن این جا باشه وگرنه انقدر احمق نیستم که بخوام  
بیارمت  
این جا ناراحتت کنم. خب؟ اصل به خاطر غذاهای

معرکه ی

این جا باهاتش دوست شدم. صاحب رستوران

پسرخالشه،

آشناهاشون ویژه پذیرایی میشن!

نگاه تنگ شده ام کالمش را قطع می کند. نفسی بیرون

می

دهد و با نگاهی گذرا به اطراف، می گوید:- غذا رو آوردند.

مشغول صرف غذایی که دیگر میلی به خوردنش

نداشتم می

شویم. امشب می شد کمی زیباتر رقم بخورد... هر چند

هنوز

دیر نشده بود و هرگز اجازه نمی دادم خراب شود. باید

منطقی نگاه می کردم... منطقی نگاه نمی کردم چه می

توانستم کنم؟ کشیدن موهای پر سپهر گزینه ی خوبی

است؟

هنگام صرف غذا متوجه ی نگاه های گاه و بی گاهش



وشوخی های ریز و توجه های درشتش به خودم هستم.  
سعی

می کند حال و هوا را عوض کند... که البته به هیچ  
وجه نمی

تواند اخم های گره خورده اش را پنهان کند و من  
خوب

ناراحتی خودش را هم می فهمم. فکر می کند باعث  
دلخوری

ام شده...

کمی حرص دارم ولی دلخوری... خب حق دلخوری  
ندارم! تخت که از ظروف شام خالی می شود، او دستش  
را

دورم

حلقه می کند و مرا بیش تر سمت خود می کشاند. سرم  
را

روی شانهِ اش می گذارم و توی خود مچاله می شوم.  
لبخندی روی لبش می نشیند و می پرسد:

-سردته؟

سر تکان می دهم. مچ دستش را بال می آورد و با  
نگاهی

کوتاه به ساعت می گوید:

-بگم چای بیارن؟ بیش تر ترجیح میدم زودتر از این جا  
برم!

ابروهایش بال می روند و تکان ریزی می خورد. می  
گوید:

-آره خب. بهتره بریم. آدرینا هم ممکنه غریبی کنه.  
لبم را می گزم و او دستانش را از دورم باز می کند.  
از تخت

پایین می آییم و بعد از تصفیه ی هزینه به سمت  
خروجی باغ

رستوران و محل پارک ماشین قدم بر می داریم.  
پشت فرمان که جای می گیرد به سمتم می چرخد.  
بدنبندم رامی بندم و نگاهش می کنم. چشمان کالقه اش رد  
محوی از

لبخند را روی لبم می آورند.

-جانم؟

-من واقعا نمی خواستم روز اولی ناراحتت کنم.

-ناراحت نیستم.

پوفی می کشد و می گوید:

-سوال داشتی در مورد امشب...

اشاره می کنم ماشین را راه بیاندازد و می گویم:-روشن کن حال... فردا صحبت می کنیم.

استارت می زند و با یک ابروی بال رفته و لحنی یک کمی

با انرژی تر نسبت به لحظات قبل می گوید:

-نه... فردا خسته ای. آالن نپرسی دیگه وقت نیمشه!

گنگ می پرسم:

-چرا؟

پیچ خیابان را رد می کند. نگاه کوتاه و پرلبخندی سمت می

اندازد. فرمان را با یک دستش می گیرد و دست

دیگرش رابه شیشه تکیه می دهد.

-چون شب پرکاری داریم!

با حیرت و خنده میان حرفش می روم:

-سپهر؟!

-چیه خب؟

سرم را به طرفین تکان می دهم. به در تکیه می دهم

و

بالبختی فرو خورده مایل به او می نشینم. به خاطر همین گفتم که آدرینا پیش لیلی خانم بمونه.

آره؟

با خنده سر تکان می دهد:

آره. که بتونم مامان آدرینا رو هم پیش خودم نگه دارم!

آره. که بتونم مامان آدرینا رو هم پیش خودم نگه دارم!

به خانه شان که می رسیم، لیلی خانم با لبخندی گرم

دستانش

را برای حصار کردنم باز می کند و با خوش رویی

احوالم را

می پرسد. گونه اش را مهر می زنم و با آویزان کردن  
پالتوام به آویز جاکفشی داخل سالن می شوم.  
آدرینا را که نمی بینم قدم هایم را سمت اتاق بر می  
دارم که  
لیلی خانم می گوید:

-خوابه دخترم... سوفیا دختر سها هم این جا بود کلی با  
هم

شیطنت کردند خسته شدند دیگه نیم ساعتی میشه  
خوابیدند.

معذب شده می چرخم و نگاهم گیر می کند روی  
لبخندش...

-اذیتتون که نکرد؟- نه عزیزم چه اذیتی؟ یه تیکه ماهه بچه.  
جفتشون تو

اتاق من

اند. اگه دوست داری پیش خودت بخوابه بیدارش کنم؟  
چشمات نگرانشه انگاری... ولی بدخواب میشه.  
چشمانم نگران نبود. نگرانی داشتم ولی نگران نبودم.

## چشمانم

معذب بود... به هزار و یک دلیل.

نه فرقی نمی‌کنه. برم بهش سر بزنم فقط.

سر تکان می‌دهد و به سرویس بهداشتی می‌رود. به  
سمتراهروی اتاق‌ها می‌روم که سپهر از اتاق پدر بزرگش

بیرون

می‌آید. چهره‌ی گرفته‌اش نگاه‌سوالی‌ام را در پی  
دارد.

-خوبی؟

نگاهش را بال می‌کشد. دستم را می‌گیرد و داخل  
اتاق

خودش می‌شود.

-حال قلبش خوب نیست. ضعیف شده...-

سن پدر بزرگش خیلی بال بود. حال بدش هم طبیعی  
بود اما حس تلخ از دست دادن گریزی نداشت. گمانم خودش  
هم

خوب

می داند و منتظر دلداری من نیست. انگشتم را نوازش  
وار

کف دستش می کشم و بدون گفتن حرفی نگاهش می  
کنم.

بعد از چند ثانیه می گوید:

-برو به آدرینا سر بزن بیا بخوابیم...

با مکت سر تکان می دهم. کنار در اتاق لیلی خانم که  
می

ایستم کوتاه در می زنم تا متوجه ام شود. در باز بود و  
با چرخش سرش نگاهش به من می افتد و باز لبخند ستم  
می پاشد.

بیا عزیزم.

لبخند کوچکی روی لبم می نشیند و پا داخل اتاق می  
گذارم.

پتویی را از کمد دیواری بیرون می کشد و روی بچه  
ها که

روی زمین خوابیده اند می کشد و خودش روی تخت

می  
 نشیند. چند ثانیه به صورت غرق خواب آدرینا نگاه می کنم  
 و  
 بعد از  
 آن که دوباره حس معذب بودن از بابت نگه داری چند  
 ساعته  
 اش توسط لیلی خانم گریبان گیرم می شود، با شب  
 بخیری  
 کوتاه اتاق را ترک می کنم.  
 داخل اتاق سپهر که می شوم او را با لباس های راحتی  
 دراز  
 کشیده روی تخت می بینم. مانند ام را از تنم در میاورم  
 و باشالی که روی شانهِ ام افتاده بود از آویز پشت در  
 آویزان می  
 کنم. نگاهی به لباس های تنم می کنم. تیشترتم راحت و  
 آزاد  
 بود ولی شلوارم جذب و سخت...



ناراضی از راحت نبودن شلوارم کلید برق را می زدم  
و به

سمت تخت قدم بر می دارم. او دستش را از روی  
صورتش

بر می دارد و به من نگاه می کند. روی یک تخت یک  
نفره... خب فضا زیادی عاشقانه می شد. دستم را می  
گیرد و با کشیدنم کنارش روی تخت به حالت دراز کش  
قرار

می گیرم. من را به خودش می چسباند و با جا به جا  
کردن

خودش مرا بین دیوار و حصار حصارش گیر می  
اندازد.

سرم توی گردنش فرو رفته بود و دست راست او  
زیر گردنم

بود و دست چپش دورم محکم حلقه شده بود. جای  
تکان

خوردن نداشتم و نای حرف زدن هم...



همین که اولین واژه از دهانم بیرون می آید اخم کم  
رنگی

روی صورتش می نشیند و با بستن چشمانش نجوا می  
کند:

-خوابم میاد. فردا صحبت کنیم.

هاج و واج می مانم. دستانش را از دورم باز می کند  
و باز مزه می شب بخیر می چرخد و پشت به من می  
خوابد. در

همان حالت می مانم... چه چیز باعث می شود چنین  
واکنشی

نشان دهد؟ چرا باید از مشاوره فرار کند؟

به گمانم شوکه شدنم را حس می کند که پس از یکی  
دو دقیقه

گردنش را می چرخاند و با دیدن نگاهم و حالتی که  
همان

طور مانده بود نفسش را فوت می کند و به حالت  
نشسته در می آید.

دست من را هم می کشد و با کمی جا به جایی من به  
تاج

تخت تکیه می دهم و او هم رو به رویم می نشیند و  
دستانم را

توی دستانش می گیرد.

-قربونت برم... خب خسته ام آلن خوابم میاد.

همان طور صامت به نگاهم ادامه می دهم. کالقه شده  
باز هم

نفسش را بیرون می دهد. -آلن چی تو ذهنت می گذره که  
این طوری نگام می  
کنی؟

لب های خشک شده ام را حرکت می دهم و با تن  
صدایی

زیر که آد رینا را بیدار نکند، می گویم:  
-چرا؟

فشاری به انگستانم توی دستش می دهد و می پرسد:  
-چی چرا؟

پلکی باز و بسته می کنم و با ناراحتی می گویم:  
 -بدم میاید... از پیچوندن بدم میاید. حرفی داری،  
 مشکلی داری، روراست بگو... علت این مقاومت کردنا...  
 علت...

از لحن عاصی ام یکه خورده ابروهایش در هم گره  
 می  
 خورند. بیش تر به سمت خم می شود و با حلقه کردن  
 دستانش

دور شانه هایم میان حرفم می پرد:  
 -آروم باش... آروم باش عزیزم. پیچوندن چیه آخه؟  
 چند ثانیه در حصارش می مانم و نفس می کشم. متوجه  
 نبوداما من به کوچک ترین مسائل هم در این دوستی  
 حساس می  
 شدم... اصرار او و فرارش از این موضوع که جای  
 خود  
 داشت.  
 -خودت بهتر می دونی.

با کمی تکان از حصارش بیرون می آیم و نگاهی به  
 آدرینا که  
 آرام خفته بود می اندازم.  
 -چرا از مشاوره فرار می کنی؟ دستی به صورتش می کشد  
 و نگاه خسته و کالقه اش  
 را سمت  
 می اندازد. با دیدن چشمان مستاصلم پی به حال می  
 برد و  
 دستانم را باز توی دستانش می گیرد.  
 -موضوع خاصی نیست اصل...  
 آب دهانم را قورت می دهم. دلم می خواست گریه  
 کنم...  
 عجیب بود؟ برای من اما نه. خاطرات زنده می شدند و  
 سپهر  
 باز می گفت موضوع خاصی نیست و سعی بر  
 پوشاندن مسئله داشت.  
 -چرا تو چشمت اشک جمع شده؟ آروم باش دارم

صحبت می

کنم. میگم موضوع خاصی نیست که نگران نباشی...

بینی ام را بال می کشم و او جای من را با خودش

عوض می

کند و با تکیه بر تخت من را میان حصارش می گیرد.

آرام

شروع به حرف زدن می کند و دستش نوازش وار

روی

بدنم حرکت می کند. -چون به من اطمینان نداری عزیزم...

ترسیدم به

خاطر

آدرینا و این که فکر کنی نتونم دوستی مون رو با

وجود این

بچه هندل کنم و کم بیارم، پشیمون بشی...

همان طور خشک شده در حصارش می پرسم:

-چه ربطی داره؟

دستش را به موهایم می رساند و با نوازش کف سرم

زمزمه

می کند:- داره... خیلی هم داره. حتی حال هم توی ذهنت  
هی  
بال و

پایین میشه که وجود این بچه نمی گم فکر می کنی که  
اذیتم

می کنه ولی این حداقل توی فکرت هست که ممکنه با  
خودم

فکر کنم اگه نبود همه چی فرق می کرد...  
بغض کرده لبم را می گزم و می گویم:

-این طور نیست... مگه من خودم نمی دونم مشکلات  
رو...  
مگه من روانش...- هست عزیزم... هست. با خودت فکر  
کردی به عمق  
هیچ

چی فکر نکردم... فکر کردی اون قدر بی فکرم یا  
انتخاب تو



و عالقم بهت اون قدر سطحی بوده که وسطش نتونم  
چیزای  
جزئی و مسخره رو تاب بیارم. حتی الانم فکر کردی  
پشت  
اصرارم بابت مشاوره نرفتن دلیل خاصی هست. ولی  
نه...

نیست. می دونم. می دونم شغلت رو... می دونم از  
سختی ها و مشکلات احتمالی همچین دوستی هایی بهتر از  
هرکس

آگاهی ولی... تو به من اطمینان نداری... فکر می کنی  
من

بچه ام؟ نمی فهمم چه کار می کنم؟ تو به من اطمینان  
نداری

و منم ترسیدم... از این که با رفتن به مشاوره فکر  
کنی

مشکالت برام عیان شده و این اطمینان نداشتت باعث  
شه

کنارم بزنی... سرم را از روی شانه اش بلند می کنم و با  
 هزاران  
 فکر بی  
 پدر نگاهش می کنم. حق با او بود... باورش نداشتم.  
 من فقط  
 دوستش داشتم...

-مگه تو به حسم اعتماد نداشتی که فکر کردی ممکنه  
 به

خاطر این فکرا پشیمون بشم؟  
 -نه!

یکه می خورم. قلبم ترک می خورد و مات صورتش  
 میمانم. چشمانش را می دزدد و نگاهش را می گیرد.  
 محکم

گفته بود. محکم و سریع... طوری که انگار به این  
 دوست

نداشتن باور داشت...

اشک که از چشمانم می چکند، شروع به صحبت می

کند:

-تو قبال عاشق شده بودی... خودت گفتی... اون روز  
توی  
پارک. یادت میاد؟ چطور می تونستی با بی اطمینانیت  
به منبه قول خودت ریسک کنی؟ تو قبال عاشق شده  
بودی... عمق  
حست به من مگه چقدر می تونست باشه که این بی  
اطمینانی  
که از دوستی ی قبالت نشات می گرفت رو خنثی کنه؟  
حقیقت به شکل خیلی بی رحمی توی صورتم می  
خورد. من  
او را باور نداشتم و او هم مرا... علت بی اعتمادی ام  
گذشته  
بود... و علت بی اعتمادی اش گذشته ام!  
فکر می کرد دوست داشتم عمق ندارد... فکر می  
کرد دوست داشتنش بی پایه و اساس است و یک روز  
ممکن است

مثل بهنود برود... یک روز ممکن است تاب نیاورد  
بچه ی

کسی دیگر را کنارش...

می خواستم به کمک مشاوره سختی ها را، مشکلات را  
جلوی چشمش بیاورم، می خواستم ببینم با وجود این ها  
می

تواند و او می گفت ترسیده بترسم و فکر کنم نمی تواند  
و رها

کنم حسی را که بدننگ می پنداشته؟ خدشه دار شدن اعتمادم  
دست خودم نبود... بی  
اعتمادی او اما

به حس دوست داشتن من چه؟ چون فقط گفتم قبل او  
همسرم را

دوست داشته ام؟!!

قلبم... جای خالی قلبم توی شانه عمیق تیر می کشد...  
مگر آدم

ها نمی توانند بعد یک دوستی ی ناموفق باز هم دوست

بدارند

و دوست داشته شوند؟ معتقد بودم هر شروعی یک پایانی داشت! به عشق هم

معتقد

بودم ها... ولی هر عشقی هم قطعا که نه... ولی ممکن بود

روزی تمام شود و در پیش عشقی دیگر بروید...

-من... من...

لب های لرزانم از هم فاصله می گیرند و با دلگیری باز چفت

هم می شوند. راستش را بخواهی آن قدر هم نمی شد نامش را

بی اطمینانی گذاشت... ترس بود... ترسی که دست من نبود به او دخی نداشت... اما او را هدف می گرفت و او چه

ناجوانمردانه این بی اطمینانی را به حس کم عمق من نسبت

داده بود...

تمام حرف هایم پشت لبم در نطفه خفه می شوند. گفته  
بودم

مشاوره تا برای این درد بی درمان خودم هم چاره  
باشد اما

او... همین درد را علتی پنداشته بود که سر باز زند...  
از هرچه شفافیت است...  
-شب بخیر.

از حصارش عقب می کشم و او هم با غمگینی از حال  
خرابم

گره ی دستانش را شل می کند. روی تخت رو به  
سقف دراز

می کشم و او هم با تعلل کنارم قرار می گیرد.  
ناردان...

دستی به بینی حساس شده ام می کشم. اشک ها که  
فشار می‌آوردند آب ریزش بینی دمار از روزگارم در می  
آوردند.

-بهتره بعدا صحبت کنیم.  
 سکوت می کند. دیگر حرفی نمی زند و با گذاشتن  
 دستش روی  
 صورتش به استقبال خواب می رود... به استقبال  
 خواب می  
 رود؟ شاید.  
 او حق دارد... اما مشکل این جاست که من هم ناحقی  
 نکرده  
 ام... من هم حق دارم. ندارم؟ و مشکل همین جاست  
 که اینجا زمین است و حق خواهی بین دو آدمی که هر دو  
 حق  
 دارند و شاید هم هر دو مقصر بیهوده ترین کار ممکن  
 است...  
 چرا تا به حال بابت ترسم با او صحبت نکرده بودم؟  
 کمی  
 دلسوزانه بخوام به خودم نگاه کنم... آدم که ترس را  
 فریاد

نمی زند. که اگر بزند که دیگر نامش ترس نیست...  
 او چرا گمان کرده بود دوستش ندارم و یا کم دوستش  
 دارم... به قول خودش که به قول خودم اگر دوستش نداشتم  
 ریسک  
 می کردم؟  
 نمی دانم... نمی خواهم به هیچ وجه منطقی فکر کنم...  
 اصل  
 نمی خواهم فکر کنم... یک بار... فقط یک بار می  
 خواهم  
 تنها دلخور باشم... حتی اگر مقصر باشم! می خواهم  
 تنها زنی  
 عاشق باشم که همسرش به جرم دوست داشتن همسر  
 سابقش دوست داشتن همسرش را نیستی پنداشته و قلب آن  
 زن  
 عاشق... فقط... یک ترک ریز خورده!  
 دو ساعت و بیست و چهار دقیقه بود که بیدار شده  
 بودم. شاید



هم بهتر بود این طور شرح می دادم که دو ساعت و  
بیست و  
چهار دقیقه به اضافه ی ساعت های قبلش که نتوانستم  
و مدام  
فکر کردم بیداری کشیدم. اذان صبح که به گوشم  
نشست به خود آمدم و تازه یادم آمد قرار بود فکری نکنم  
جز  
فکر به  
دلخوری ام... باقی چیز ها نهایتا با چهار تا شکوفه حل  
می  
شدند!  
حیف... حیف که نمی شود. حیف که حسی به ن\_ام...  
حسی به  
ن\_ام... واژه ها کم اند. واژه ها کم اند. کاش عمرم قد  
می داد و  
می توانستم اسم همه ی حس های بی پدر را یاد می  
گرفتم.

درون کتابی می نوشتم و بعد آن کتاب را به آتش  
میکشیدم...

آن وقت بود که حسم را می توانستم بازگو کنم! دلم  
قدری بی

خیالی می خواهد... دلم قدری اعتقاد به این جمله که  
"هر چیز

که حل شدنی است غصه نمی طلبد" می خواهد... مگر  
چه

شده؟ حقیقتا مگر چه شده؟ کاش منطقی... اصلی...  
فرمولی

عینی داشت این دل شکستگی تا به چشم می دیدی  
و.... آهان! فهمیدم... مشکلم دل شکستگی بود.

بدن خشک شده ام را تکانی می دهم و از روی  
صندلی میز

کامپیوتر بلند می شوم. در این مدت که فشرده کار  
های

مراسم و خرید وسایل و لباس را انجام می دادیم فقط

یکی دو  
روز در هفته به مطب می رفتم. امروز هم بهتر بود  
می رفتم  
و سری می زدم. هر چند که مراجعی نباشد... بهتر تر  
است  
به کار های عقب افتاده برسم و... قدری فکر کنم.  
کارچندانی نمانده بود. یکی دو تکه از لباس هایمان که  
بعدا انجام  
می شد و ظروف ریز آشپزخانه که مامان و بهار  
انجامش می  
دادند.  
فرار؟  
نه!  
نامش این نیست... من فرار را اصلا بلد نیستم. می  
روم  
قدری با خودم خلوت کنم. فکر کنم، بسنجم، مشکلی  
برایحال بدم و این ترس وامانده پیدا کنم و بعد... بعد به

سراغ

مرد عزیز این روزهایم بازگردم.

فکر می کرد دوستش ندارم؟ اصالح می کنم... فکر

می کرد

دوستش دارم، ولی کم؟ بی انصافی می کرد... درک

نمی کرد

بی اطمینانی ای را که می گفت؟

حق داشتم که دلخور باشم؟ حق داشتم... او هم حق

داشته که حس بد بگیرد و فکر احمقانه کند... می فهمانمش

و

بعد زمان

نشان دادن دلخوری می رسد!

نفس عمیقی می کشم. بغض سمج چسبیده به گلویم را

قورت

می دهم و لبخند روی لب می نشانم. به سمت تخت گام

بر می

دارم و با دیدن جفتشان کنار هم که در خواب سنگینی

فرو

رفته اند باز هم یکی از آن حس هایی که هنوز نامی

برایشان

یافت نشده می گیرم. آدرینا امروز مهد نداشت. آرام و

زمزمه وار سپهر را

صدا

می زخم که او بیدار نشود. افاقه نمی کند. تخت را دور

می

زخم و کنارش می ایستم. بازوی بازش را لمس می کنم

و

باری دیگر صدایش می زخم.

-سپهر... بیدار شو.

چند بار پیاپی به بازو و سرشانه اش ضربه می زخم که

درنهایت چشمانش باز می شود. اما چه باز شدنی... آدم

را زهله

ترک می کند. خوابش سنگین است. باید بارها صدایش

بزنی

و آخر که خسته می شوی مثل جن در یک ثانیه به  
یک باره  
چشمانش را می گشاید.  
چشم غره ای می روم که لبخندی روی لبش می نشیند.  
با  
صدای خش گرفته از خواب نجوا می کند:  
-صبح بخیر خوشگله به گمانم هنوز ویندوزش بال نیامده  
و دیشب را به یاد  
ندارد.  
لبی می کشم و آرام پاسخ می دهم:  
-سالم. صبح بخیر.  
نیم خی ز شده بود که با شنیدن صدای آرامم توی همان  
حالت  
می ماند. سنگین ی نگاهش نشان از به ی ادآوردن د  
یشب دارد  
برایش.  
پتو را روی آدرینا مرتب می کنم و قصد می کنم

برای حاضر کردن صبحانه از اتاق خارج شوم که می گوید  
:

\_ امروز سرویس چوپ و میارن خونه. نم یا ی؟  
نزد یک درب اتاق میایستم و به سمتش می چرخم. م  
ی گوی م:

\_ نه... می خوام برم مطب.

کامل می نشیند و دستی توی موهایش می کشد.  
چشمانش

کافه اند. نج ی می کند و م ی گوید:

\_ الن نیست که... ظهر م یارن، نمیای؟ \_ کارام زیاده این  
چند وقت همه ش تلبار شده روی  
هم...

طول می کشه.

آرام زمزمه می کنم و از اتاق خارج م ی شوم. دلگیر  
بودم و

می خواستم حداقل چند ساعتی دور از او باشم...  
او هم باید افکارش را می ریخت روی هم و بعد

صحبت می

ن کش

ِ

کردیم با هم... برای نقطه‌ی پای ان گذاشتن بر این  
داستآآمده‌ی زندگیمان.

بعد از آن که صبحانه را در سکوت مطلق خوردیم او  
رفت و

من هم با پوشیدن چند تکه لباس سر سری از خانه  
بیرون زدم

و به سمت مطب راندم.

غرق شدن توی کار شاید فکرم را کمی دور می کرد  
ولی...

کمکی هم می کرد آیا؟

لبم را می گزم و چشمان سردرگم چراغ قرمز خیابان  
و شماره‌هایی که تند تند از هم پی‌پی‌شی می‌گیرند را می  
کاود.

شالم را از شانهِ به روی سرم می‌کشم و شیشه را



پایین م ی  
 دهم تا باد سرد مغزم را سر کند.  
 چراغ که سبز م ی شود راه می افتم. سر خیابان مطب  
 به ناگه  
 فکری از سرم گذر می کند و ی کهو روی ترمز می  
 زنم. بوی  
 لنت توی بی نی ام می زند و مردی که از رو به رو  
 می آمدفحشی م ی دهد و رد می شود.  
 چشمانم را می بندم و سرم را روی فرمان می گذارم.  
 چرا  
 خودم به تنهایی نرفتم؟ می توانستم پیش لعیا بروم و او  
 با  
 صدای مخملی اش کمک کند.  
 بغضم را قورت می دهم و با بلند کردن سرم دستم را  
 بند  
 پیشانی م ی کنم. سپهر ن یامد که نیامد ... من چرا  
 خودم نرفتم تا

حالم آن قدری بد شود که او هم متوجه اش شود؟ باز هم  
 بغض قورت می دهم و استارت که می زنم  
 فرمان را  
 می پیچانم و از خیابان خارج می شوم. به سمت  
 کلینیک  
 ارغوان می رانم و من با این بی اعتمادی ای که  
 دست خودم  
 نبود نمی توانستم... یکی باید کمک می کرد که از  
 شرش  
 خالص می شدم.  
 \_تخت و ببر اتاقی که انتهای راهرو عه.مرد کارگر سر  
 تکان می دهد و بی حرف به سمت  
 راهرو  
 گام بر می دارد.  
 با نفس عمیقی که از شانه بیرون می دهد روی مبل  
 هایی که  
 تا به تازمان قرار گرفته اند ولو می شود و پلک

روی هم  
می گذارد. انگشتانش را روی شقیقه ها پیش می گذارد  
و یک  
ثانیه از حجم غل یظ درد، سرش تیر م ی کشد.  
به کارگر ها و لوازمی که توی خانه قرار می گ پرند  
چشم م یدوزد و با خود فکر م ی کند چطور با این حجم  
از  
افکار

مختلف سرش تا به آآن منفجر نشده؟  
نمی داند چقدر می گذرد که یک ی از کارگر ها برای  
گرفتن

هزینه جلو می آید و بعد چند دقی قه خانه خالی از هر  
حضور ی می شود.

هر وقت که به خرید می رفتند و وسایل را می آوردند  
و یا

مثل امروز اگر سنگین بود یکجا از طرف فروشگاه  
ارسال می شد همین طور توی خانه بدون چینش گذاشته می

شد و

الن این به هم ریختگی بر درد سرش دامن می زد.  
همه ی وسایل خانه تکمیل شده بودند و تا جایی که  
خبر داشته

بود و ناردان برایش گفته بود جز چند تکه از ظروف  
آشپزخانه چیزی نمانده بود. فقط می ماند چیدن وسایل  
و

مرتب کردن خانه و بعد برگزاری مراسمشان.  
لباس عروش و لباس های خودش را هم هفته ی پیش  
خریده بودند. شخصیت محکمش را دوست داشت، که بی  
توجه به

نگاه های مختلف و پیچ پیچ های تاسف بار که یک زن  
که

تجربه ی دومش است را چه به پوشیدن لباس عروس!  
کاری

که دلش می گفت را انجام داده بود.

اولش راضی نمی شد به مراسم بزرگ... علت را که

جویا

شد گفت نمی خواهم تکه و متلک ها مادر و پدرم را  
آزرده کنند و وقتی خواسته ی دل خودش را از دخترک  
پرسیده بود

و او گفته بود دلم می خواهد توی لباس سپید کنار تو  
بایستم،

به هیچ وجه کوتاه نیامد و مجابش کرد که مادر و  
پدرش هم

فقط خوشحالی او را می خواهند.

به پدرش قول داده بود هیچ گاه دلش را نشکند و در  
آخر با

حماقت تمام گند زده بود... چرا چیزی گفته بود که  
خودش هم

قبولش نداشت؟! نمی دانست... نمی دانست و دلش می  
خواست توانش

را

داشت تا زمان را به عقب بازگرداند.

متوجه ی حس بد ناردان شده بود. آن قدری هم  
 در مورد  
 گذشته می دانست که بداند این حال برای چیست، زن  
 ی عاشق  
 که تنها بعد گذشت یک ماه از زندگی مشترک و وقتی  
 یک  
 جنین در بطن دارد ترک شود... درد عشق، درد  
 ترکشدگی، درد فرزند بی پدر، درد زندگی توی هوا مانده،  
 د  
 ر  
 د  
 بی درمان...  
 احمق نبود. خودش هم احساسات زیادی را تجربه  
 کرده بود  
 که هیچ کدام به ثمر ننشسته بودند. اما نمی داند چرا آن  
 لحظه  
 حماقت دربرش گرفت و عشق ی عشقش را به رخ

کشید . قبل

نمی خواست به مشاوره تن دهد که ذهن ناردان بیش

از پیش

مشغول نشود. می خواست آرام و با تامل افکار  
مسموم دخترک را با نشان دادن عشقش از ذهنش خارج  
کند و

دخترک باز فکر نامربوط کرده بود.

به حسش، به دوست داشتنش، به عشق دخترک

اطمینان

داشت. اصال لحظه به لحظه اش سرمست می شد از

این

عشق اما... می دانی؟ آدم خودش هم گاهی نمی داند

و نمی

فهمد.

به حسش اطمینان داشت فقط می ترسید ذهن مشغولش

و قلبی اعتمادش قد علم کند مقابل عشقش و وقتی سختی

های راه

برای هر دویشان ملموس شد دخترک کناره گی ری  
 کند. حال ی ا  
 به خاطر آن کوچک چهارساله که خیلی وقت بود توی  
 دلش جا  
 باز کرده بود یا ترس قلبش...  
 هر چه بود می دید اشتباه کرده. ترس، دست جفتشان  
 کار داده  
 و هر کی به نحوی. باید صحبت می کردند... باید از  
 افکار غلطشان حرف می زدند و مکنونات قلبی شان را در  
 میان  
 می گذاشتند تا هر کی آن یکی را از اشتباه در  
 بیاورد، جای آن  
 که با ذهن مشوش سر کنند.  
 توی این مدت آن قدر مشغول بودند برای انجام کارها  
 و خرید  
 وسایل و جفت و جور کردن کارها، که خودشان را  
 فراموش



رِ نامزد باز

کردند و مگر قرا ی نگذاشته بود با دخترک؟ نفس عمیق  
ی م ی کشد. از روی مبل بلند می شود و  
حال که

دردشان را فهمی د، حال که فهم ی د با یک حرف  
زدن چه ها که

پیش نمی آمد و می شد قلب زن ی که دوستش دارد را  
سالم

نگه دارد و بدون ترک، باید دست به کار م ی شد.  
هر روز کنار هم بودند و آن افکار چرخ خورده توی  
سرشان

وقت آرام گرفتن پیدا نکرده بود. مشکل دقیقا همین  
بود. خود

خود مشکل باید از دل دخترک در می آورد و بعد اول به  
خودش و  
بعد به

او قول می داد هر چه در این دوستی گنگ می ماند و

ذهنشان

را مشغول می کرد، در میان بگذارند.

توی سینک ظرفشویی صورتش را آب می زند و قبل

از آن

که دستش گوشی توی جی بش را لمس کند برای تماس

گرفتن،

گوشی خود می لرزد. شیر آب را می بندد و بادیدن

نام سهایک تای ابروی ش بال م ی پرد و آیگون سبز

رنگ

را لمس

می کند.

هنوز سالم روی لبش جاری نشده که گریه ی سها اخم

هایش

را در هم می کند و جمله ای که به زبان می آورد قوا

را از

تنش می برد و برای ایستادن حتی از دیوار هم کمک

نمی

گیرد در انتظاری کشنده توی آینه آسانسور به کودک در  
 حصارم  
 نگاه می کنم. خوابش برده بود و سنگین تر شده بود.  
 قلبم توی  
 دهانم می کوبد و خدا خدا می کنم اتفاق مهلکی نیافتاده  
 باشد.  
 بعد از صحبت با لعیا به خانه بازگشتم تا آدرینا را به  
 پارک  
 ببرم و بعد برای خوردن ناهار به سپهر بپ یوند یم  
 که لیلی خانم  
 با گریه تماس گرفت. آسانسور که می ایستد سریع بیرون  
 می آیم. از دور  
 لیلی خانم  
 را می بینم که توی حصار سها است و صدای گریه  
 اش تمام  
 راهروی بیمارستان را پر کرده.  
 با هراس نزد یکشان می شوم. چشم سها که رو یم می

نشیند

زیر گوش لیلی خانم چی زی می گوید و او سر بال  
می آورد و

به من م ی گوید:

\_اومدی مادر؟\_ سالم. چی شده؟

دستش را روی صورتش می گذارد و می گوید:

\_داغ دیدم. باز داغ دیدم...\_

آرینا را توی حصارم بال می کشم و با تر کردن لبانم  
نگاهم

سوی سها می رود.

آرام و با چشمانی پر آب لب می زند:

\_بابا بزرگم...\_

\_ای وای... صدای گریه ی لیلی خانم زجه مانند بلند می  
شود و او

ادامه

می دهد:

\_صبح که مامانم رفته بیدارش کنه دیده تموم کرده.

می گوید و چند قطره اشک همزمان از چشمانش پایین

م ی

چکند.

عمیقا ناراحت م ی شوم. بیش از چند بار ند یدمش و

کم تر از

چند جمله با او سخن گفتم اما... عمیقا ناراحت می

شوم. پیرمرد سن بالایی بود و یک شب خوابیدن و صبح

بیدار

نشدنش دور از ذهن نبوده اما عمیقا ناراحت م ی شوم.

برای دخترش و نوه هایش قطعا خیلی سخت است و

من خوب

می فهمم وقتی عزیزی از دست می رود، سن و سالش

مهم

نیست. مهم میزان مهر تو نسبت به او است و زجه

های لیلی

خانم این را خ یلی خوب نمایان می کند. در تمام طول

مراسم خاکسپاری نگاه ها رویم سنگینی

می

کرد. روی من، روی دستم که دست آدرینا را در بر  
گرفته

بود، روی مامان و بابا که عقب تر ایستاده بودند،  
روی دست

های سپهر که وقتی حال لیلی خانم بد شد کنارش رفتم  
و او

دست آدرینا را گرفت، روی چهره هایمان وقت ی  
کنار هم می

ایستادیم. من نمی فهم یدم... درد این مردم را نمی فهمیدم  
و از

خدا می

خواستم هیچ وقت هم توان فهمی دنش را پیدا نکنم.  
هنوز از سپهر دلگیر بودم، از دیروز که در بی  
مارستان هم را

دیدیم بس که درگیر بوددیگر ندیدمش. هنوز  
سرسنگین بودیم

و با این حال هم من حال بدش را درک می کردم و از  
صبح

لحظه ای از کنارش تکان نخوردم و هم او... وقتی  
نگاهسنگین فامیل ها ایشان را دید مگر به لزوم ثانیه ای  
دستم را  
رها نکرد.

با خودم فکر می کردم این ها که در این موقعیت که  
باید

مثال! درگیر عزاداری باشند خیره ی من اند و به  
دخترکم

همانند فضایی ها می نگرند، در مراسم عروسی چه  
می کنند.

زمان رفتن به مسجد که می رسد انقدری بغض توی  
گلویم جمع شده که توان استوار ایستادن پیش این چشمان  
را  
دیگر  
نداشته باشم.

بی توجهی خرج می کردم ولی... مگر چقدر توان  
داشتتم؟ من

هم یک آدم بودم. یک فرد معمولی که اتفاقا از در  
دایره ی

زوم قرار گرفتن بدم می آمد و معذب م ی شدم... این  
طورش  
دیگر بماند.

رو می کنم سمت سپهر و به ن ی مرخ او که به سنگ  
قبر خ یرهمانده نگاه می کنم. سنگینی نگاهم را متوجه م  
ی شود

و

رویش را سمتم بر می گرداند. چشمانش را به صورتم  
می

دوزد و با صدا ی گرفته ای نجوا می کند:  
\_جانم؟

\_می دونم دور از ادبه. ولی... میشه من نیام؟ متاسفم  
واقعا.



اخم هایش به مصاف هم می روند. بازدمش را بیرون  
می

دهد و با فشردن دستم نوازش گونه زمزمه می کند: من  
متاسفم که توی این شرایط قرار گرفتی. فکر  
نکن به

این چیزا... می برمت خونه.

سخت لبخند می زنی. مردم کم کم برای رفتن به مسجد  
دور

می شوند. مامان همراه آدرینا سمتان می آید. دست  
دخترک

خسته را می گی رم و به خود می چسبانمش.

بازم تسلیت پسر. ناردان مامان، بابات تو ماشینه ما  
میری م

مسجد، اون جا می بینمت. سپهر پاسخ مامان را محترمانه  
می دهد و من ترجیح

می دهم

سکوت کنم. که اگر بگویم نمی آیم عصبانی اش می

کنم و

مجبورم می کند بمانم.

لیلی خانم کنار خواهر و برادرهایش پیش قبر است و

کمی

دیترتر به مسجد می روند. همراه سپهر سمت ماشین

می

رویم. هر کاری می کنم آدرینا راضی نمی شود تنها

در

صندلی عقب بنشیند هر کاری می کنم آدرینا راضی نمی

شود تنها در

صندلی

عقب بنشیند. به ناچار روی پای خودم صندلی جلو می

نشانمش. سپهر استارت می زند و می پرسد:

میری خونه خودتون دیگه؟

به صورت خسته و غمگینش نگاهی کوتاه می اندازم و

پاسخ

می دهم:

ببرم خونه ی خودمون. آدرینای به خواب رفته را روی  
 کاناپه می گذارم و  
 پالتویم را  
 رویش می کشم. نگاهم را توی سالن می چرخانم و به  
 هم  
 ریختگی غالب شده اعصابم را متشنج می کند. هیچ  
 بغضی  
 هم در کار نیست... ابداء.  
 به طرف راهروی اتاق خواب ها گام بر می دارم و  
 وارد  
 اتاقی که تختی دو نفره و سرویس چوپ درونش قرار  
 گرفته بود می شوم. ظاهرش که مرتب بود. تنها می ماند  
 پهن  
 کردن  
 فرشش و جا به جایی جزیی.  
 برای دهن کجی به احوال باران زده ام خودم تکی تا  
 عصر

مشغول مرتب کردن و جا به جایی وسایل درون اتاق  
می

شوم. تک به تک وسیله ها را در قسمت های

موردنظر می

چینم و گلیم فرش کوچک شش متری را بعد از طی

کشیدن

پارکت ها پهن می کنم. قرار بود چند روز دیگر از شرکت

خدماتی نظافت

چی و

کارگر بگیریم برای تمیزی و مرتب کردن خانه ولی...

امان

از حال بد که مجبورت می کند برای فراموشی دست

به هر

کاری بزنی. و من از یاد برده بودم خیلی وقت بود کار

سنگین نکرده بودم و حال بدنم گرفته بود...

ساعت نزدیک به شش عصر بود و هنوز ناهار

نخورد هبدم. به سالن بر می گردم. آدرینا روی کاناپه  
نشسته

بود و با

حالت خواب آلودی اطرافش را می نگریست.

\_ کی بیدار شدی مامانم؟

به طرفش که گام بر می دارم چشمانش را به صورتم

می

دوزد و با دیدنم از جایش بلند می شود و خود را در

حصارم

می اندازد.

\_ الان... دستانم را دور تنش حلقه می کنم و بوی موهایش

را

عمیق به

ریه می فرستم. این دختر دارایی با ارزش من بود...

چطور

می توانستند آن گونه نگاهش کنند؟ چطور دلشان آمد و

لحظه

ای تفکر نکردند؟

سرش را عقب می کشد و می پرسد:

\_ ما قراره این جا زندگی کنیم مامانی؟

چشمان پر برقش حالم را یک طوری می کند. نمی

دانم طور خوبی است یا نه ولی... قلبم درد می گیرد.

\_اره عزیزم. گ شنته؟

سر که تکان می دهد، کیفم را از روی مبل کناری بر

می

دارم و کیکی که در کیف داشتم را به دستش می دهم.

\_اینو بخور من برم ی دوش بگیرم اومدم بیرون غذا

سفارش

میدم.

او مشغول باز کردن کیک می شود و من دوباره به

اتاق باز می گردم. کیفم را روی تخت پرت می کنم و تاپ

و

شلوارم

را در می آورم. لباس دیگری نداشتم اما تمام تنم غرق

## عرق

شده بود و یک دوش چند دقیقه ای می توانست سرحالم کند.

قبل از آن که پا به حمام بگذارم گوشی ام زنگ می خورد.

نگاهی به نام افتاده روی موبایل می اندازم و با دیدن اسم

مامان لبم را می گزم. فهمید که نیستم؟ عصبانیت احتمالی اش نمی گذارد جواب تماسش را بدهم. چشمانم را در حدقه

می

گردانم و در حمام را باز می کنم. یادم باشد بعد دوش گرفتنم

با سپهر تماس بگیرم.

زیر دوش می روم و هم این جا و هم سرویس دستشویی

بسیار تمیز است و وسایل بهداشتی اش تکمیل. خودم

را می

شویم و بعد بیست دقیقه که بیش ترش را ساکن زیر  
آبایستادم، قصد می کنم از حمام خارج شوم. متاسفانه  
حوله

نیست. لباس ها و حوله و این جور چیز ها را قرار  
بود بعد

چینش وسایل خانه بیاوریم.

آب موهایم را می گیرم و از حمام خارج می شوم.

کف پاهایم

را با احتیاط روی زمین قرار می دهم تا سر نخورم.

شالم را

از روی تخت بر می دارم و دور خودم می پیچم و از

پشت

روی تخت می افتم. آدرینااا.

\_نیستش!

وحشت کرده به حالت نشسته در می آیم و نگاهم به او

که



میان چارچوب در ایستاده می افتد. نفس عمیقی از  
 شانه ام  
 خارج می شود و پلک هایم روی هم می افتند.  
 \_کی اومدی؟  
 \_ترسیدی؟ چشم غره ای می روم و دستم را روی قلبم که  
 وحشیانه می  
 کوبد، می گذارم. با لمس پوستم سرم پایین می افتد و  
 علت  
 خیرگی نگاه او برآیم واضح می شود. کال باز بودم  
 و یادم  
 رفته بود که تا به حال این گونه مقابلش نبوده ام. اولین  
 و  
 آخرین بار بر می گشت به آن شبی که در خانه شان  
 گذراندم  
 و همان موقع هم فقط بلیزی بر تن نداشتم و حال این  
 طور... لبم را می گزم و خیلی نامحسوس شالم را که از  
 پشت

روی

تخت افتاده بود بر می دارم و روی خودم می اندازم.  
سرم را آرام بلند می کنم و نگاهش می کنم که همچنان  
میان

در ایستاده، با این تفاوت که حال گوشه های چشمش  
چین

افتاده اند.

\_ آدرینا چرا نیست؟

دست هایش را از جیب هایش بیرون می کشد و حین  
صافایستادن قدمی بر می دارد.

\_ شب میای خونه ی ما... مامانت گفت ببرمش خونه  
ی

خودتون خسته و اذیت نشه.

هر قدمی که او نزدیک می شود شال حریر و نازک  
من بیش

تر دور تنم چفت می شود.

آرام می پرسم:

\_ من فقط بیست دقیقه نهایت نیم ساعت تو حموم بودم.

تو کی

اومدی آدرینا رو بردی؟مقابلم می ایستد و نگاهش را توی

اتاق مرتب شده می

گرداند.

\_ ی ربع پیش... الآن این جا رو مرتب کردی؟

سر تکان می دهم که اخم هایش توی هم می روند و

می

گوید:

\_ تنهایی؟!!

شانه هایم را بال می اندازم و زمزمه می کنم

\_ بیکار بودم خب...دانه سرخ پاییزی تمام شد:

آن قدری غم توی صدایش رخنه کرده کرده بود که دلم

بیش از پیش برایش می گیرد. بارها گفته بود که

پدر بزرگش را مثل پدر از دست رفته اش دوست می

دارد...

تا پایان غذا دیگر حرفی بینمان رد و بدل نمی شود.

آخرین تکه را که در دهانم می گذارم او از روی  
صندلی بر می خیزد و می گوید:  
\_تموم کردی بیا یکم دراز بکشیم.  
و به سمت راهرو قدم بر می دارد که صدایش می  
زنم.

\_صبر کن. مگه نمی ریم خونه ی شما؟  
\_یکی دو ساعت دیگه. فعلا ی سری از فامیلا  
اونجان...  
او

داخل اتاق می شود و من سرم را روی میز می  
گذارم. کاش فامیل هایشان قدری رفتار نوع دوستانه  
تر داشتند...جعبه پیترهاها و قوطی نوشابه ها را همان طور  
روی

میز رها می کنم و به اتاق می روم. پیراهن مشکی  
اش را از تن کنده بود و به پشت روی تخت دراز  
کشید بود و سرش رو به سقف قرار داشت. وسط تخت  
خوابیده بود و هر دو طرفش جای اندکی مانده بود...  
نزدیک که می شوم متوجه ام می شود و چشمانش را

می گشاید. دستش را باز می کند و من به حصارش پناه می برم... به خاطر جای کمی که وجود داشت و تکان نخوردن او برای باز شدن میلی متری جا، بدنم روی شانهِ ی او قرار می گیرد. چانه ام را روی شانهِ اش جا به جا می کنم و دستان او محکم دورم تنیده می شوند.

\_بی خیال رفتن بشم و تو هم که دیگه نه خسته ای و نه گرسنه... چی میشه به نظرت؟

توی صدایش و حتی صورتش خستگی و درد بی حد و مرزی جریان داشت. با این حال اما تلاشش برای تغییر حال جفتمان ستودنی بود. دستم روی شانهِ اش به حرکت در می آید و زمزمه می کنم:

\_نمی دونم چی میشه اما... استقبال می کنم! البش به خنده ای گشوده می شود. چشمانش را به نگاهم می دوزد و می گوید:

\_جدی ام من.

خیره در نگاهش می گویم:

\_من هم!

نگاه عمیقش را چند ثانیه ای ادامه می دهد و در نهایت شکوفه ی عمیق، پرحرارت و آتیشنش می شود خط بطلانی روی نگاهمان.

آن قدری می بوسد و فاصله می گیرد و باز می بوسد که خودش خسته می شود. سرش را فاصله می دهد و نگاهش هیچ گاه این همه ملتهب نبوده است... لبانش را به گونه ام می چسباند و دستانش برای بالا کشیدن تیشترتم روی شکم می نشینند که قلبم ناله ای سر می دهد. هنوز دلخوری ها میانمان بود و من نمی خواستم تا آن ته ته دلمان صاف نشد و یک دست از این فراتر برویم.

گفته بودم جدی ام اما... نه به جدی بودن قدم بلندی که او برداشت... تهش به کجا ختم می شد؟ دلش غمگین بود و قلبش توی این حال و هوا نبود... ممکن بود به خاطر فراری کوتاه از شر غم به چنین کاری پناهیابورد و نه عشق و شور؟ آن هم وقتی ذهن جفتمان

درگیر ناگفته هاست...

دستم که روی دستش می نشیند لبش را از روی گردنم جدا می کند و سوالی نگاهم می کند.

گذشتن از این لحظه برای یک عاشق سخت ترین کار ممکن بود ولی... من برای داشتن لحظه ای عاشقانه تر و خالی از هر دلگیری ای انجامش می دادم.

\_نه... ی سری چی...\_

حرفم را با شکوفه ای که روی لبانم می کارد نصف و نیمه می گذارد. عقب که می کشد شکوفه ی دیگری به شقیقه ام می زند و می گوید:

\_فکر کردی تا قلب خوشگلت ازم دلخوره... من ب دوستی ای فکر می کنم که ممکنه باهاش به جز عشق و لذت دلگیری هم همراه باشه؟ اونم تو این موقعیت که دلم عذابداره؟ الان فقط می خوام این قلب بی صاحب خودم و آروم کنم...\_

چشمانم روی هم می افتند و او شکوفه هایش را از سر

می گیرد. کاش به زبان نمی آوردم چیزی را که یکهوبه  
ذهنم رسید. همراهی اش می کنم و ذهنم را از هر  
موضوعی آزاد... با سعی فراوان.

عصبی پالتویم را از تن می کنم و روی مبل پرت می  
کنم. خستگی به کنار... موضوعی که امروز بهار به  
آن اشاره کرده بود هم به کنار... من بالاخره یک روز  
از شر این نگاه های مزخرف و عذاب آور خودم را  
دار می زدم. مطمئن بودم!

نه به خاطر خودم... به خاطر زنانی که می دانستم  
فشار فرهنگ و گفته های مبتذل قدرت رویارویی و  
توان تاب آوری را از آن ها می گیرد...

بگیر این و بخور یکم آورم شی.

نگاهم را تا دستان مامان بالا می آورم. لیوان شربت  
را از دستش می گیرم و سرم را به تاج مبل تکیه می  
زنم.

نفسم که تکه تکه بیرون دمیده می شود بهار مضطرب  
به مامان نگاه می کند.



جرعه ای از شربت می نوشم که مامان می گوید:  
 \_ناراحت عروسی ای؟ فرقی می کرد مگر؟ که ناراحت  
 مراسم از دست رفته  
 باشم یا... بالاخره یک چیز پیدا می شد مانع خوشحالی  
 من شود!  
 صامت نگاهشان می کنم.

\_یکی از فامیلاشون بود گمونم امروز... گفت ما تا  
 سال رد نشه هیچ مراسم شادی ای نمی گیریم.  
 چشمانم با جمله ی بهار روی هم می افتند. امروز  
 مراسم هفتم آقاجابر بود. در این یک هفته انقدر با  
 فامیل هایشان آشنا شده بودم و آدم جدید با نگاه های  
 متفاوت دیده بودم که درون سرم گویی مهبانگ رخ  
 داده بود.

نه خودم و نه سپهر هم که آن قدر درگیر این اتفاق بود  
 حواسمان به مراسممان که تنها دو هفته تا تاریخی که  
 برایش تالار رزرو کرده بودیم، نبود.  
 همه چیز مثل کنافی توی هم تنیده شده بود و ذهن من

آشفته بود از این نا به سامانی. صحبت نصفه نیمه مانده ی آن شبمان، مرگ غیر منتظره ی آقاجابر، مراسم و تدارکاتی که برایش دیدیم، خانه ای که هنوز چیده نشده بود... \_من میرم یکم استراحت کنم. از روی مبل بلند می شوم و مقابل چشمان دلواپس مامان وارد اتاق می شوم. آدرینا را باوند برده بود بگرداند تا بهانه گیری را کنار بگذارد. در این بلبشو دخترک خسته شده بود حسابی... لباس هایم را با تیشرت و شلوار راحتی ای عوض می کنم و روی تخت دراز می کشم. درد من مراسم و امانده ی عروسی نبود... مغزم طاقت این همه برنامه ی به هم ریخته و تاریکی نداشت. با حس لمس پوست صورتم توسط دستی لای چشمانم آرام باز می شود. میان خواب و بیداری سپهر نشسته رو به رویم و آدرینای در حصارش نمی دانم به رویا می ماند یا کابوس... \_بیدار شد مامانی...

آدرینا این را با ذوق می گوید و او لبخند آرامی می زند. ته ریش هایش محو شده و صورتش با ریش پوشانده شده بود. من از ریش متنفر بودم! دستی روی پلکم می کشم و می نشینم و به تاج تخت تکیه می دهم. آدرینا خودش را توی حصارم می اندازد و سپهر لب می زند:

\_سلام خوشگله.\_

لب هایم را کش می دهم و سلام زمزمه می کنم. گونه ی آدرینا را می بوسم و او را توی حصارم می فشارم. \_کی اومدی؟\_

\_نیم ساعت پیش.\_

چانه ام را روی سر دخترک می گذارم و می گویم: \_لیلی خانم بهت احتیاج داشت الآن.\_

دستی به پیشانی می کشد و نگاهش می نشیند روی دست های حلقه زده ی آدرینا دور گردن من.

\_باید صحبت می کردیم هر چه زودتر. اگه بخوایم تالار رو کنسل کنیم باید همین روزا بهشون بگیم.\_

کمی شوکه می شوم. انگاری که آن قدر ها هم کم  
اهمیت نبود برایم. به چشمان هم می نگریم. او کلافه و  
متاسف و من...

لبم را به گوش آدرینا نزدیک می کنم و می گویم: \_میری  
بیرون مامانم؟  
لوس نق می زند:

\_می خوام حصارت باشم.

\_منم یکم دیگه میام پیشت.

به ناچار سری تکان می دهد و از حصارم بیرون می  
رود و از اتاق خارج می شود. در را که پشت سرش  
می بندد نگاه من روی سپهر می نشیند.

\_مگه گزینه ی دیگه ای هم جز کنسل کردنش هست  
که صحبت لازم باشه؟ خودت فردا برو حرف بزن  
باهاشون...

دستم را می گیرد و لب می زند:

\_ناردان؟

چشمانم را به نگاهش نمی دهم. پلک هایم را بر هم

می کوبم و می گویم:

\_من کاملا درک می کنم اوضاع رو... ولی یکم به هم ریخته ام. پر اهمیت ترینش نیست این مراسم ولی... کم اهمیت ترینم نیست. ذهنم کلا به هم ریخته... رو به راه نیستم اصلا. آن یکی دستش را زیر چانه ام می برد و سرم را بالا

می کشد. نگاهم که قفل چشمانش و ابروهای در هم گره خورده اش می شود، به شانهِ اش اشاره می کند و می گوید:

\_بیا اینجا ببینم.

دستش را پشت کتفم می اندازد و سر من توی گردنش می رود.

\_من درکت می کنم عزیزدلم. ممنونم که تو هم درک می کنی. آروم باش... همه ی اینا رو حل می کنیم با هم. خب؟

باشه ی ضعیفی از میان لبانم خارج می شود. دست او روی بدنم بالا و پایین می شود.

از حصارش بیرون می آیم و او می گوید:

\_ اگر دوست داری مراسم بگیریم باید یک سال صبر کنیم. من نمی خوام این همه صبر کنم. متوجهی؟

سرم را تکان می دهم که ادامه می دهد:

\_ می تونیم خونه رو آماده کنیم و بعد چهلیم بریم توش.

بعدا مراسم بگیریم. تنها راه همینه... نظرت چیه؟ سرم را به اطراف تکان می دهم و می گویم:

\_ انقدر مهم نیست اصلا می تونیم بی خیالش شیم.

\_ مهمه! قرار بود برات مراسم بگیرم و می گیرم. نمی خوام به خاطر من و خانوادم چیزی رو دلت بمونه.

نچی می کنم و نگاهش می کنم.

\_ این چه حرفیه اخه؟ مگه مرگ اون خدایبامر ز گردن شماست؟ من نمی خوام این طوری ی آدم بیشعور به نظر بیام!

دستش را روی شانه ام می گذارد و می گوید:

\_ این طوری فقط من هول به نظر میام عزیزم نه تو چیز دیگه ای... دفعه ی آخرتم هست به خودت دری

وری میگی!

نگاهش را توی صورتم می گرداند و ادامه می دهد:  
 \_ با توجه به صبوری نداشته ی من و رفتن جابر بابا  
 این تنها راهیه که مناسبه. مامان بابات موافقت می  
 کنند؟

شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

\_ صحبت کنیم امشب... سر تکان می دهد و خوبه ای می  
 گوید. خم می شود

سستم و لبانش شقیقه ام را هدف می گیرند.

سر تکان می دهد و خوبه ای می گوید. خم می شود

سستم و لبانش شقیقه ام را هدف می روند.

\_ من میرم بیرون با مامان بابات صحبت کنم. تو هم

یادت باشه اخر شب ی ساک آماده کنی فردا صبح می

ریم جایی.

از روی تخت بلند می شود که دستش را می گیرم و

می پرسم:

\_ کجا می ریم؟ تو این وضعیت؟ سپهر...

\_مغز منم خسته است. یکم دور شدن نیاز دارم. در  
 ضمن باید راجع به ی چیزایی صحبت کنیم.  
 \_وسایل ها رو گذاشتم صندوق.  
 پشت رل می نشیند و هنگام روشن کردن ماشین این  
 را زمزمه می کند. سری تکان می دهم و خواب آلود  
 خودم را حصار می گیرم.  
 \_باشه. روشن کن بریم دیگه.  
 متعجب رویش را سمت من بر می گرداند و می  
 پرسد: \_آدرینا؟  
 میان پلک های بسته ام فاصله می اندازم و زمزمه می  
 کنم:  
 \_خوابه.  
 اخم کوچکی میان ابروهایش می نشیند.  
 \_یعنی چی؟ مگه نمیداد؟  
 \_نه!  
 نفس عمیقش کلافگی دارد... از میان پلک های  
 بازمانده ام نگاهش می کنم و می پرسم:



\_ چیه؟

\_ چرا فکر می کنی اون بچه مزاحم منه؟ چرا فکر می کنی اذیت میشم یا...

تک خنده ی متحیری می زنم و میان کلامش می گویم:

\_ من از این فکرای مزخرف نمی کنم چون می

شناسمت تو رو برخلاف تو که من رو نمی شناسی

اصلاً! باید حرف می زدیم نیاز بود تنها باشیم. این چندروز

هم انقدر بین جمعیت بود خسته بود بچه... به

خاطر همین نیاوردمش فقط!

پلک هایم را می بندم و سعی می کنم بدون توجه به

سنگینی نگاهش خودم را به خواب بزنم!

چند ثانیه ای در سکوت مطلق می گذرد و او بی

حرف ماشین را راه می اندازد. در جایم تکان کوچکی

می خورم و سرم را به سمت پنجره می گیرم. لبم را

می گزم و فکر می کنم هر چه سریع تر یک چیز

هایی باید بینمان حل می شد...

نمی دانم چقدر می گذرد که چشمانم گرم می شوند و

به خواب می روم.

از خواب که بیدار می شوم او توی ماشین نیست و کل فضای اطراف از درخت های بلند قامت پوشیده شده است.

گیج و منگ، صاف می نشینم و دستی به چشمانم می کشم. کاش حداقل می دانستم مسیر و مقصودمان کجاست... در ماشین را باز می کنم و بخشی از وسایل خودمان

که روی زیرانداز بودند جلوی چشم می آید. این جنگل با این وسایل و نبود سپهر با چنین سکوت مطلق لرز بر تنم می نشاند و تمام فیلم های ترسناکی که ندیده بودم را ذهنم خودسازی می کند. روی زیرانداز که با فاصله ی کمی از ماشین پهن شده بود می نشینم و با حلقه کردن دستانم دور بدنم به اطراف نگاه میدوزم. قطع به یقین آنتن نبود و با فکر این که حتما سپهر برای جمع آوری چوب و هیزم رفته باشد خودم را آرام می کنم.

دراز می کشم و دستانم را زیر سرم می گذارم.  
چشمانم را می بندم که صدای پایی بلند می شود. ذهن  
مریض و مسخره ام باز فیلمی به کارگردانی خودش  
می سازد و آنلاین پخش می کند. درجا از حالت دراز  
کش خارج می شوم و می نشینم که با دیدن سپهر و رد  
خون روی پیراهن و دستانش فشارم از ترس به زیر  
می افتد.

نکند تسخیر شده باشد؟

\_بیدار شدی؟ حین آمدن به سمت من این سوال را می پرسد  
و من

ساکت و صامت نگاهش می کنم.

\_خوبی؟

چشمانش از پاسخ ندادنم ریز می شود. رو به رویم می  
ایستد و دستش را نزدیک شانۀ ام می آورد که تنه ام  
را عقب می کشم و نفس عمیقی می کشم.

\_ناردان عزیزم... چت شده؟

از جا بر می خیزم و با پا کردن کفش هایم یک گوشه

ای همان نزدیک ها تمام محتویات معده ام را بالا می آورم.

نگران صدایم می کند و با برداشتن بتری آب نزدیکم می شود. کمکم می کند صورتم را بشویم و باز سوالش را تکرار می کند:

\_خوبی؟ چت شده میگم؟ صورتت مثل گچ شده...  
نگاهم روی پیراهنش می ماند و آرام می پرسم:  
\_اینارو چیه؟

لحن بغض آلودم متعجب تر و نگران ترش می کند.

\_تمشک چیدم. خوبی تو؟ میگم چی شد؟ ماتم می برد. به صورتش نگاه می کنم و می گویم:  
\_واقعا تمشکه؟

دستانش را در دست می گیرم و می پرسم:  
\_اینام مال تمشکن؟

متعجب و نگران... بیچاره فکر می کند دیوانه شده ام. دستم را می گیرد و به سمت زیراندازد می برد و در همان حین پاسخم را می دهد:



سر تکان می دهم و بعد از شستن دستانش از داخل  
ساکش در ماشین تیشرتی بیرون می کشد و با پیراهنش  
تعویض می کند.

کنارم بر می گردد و لیوانی آب به دستم می دهد.  
\_بهتری؟

پلکی می زنم و پاسخ می دهم:

\_اره. خوبم... خیلی حالم بد نمی شد معمولاً... نبودی  
اولش بعد... ولش کن. کجاییم الآن؟

نگاهش یک لای عمیق نگرانی داشت. بی جواب خم  
می شود و شکوفه ی عمیقی به پیشانی ام می زند که  
لبخندی محو روی لبم می آید. \_نزدیک شمالیم. زدم کنار  
صبحونه بخوریم. البته یکم  
دیر شده براش...

\_نزدیک شمالیم. زدم کنار صبحونه بخوریم. البته یکم  
دیر شده براش...

سر تکان می دهم که می گوید:

\_راست می گی... نمی شناسمت اصلاً. کاش می گفتی

بهم قبلا. که با اون شکل نزدیکت نمیومدم بترسی...  
 سرم را به اطراف تکان می دهم. عمیقا پشیمانم بابت  
 گفتن آن جمله. قبل از آن که دهانم باز شود برای گفتن  
 حرفم، می پرسد:

\_صبحونه بخوریم؟

سر بالا می اندازم و می گویم:

\_حرف بزنیم؟

سر تکان می دهد.

شروع می کنم به سخن گفتن و او قبل از هر چیز  
 دیگری باز مرا توی حصارش می کشد...\_این حرفا باید  
 خیلی خیلی قبل تر گفته می شدند...

اون اول اول... الان بیات شده اند و با این حال باز  
 گفتن و حرف زدن همیشه بهتر از سکوت توی هر  
 دوستی ای. من یه آدم معمولی ام...

توی زندگی شخصیم، توی دوستی ام با خانواده و  
 دوستانم من فقط یک آدم معمولی ام که مثل هر کس  
 دیگه ای می تونه اشتباه بکنه و خیلی از چیزا رو نبینه

و نفهمه... شروع هر دوستی ای به مشاوره احتیاج داره... دوستی های حساس بیشتر... من توی زندگی خودم فقط منم نه شغلم و هر چیز دیگه ای و تو همسر می نه مراجع.

پس نمی تونستم با اتکا به خودم و اطلاعاتم کمکی به رابطمون کنم برای شروع... اون اولش چیزی ملموس نبود اما الان نگاه کن. پره ناگفته است. همه ی دوستی ها همین طورن اولش...

پس رفتن به مشاوره دلیلش بی اطمینانی به تو نبود! اصلا چه ربطی داره؟ من فقط می خواستم راجع به خیلی چیزا توی این دوستی آگاهی کنم و مسائل مربوط به آدرینا یکی از اون خیلی بود... پس اینم بدون که هیچ وقت فکر نکردم آدرینا واست مشکله...

ولی... ولی من ترسیدم. این ترس دست خودم نبود. درست گفتمی به خاطر اتفاقات گذشته ام بوده... که دست من نبوده!



من فقط گاهی وقتا فکر می کردم ممکنه آدرینا خستت  
کنه... که میگم ناخواسته بوده... که گفتم مشاور که  
بشه حل این مشکل خودمم...  
من بهت بی اطمینان نبودم هیچ وقت... هیچ وقت هیچ  
وقت... اینم مربوط می شد به بذر اگر های مخربی که  
گذشته توی دلم کاشت...  
می ترسیدم آدرینا، شرایط... خسته ات کنند. اما هیچ  
کدوم اینا دست من نبود و من خودم تازه فهمیده بودم و  
همینا هم از دلایل دیگه ام بابت رفتن به مشاوره بودند.  
چون منم مثل هر آدم دیگه ای تو زندگیم شکست  
خورده بودم و اون مسائل رو فقط توی خودم حل کردم  
و پشت سر گذاشتم... آثار مخربش الان داره خودنمایی  
می کنه که ی دوستی ی جدید رو شروع کردم...  
پس بدون که من بهت بی اطمینان نیستم. من بهت  
اطمینان دارم و... نفسی می گیرم و با بغض ادامه می دهم:  
\_ و دوست دارم! چیزی که تو باورش نداشتی و این  
دلم رو شکست...

\_ناردان...\_

بغض سخت می شکند و او توی حصارش مرا بر می گرداند و دستش را محکم محکم دور بدنم حلقه می کند و جوری در حصارم می گیرد که تا آن لحظه نگرفته بود...\_

\_من اشتباه کردم... از دید خودم نگاه کردم فقط... باید با هم حرف می زدیم.\_

من برای این نمی خواستم بریم پیش مشاور که ذهنت بیش تر از پیش درگیر نشه... می خواستم خودم یواش یواش کمکت کنم از شر این فکر خلاص شی.

چمیدونم، نمی دونستم دیگه... با خودم فکر کردم این جوری بهتره... فکر کردم این طوری می تونم بهت نشون بدم مشکلاتی که فکر می کنی هست برای من مهم نیستند و حال خوب تو و آدرینا کنارم برام مهمه...من باورت دارم... بخدا باورت دارم... نمی دونم اون روز چرا همچین زری زدم. مزخرف گفتم باور کن... من به عشقمون باور دارم. گفتم نریم نه به خاطر این

که فکر می کردم دوستم نداری و ممکنه بگذری از این عشق... گفتم نریم چون مم مثل تو ترسیدم... ترسیدم این قلبت که دچار ترس و بی اطمینانی شده و ذهنت که درگیر مشکلات شده کم بیارن و تو اگه خودتم نخوای نتوی که ادامه بدی... معذرت می خوام عزیزم. بابت اون حرفم که خودم همون لحظه ده هزار بار بابتش خودم رو لعنت کردم معذرت می خوام. ببخش اگه دلت رو شکستم.

شکوفه ای روی موهای بیرون زده از شالم می نشاند و من بیش تر سرم را به شانه اش می فشارم.

\_ناردان؟

\_دیگه این طوری نباشه که حرفی بمونه بینمون... که هرکدوم با فکر خودمون پیش بریم و آخرش این طوری بشه... این مدت همش درگیر وسایلا و خرید بودیم. ازین به بعد حواسمون رو بدیم به خودمون.

باشه؟لبانش باز به جای جای صورتم می چسبند و می گوید:

\_باشه عزیزم... باشه قشنگ من. تو غصه نخور فقط... اولین کاری هم که می کنیم بعد از برگشت اینه که بریم مشاوره.

بعد از صحبت کردنمان همه چیز انگار رقیق تر و راحت تر و سبک تر شده بود. نفس کشیدن دیگر به سختی قبل نبود و باری از روی دوشم برداشته شده بود.

حالا می فهمیدم که نه مراسم برایم آن قدری مهم بوده و نه خانه ی چیده نشده و به هم خوردن برنامه ها... دلم از خرابی احوال دوستی مان گرفته بود و حالم بد بود.

نزدیک ظهر که به ساری رسیدیم، به خاطر کمبود وقت و این که قرار بود فردا برگردیم مستقیما به سمت دریا راند. یک روز کامل با عشق سپری کردن اگرچه نه ویلایی بود و نه سکوت محض عاشقانه و میان هوای سرد توی چادر مسافرتی ماندیم اما... جز اولین

های با او بودن بود و حسابی دلچسب بود. هوا تاریک شده بود و ساحل خلوت تر... نور آتش که

به چشمم می خورد از چادر خارج می شوم و با بالا کشیدن زیپ کاپشنم کنارش می روم.

کنار آتش نشسته و با دیدن من دستش را به سمتم می گیرد. کنارش می نشینم و او با حلقه کردن دستش دورم می گوید:

\_ آتیشه هنوز زیاد بزرگ نشده. صبر می کردی گرماش بیش تر شه بعد میومدی بیرون... سردت میشه.

سرم را به بازویش می چسبانم و می گویم:

\_ خوبه همین طوری. سردم نیس

چندی که می گذرد و آتش بزرگ تر می شود، بلال هایی که خریده بود و من پوستشان را گرفته بودم به آتش می اندازد و خیره ی سیاهی آب می گوید:

\_ بگو دوستت دارم...

خنده ی کوتاهی می کنم و دم گوشش پچ می زنم:

\_ عاشقتم. بگو دوستت دارم...\_

\_ نمی خوام. تو بگو...\_

سرش را به سمت می چرخاند و می گوید:

\_ منم با دوستت دارم گفتن حال نمی کنم. بجاش ی کار

دیگه می کنم. بکنم؟

پلک که می زنم قبل از آن که لبم به سخنی باز شود  
لب هایش دهانم را می بندد و می بوسد... عاشقانه و با  
نوای مسکوت دوستت دارم!

هیچ چیزی در زندگی ما خاص و منحصر به فرد  
نبود. همه چیز در عادی ترین حالت ممکن بود و حتی  
پر مشکل... مشکلات و دغدغه هایی که کامل هم حل  
نشده بودند. اما... قانون زندگی همین بود. مشکلات  
اجتناب ناپذیر بودند و آن چه می شد از آن به عنوان  
خوشبختی یاد کرد، تنها به خوبی حل کردن مشکل بود  
نه نداشتنش... این اصل اگر پذیرفته می شد نصف  
مشکلات حل بود. زندگی مان فریبنده و بدون مشکل  
نبود اما جذاب چرا... زن و مردی که با هزار هزار

تفاوت کنار هم و با هم زندگی ای را آغاز کرده بودند  
و این میان اگر مشکلی نبود، مشکل بود. هیچ چیز این  
زندگی فریبنده نبود، ما توانسته بودیم کنار هم راهبرای  
حل مشکلات بیابیم و این اما نقطه ی عطف  
جذاب زندگی ما بود. کنار هم بودن...  
و به راستی اگر عشق نبود، این کنار هم بودن میسر  
می شد؟  
من کامل، تمام کردن را دوست نداشتم... یک سری  
چیزها باید توی ذهن خاتمه می یافتند.